



این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir

نام رمان: تاج

نویسنده: کوثر جباری "کاربر انجمن ناول کافه"

ویراستاران: آرزو خالقی، الهه وطن خواه، کیمیا رحیمی

ژانر: عاشقانه، معمایی

ناظر: Parisa farmehr

خلاصه:

سیاوش پسر کوچک‌تر حاج ابراهیم راغب، بزرگ راسته‌ی فرش فروش‌ها که عقایدی خلاف پدر و برادر بزرگ‌ترش داره و همین باعث می‌شه توسط پدر طرد بشه.

اما با وجود طرد شدن سیاوش دست از کارهاش برنمی‌داره!

ولی زندگی همین‌طور نمی‌مونه و باورود ناگهانی آدم‌های جدید و با رسیدن ارث هنگفتی از جانب مردی ناشناس به او، سیاوش برای فهمیدن رازی که آن مرد یعنی سهراب خان‌زاده، توی وصیت نامه‌اش گفته بایستی وارد بازی‌ای بشه که چیزی از اون نمی‌دونه.

اما طرف دیگه داستان دختری به نام ترنج است که هیچ‌کسی نمی‌دونه چی توی سرش می‌چرخه و ناخواسته وارد زندگی سیاوش می‌شه. هر دو توی یه بازی اما با دو هدف کاملاً "جدا..."

سوار بر موتور مشکی رنگش، خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کرد، دنبال سوژه بود! سوژه‌ای که با قوانینش هم‌خوانی داشته باشد و دورش نزنند.

با دیدن شاسی بلند مشکی رنگی که کنار بانک ایستاده بود، سر جایش ایستاد و زیر نظر گرفتش، حواسش بود که جوری بایستد تا شکار دوربین‌های بانک نشود. مردی تقریباً "میان‌سال از آن بیرون آمده و وارد بانک شد. بعد از یک ربع همراه با پاکتی در دستش به سمت ماشینش رفت؛ کلاه کاسکتش را روی صورتش کشید و با سرعت از کنارش رد شده و پاکت را از دستش قاپید. صدای فریادش که می‌گفت: "دزد، دزد، وایسا" به گوشش لذت بخش آمد. دزد، واژه‌ای که سه سال بود پشت خودش یدک می‌کشید و از داشتنش ذوق می‌کرد.

با تمام سرعت وارد کوچه‌ای شد، مطمئن بود که پیدایش نمی‌کنند. کارش را بلد بود.

موتور را متوقف و پاکت را باز کرد. پر بود از تراول‌های تا نخورده. لبخندی بلندبالا روی لبانش نشست و زیر لب گفت:

_ خوب خدا رو شکر روزی امروزمون هم جور شد.

پاکت را زیر کاپشنش گذاشت و زیپش را کشید.

نیازی به پول نداشت و فقط برای خنک شدن دلش این کارها را می‌کرد، یاد چند سال پیشش افتاد درست زمانی که هنوز از خانه پدری‌اش بیرون نشده و حساب پدر را خالی کرده بود.

با یادآوری آن روز خنده‌اش گرفت شانه بالا انداخت و گفت: خوب حقش بود!

با به صدا در آمدن زنگ موبایل حواسش سرچایش آمد، از جیب شلوارش بیرون کشید و نگاه کرد... مادرش بود. با اکراه جواب داد:

_ بله؟!

صدای پر از نگرانی‌اش آتش به جانش کشید:

_ سلام سیاوشم! خوبی مامان‌جان؟

می‌دانست پشت هر زنگ زدن مادرش فتنه‌ای خوابیده است و او بوی آن را همیشه جلو، جلو استشمام می‌کرد.

_ سلام. خوبم، تو خوبی؟

_ چه خوبی! نمی‌گی من از دل‌تنگی می‌میرم؟ نه یه زنگی، نه پیامی!

پوزخند زد و با تلخی جواب داد:

_ اگه قرار بود از دل‌تنگی بمیری هیچ‌وقت پشت شوهرت برای بیرون کردنم در نمی‌اومدی، زنگ و پیام هم که قدغن کرده، حوصله حرف شنیدن هم ندارم حالا کارت رو بگو.

_ چرا این همه با بی‌رحمی حرف می‌زنی سیا؟!

_ بی‌رحم نبودم! بی‌رحمم کردین، چه رحمی از من می‌خوای وقتی توی دلتون یکم رحم و مروت نیست برای بچه‌اتون؟!

_ باشو بیا خونه عزیزم بابات کارت داره.

عصبی خندید:

_ شوخی می‌کنی؟ اون من رو از خونش ننداخت بیرون که الان بعد چند سال بگه، برگردم! وقتی من رو بیرون نداخت، گفت اسمم رو از شناسنامه‌اش خط می‌زنه که همچین مایه ننگی تو سچلش نباشه! حالا زنگ زدی و می‌گی پیام اونجا! کارم داره؟!

_ آره پسر، آره مادر به قریونت، کارت داره، خودش گفته بیای.

_ نه مادر من، من بمیرمم پام رو توی اون خراب شده نمی‌زارم.

عزت زیاد!

خواست قطع کند که مادرش با لحن پر از التماس گفت:

_ خواهش می کنم بیا..._

خواهش می کنم.

کلافه جنگی به موهایش زد و گفت:

_ باشه ولی زود برمی گردم.

منتظر حرف دیگری نشد و سریع تلفن را قطع کرد، حس خوبی نداشت، می دانست که پشت این رفتنش یک دعوای اساسی خوابیده است. موتورش را روشن و از آن کوچه بیرون آمده و مسیر خانه پدری اش که نزدیک سه سال پا به آنجا نگذاشته بود را در پیش گرفت.

خاطرات دانه به دانه در ذهنش مرور شدند، همه چیز از تفاوت های او و سینا تا فرق گذاشتن های پدرش، حاج ابراهیم راغب، بزرگ راسته ی فرش فروش ها و کله گنده بازار که شب و روزش با کمک به فقرا می گذشت و نماز اول وقتش قضا نمی شد و سیاهی پیشونی اش از سیاهی سرنوشت سیاوش هم پررنگ تر بود اما...

اما دلش نمی خواست او را به خاطر بیاورد. او عاشق سینا بود، اما ندیدند و نخواستن قبول کنند. و این علاقه تبدیل شد به نفرت.

موتورش را مقابل خانه ویلایی پدری اش نگه داشت و پیاده شد. زنگ را بی معطلی زد، در باز شد.

در را باز کرد با دیدن حیاط بزرگ و پردرخت خانه، نفسی از روی عصبانیت کشید، از وجب به وجب آن خانه نفرت داشت؛ خانه ای که پر بود از ریا و تزویر و دروغ.

پر بود از خدا، خدا کردن های الکی و بنده شیطان بودن.

دزد بود، دزدی می کرد اما حق مظلوم نخورده بود، ابروی مظلوم نبرده بود؛ ریا و دروغ در کارش نبود...

سر بلند کرد، مادر با همان قد و قامت و تیپ همیشه آراسته اس روی پله ها انتظار او را می کشید.

جلوتر رفت و دست هایش را در جیبش فرو برد...

چشم های مادرش پر بودند و صدایش می لرزید.

_ سلام عزیزم.

سروش را تکان داد و با بی تفاوتی گفت:

_ سلام.

مادر که سخت هوای فرزندش را کرده بود دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

_ نمی ای بغلم تا بو بکشم عطر تنت رو؟

سیاوش پوزخند زد، تلخ شده بود خبر داشت، اما چاره ای نبود، نمی توانست نرم برخورد کند.

_ گفתי کارم داره، بگو بیاد کارشو بگه.

مادر با ناامیدی دست های باز شده برای به آغوش کشیدن فرزندش را به پهلو انداخت و گفت:

_ بعد این همه مدت اومدی که این طوری رفتار کنی؟

عصبی بود، اما می‌خواست خودش را کنترل کند.

_ چه رفتاری؟ می‌خواهی چی کار کنم؟

گفتم بگو بیاد کارشو بگه که خودم کارام مونده.

صدای سینا را از پشت سرش شنید:

_ حالا به امروز و بد بگذرون به کاراتم می‌رسی.

به سمتش چرخید، هنوز هم همان‌طور بود اتو کشیده و رسمی. مثل همیشه کت و شلوار به تن داشت انگار که هر آن ممکن بود به جلسه برود. بوی عطر مردانه و گران‌قیمتش از فاصله زیاد هم به مشام سیاوش می‌خورد، نزدیک شد و دستش را به طرفش دراز کرد. سیاوش با اکراه دستش را گرفت که گفت:

_ بار سال دوست و امسال آشنا آقا سیا!

عادت به تظاهر نداشت؛ نمی‌توانست در ظاهر دوست باشد و در باطن دشمن.

با همان لحنش که پر از کینه بود لب باز کرد:

- دوستی و آشنایی و پدر جناب عالی معلوم کرد.

سینا خندید، مثل همیشه هنگام خندیدن دست چپش را روی لبش کشید.

_ هر دو از به پدریم و از به مادر.

_ فعلاً که اسمم و رسمم نه تو این خونه هست نه تو شناسنامه‌اش.

به پهلوی سیاوش زد و گفت:

_ جوش نیار داداش کوچیکه.

بیا بریم داخل که بابا کارمون داره.

سیاوش سعی کرد آرام باشد و جوابی ندهد، همراه با سینا و مادر وارد ساختمان شد.

از راه‌روی طول دراز ورودی که گذشتند وارد سالن پذیرایی شدند، پدرش را دید که طبق عادت روی مبل تک نفره چرمش نشسته بود و داشت کتاب مطالعه می‌کرد. سینا تک سرفه‌ای کرد و گفت:

_ سلام به حاج ابراهیم راغب!

حاج ابراهیم عینکش را از چشمش درآورد و کتابش را بست، با دیدن سیاوش از جایش بلند شد و به سمت او رفت.

_ به به آقا سیاوش.

سیاوش اما فقط نگاهش کرد. همان بود، همان حاج ابراهیم با ریش‌های جوگندی و موهای سفید. و سیاهی دایره شکل روی پیشانی‌اش که حاصل سر به مهر گذاشتن بود.

_ خب چه خبر؟

سیاوش با قیافه حق به جانی گفت:

_ مطمئنن صدام نزدین بیام اینجا که فقط پیرسین چه خبرا...
 حاج ابراهیم سرش را تکان داد و گفت:
 _ هنوز همونی حاضر جواب و بی پروا... خب منم مثل خودت می شم.
 مادر به سخن آمد و بالحنی که استرس در آن موج می زد گفت:
 _ چرا وایسادین، بشینین براتون جای بیارم.
 به سمت مادرش چرخید و خیره در چشم های سبزش شد.
 چشم هایش هم هم رنگ چشم های مادرش بود!
 _ نه زود زحمت رو کم می کنم...
 خب حاجی می شنوم.
 پدرش کتاب را روی میز گذاشت و خودش نشست.
 _ فردا شب یه مهمونی کوچیکی خونه حاج منصور هست؛ از من خواسته با پسران یعنی شماها برم.
 دیگر نتوانست خودش را نگه دارد پوزخند صدا داری زد و با کنایه گفت:
 _ خب دارین می گین پسرانئون. من خیلی وقته جزو پسران نیستم.
 خودت گفتی یادت رفته؟
 گفتی برم و پشت سرم و نگاه نکنم گفتی برم و یادم بره پدری به اسم حاج ابراهیم داشتم گفتی برم که رفته باشم؛
 چی شده؟ الان از ترس آبروت که نگن حاج ابراهیم راغب بزرگ راسته ی فرش فروش ها پسرش رو طرد کرده، می گی
 باهات بیام؟
 حاج ابراهیم عصبی جواب داد:
 _ اگه بی عقلی و سربه هوا ییت نبود هیچ کدوم از اونا نمی شد.
 _ حالا که می بینی شده و من خودم رو از ارثتون هم محروم کردم، البته شما اول محروم کردین؛ یادت نره حاج
 ابراهیم که پسری به اسم سیاوش نداری. من تومنی صنار با شما و خاندانتون توفیر دارم یادت که نرفته حرفات؟
 به سمت در رفت، با لحنی که حسرت در آن موج می زد کلمات را در دهانش چرخاند.
 _ کاش قد آبروت بچت هم برات مهم بود. عزت زیاد.
 از خانه خارج شد، صدای مادرش را شنید که صدایش می زد، روی پله ها ایستاد و نگاهش کرد؛ با حرص فریاد
 کشید.
 _ برو پیش پسر و شوهرت، شوهری که اولش منو از خونه می ندازه بیرون بعدش، بعد از سه سال می کشونه تا
 دوباره بهم بفهمونه اندازه ارزن هم ارزش ندارم براش... البته این رو خودم ملتفت شده بودم اما خب براشما و
 حاجیتون دوباره کاری شد...
 برو داخل مادر من، اشک چشاتم پاک کن که هنوز زندم، نگهشون دار برای سر قهرم، البته اگه...

حرفش را خورد و با شتاب از حیاط بیرون رفت...

صدای قدم‌های تند سینا را پشت سرش شنید. اما اهمیت نداد و تند از آن خانه منحوس خارج شد. روی موتورش نشست و سوییچ را چرخاند، سینا نزدیکش شد، کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت رو کرد به سینا و گفت:

_ چیه؟

اخم‌های سینا در هم بود.

_ کی می‌خوای از خر شیطون بیای پایین؟ مهمونی فردا یه مهمونی عادی نیس، حاج منصور می‌خواد...

دستش را مقابل صورت سینا گرفت و خونسرد گفت:

_ برام اهمیتی نداره حاج منصور چه غلطی می‌خواد بکنه، ارزش من اون قدره که بعد سه سال که نه پیگیری کرده ببینه مردم زندم، نه دنبالم اومده ببینه بجش پول لازم داره یا نه! اومده می‌گه بیا مهمونی حاج منصور... وقتی من براش مهم نبودم چه انتظاری دارین پدرمم برام مهم باشه؟ اون وقتی که چشمش رو بسته بود و صداش رو انداخت روسرش من و از خونه و زندگی و ارث محرومم کرد باید فکر آبروی بعدشم می‌کرد. حالا بره بگه پسرمو طرد کردم...

چشمکی زد و گفت:

_ دلیل طرد شدنم پرسیدن بگین، یکی بود عین ما اما چون زیر زیرکی کاری نمی‌کرد و همه چیش رو بود تصمیم گرفتیم طردش کنیم...

روز بخیر داداش بزرگه.

گاز داد و سریع از جلوی چشمان حیران و دهان باز سینا از حرف آخرش دور شد.

دور شد تا داغ تازه شده در دلش را تسکین دهد، تا نفهمد با وجود داشتن پدر هیچ وقت طعم مهرش را نچشیده، دور شد تا خودش را از آن همه بی‌مهری گول بزند...

سه سال بود از آن شبی که سینا طفل رسوایی برادرش کوچکترش را زده بود می‌گذشت و از آن شب تا به حالا او تنها زندگی می‌کرد در گوشه‌ای از شهر.

سینا به طفل رسوایی او زده بود و گفته بود دزدی می‌کند، گفته بود از ثروتمندان می‌زند و می‌دهد به فقرا، پدر به او گفته بود رابین هود، رابین هود شده بود در خانه‌ای که همه‌ی آنها سلطانی بودند که به اسم دین پول جمع می‌کردند و به ظاهر همدم مردم بودند.

گردنش خشک شده بود، سرش را با درد شدید گردن از روی کاناپه بلند کرد، اولین چیزی که جلوی چشمانش خود نمایی می‌کرد پولهایی بود که دیروز از آن مرده شاسی بلند سوار زده بود. باید هر چه زودتر از جلوی چشمانش دورشان می‌کرد.

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، تمام ظروف یک هفته جمع شده بودند، بهم ریختگی آنجا کلافه‌اش کرد، کمی فکر کرد سرش را با خوشحالی تکان داد و گفت:

_ خوبه امروز جمعست، پس محبوبه خانوم میاد.

محبوبه زنی مسن بود که آخر هفته‌ها برای تمیز کردن خانه سیاوش می‌آمد. سیاوش کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت؛ یخچال را باز کرد، دو تکه کیک از دو روز پیش هنوز در یخچال بود، یکی از آنها را برداشت و گاز بزرگی زد، زنگ در به صدا درآمد، به سمتش رفت و از چشمی نگاه کرد، محبوبه بود...

ابتدا چشمی به سر و رویش چرخاند و سپس در را باز کرد.

_ سلام محبوبه خانوم بفرمایین.

محبوبه با آن هیکل کمی چاق و صورت توپریش لبخندی زد و گفت:

_ سلام پسر، بد موقع اومدم؟

سیاوش از جلوی در کنار رفت و گفت:

_ نه اتفاقاً حلال‌زاده‌ایین، الان داشتم بهتون فکر می‌کردم، بفرمایین داخل.

محبوبه وارد خانه شد و با دیدن وضع جلوی چشمش خندید.

سیاوش سرش را خاراند و گفت:

_ دیگه ببخشید دیگه...

چیزی خوردین؟

محبوبه کیفش را روی مبل کنار تلویزیون گذاشت و در حینی که به پول‌های زیاد روی میز نگاه می‌کرد گفت:

_ آره پسر.

سیاوش به سمت پول‌ها رفت، مقداری بیشتر از دستمزد محبوبه را برداشت و به سمتش گرفت.

_ محبوبه خانوم این مال شماست.

محبوبه سرش را به زیر انداخت.

_ اما این زیاده.

_ بگیر، حقته والا تمیز کردن این خونه کار یک نفر نیست، ولی شما تنهایی همه کارش رو می‌کنین پس حق‌تونه، بگیرین لطفاً.

محبوبه با همان سر به زیری پول‌ها را گرفت.

_ خدا از بزرگی کم‌تون نکنه، ممنونم.

سیاوش خواست جواب بدهد که تلفنش به صدا درآمد. از روی میز برداشت و به صفحه‌ای که نام سینا رویش نمایان شده بود نگاه کرد.

ابتدا رو کرد به محبوبه.

_ شما به کارتون برسین.

و بعد تماس را برقرار کرد و با بی‌میلی جواب داد.

_ بله؟

صدای صاف و مردانه سینا در گوشش پیچید.

_ سلام خوبی؟

_ علیک. کارت؟

سینا کلافه هوفی کشید و گفت:

_ می‌خوام ببینمت!

سیاوش با کنایه گفت:

_ جالبه خوبه این حاج منصور مهمونی گرفت تا من بشم عزیز و همتون بخوایین منو ببینین.

_ بچه بازی در نیار باشو بیا کارخونه کارت دارم.

_ نه دیگه، تو کار داری خودتم باشو بیا. با کارگرات حرف نمی‌زنی که داری امرو نهی می‌کنی.

کمی مکث کرد، دلش نمی‌خواست سینا خانه او را یاد بگیرد، از طرفی جایی را هم سراغ نداشت که سینا را به آنجا دعوت کند، آدمی نبود که هر شب این رستوران و آن کافی شاپ باشد. با اکراه ادامه داد.

_ باشه میام، ساعت؟

_ تا دو ساعت دیگه...

سیاوش بدون ادامه دادن و گفتن حرفی تلفن را قطع کرد و به سمت اتاقش رفت؛ صدای محبوبه از آشپزخانه آمد که می‌گفت:

_ آقا سیاوش آب جوش اومد چایی دم کنم؟

سیاوش در حین این‌که پیراهن راه راه آبی نفتی مشکی‌اش را به تن می‌کرد با صدای بلند جواب داد.

_ نه می‌رم بیرون ممنون.

دکمه‌های پیراهنش را بست، جلوی آینه رفت و دستی به موهای قهوه‌ایش کشید، جلوی موهایش آنقدر بلند شده بود که روی پیشانی‌اش می‌ریختند، خودش خوشش می‌آمد از ریختن آنها روی یک طرف پیشانی‌اش.

سویچ و کیف پولش را برداشت و از اتاق خارج شد. با دیدن پول‌های روی میز مکثی کرد، از آنجا برداشت، دوباره وارد اتاقش شد و آنها را داخل گاوصندوقش برای مدت کمی که فرصت پیدا کند برای پخش کردنش، مهمان کرد.

با محبوبه خداحافظی کرد و از خانه خارج شد، به محبوبه اعتماد داشت، یعنی چیزی در خانه‌اش نداشت که باعث نگرانی او شود.

سوار موتورش شد و بعد از گذاشتن کلاه کاسکت به سمت کارخانه برادرش که همه آن صدقه سری کبوتر دور حرم بودن سینا به حاج ابراهیم بود رفت.

در راه به تفاوت‌هایش با سینا فکر کرد، سینا برادر بزرگترش که همیشه مطیع پدر بود و از حرف و کنار نمی‌رفت، همیشه پشتش بود همیشه همانند او بود همیشه اسم و رسم حاج ابراهیم راغب را به خوبی یاد می‌کشید...

از همان کودکی زیرآب زن بود و کارهای سیاوش که بچه‌ای خردسال بود را به پدر گزارش می‌کرد...

از همان بچگی پدر بذر کینه را در دل هر دو برادر کاشت و پروراند آن قدر که آخرش درخت شد و ثمر داد، ثمرش کینه و دورویی برادر بزرگتر نسبت به سیاوشی شد که هیچ وقت دلیل آن همه بدی را نفهمیده بود، تلاش زیادی برای خوب کردن رابطه اش با سینا کرده بود اما نتیجه نداشت و هر روز بدتر از دیروز می شد. وارد کارخانه شد و موتورش را کنار ماشین آخرین سیستم پسر بزرگ حاج ابراهیم راغب نگه داشت، خیلی وقت بود نسبت برادر و پدر را از گفتار و ذهنش پاک کرده بود، پدر برایش شده بود حاج ابراهیم و سینا هم پسر حاج ابراهیم. کلاه را از سرش درآورد و روی فرمان موتور گذاشت، با استایل جذابی از موتور پیاده شد و اول از همه موهایش را چنگ زد و به عقب هل داد.

در حینی که وارد کارخانه خلوت به دلیل روز تعطیلی می شد طبق عادت استین پیراهنش را تا زرد تا روی آرنج.

روبروی در قهوه ای رنگ بزرگ ایستاد و به سر درش نگاه کرد. " دفتر مدیر عامل "

پوزخندی مهمان لب های خوش فرم مردانه اش شد و سرش را به نشانه تاسف جنباند. تقه ای به در زد و بازش کرد، سینا پشت آن صندلی مشکی رنگش، سیگار به دست نشسته بود...

روز جمعه ای هم دست از رسمی پوشیدن

برنداشته بود، حتی کراوات!

با دیدن سیاوش لبخندی تصنعی زد و گفت:

_ هنوزم مثل بچگی هات آن تایم و سر وقت و قانون مندی.

سیاوش به سمت مبل راحتی روبروی میز سینا رفت و درحینی که می نشست گفت:

_ درست برعکس تو که هیچ وقت تابع قانون و قواعد خاصی نبودی.

سینا از جایش بلند شد و به سمت جای ساز گوشه دفترش رفت، ماگ های مخصوص مهمانش را در سینی گذاشت و شروع کرد به ریختن چای و گفت:

_ بسته بودن به چهار چوب قواعد خاص و قانونی بودن عصابم رو بهم می ریزه... هنوزم فقط چای می خوری؟

سیاوش سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_ خب برای چی خواستی که پیام؟

سینا سینی حاوی چای را روبروی سیاوش روی میز گذاشت و تکیه اش را به مبل روبروی او داد.

_ بده خواستم روز جمعه ای یه اختلالات کوچیک با داداشم بعد سه سال داشته باشم؟

لب سیاوش برای پوزخند بالا کشیده شد و با طعنه جواب داد.

_ از من نخواه که باور کنم این دوستی به ظاهر خوب و خوش رو، چون دوستی با روباه آخرش تباهیه.

سینا خندید، همیشه در مقابل کنایه های برادر کوچک ترش می خندید و همین باعث می شد سیاوش از او بیشتر از پیش متنفر شود.

_ برادر روباه که شیر نمی شه، می شه روباه.

تکیه اش را از مبل گرفت و به دود حاصل از داغی چای که از ماگ ها خارج میشد نگاه کرد و ادامه داد.

- صدات زدم تا بہت یہ پیشنہادی بدم کہ دست از دلہ دزدی برداری۔
- سیاوش ابرو بالا انداخت و دست ہایش را روی سینہ اش گرہ زد۔
- جالب شد، تا دیروز بوق و کرنا دستت گرفتہ بودی و از یہ طرفم بہ طبل دزد بودن و رسوایی من میکوبیدی تا از چشم حاج ابراہیم و خلق خدا بیوفتم الان میخوای پیشنہاد بدی تا منو از منجلاب گناہ بیرون بکشی؟
- سینا ریلکس و آرام چشمان مشکی اش را بہ چشمان سبز همچون کاج سیاوش کشید، یکی دیگر از تفاوت ہایشان قیافہ ہایشان بود۔
- اگہ عاقل باشی این پیشنہاد و رد نمیکنی!
- سیاوش دست روی زانوش زد و گفت:
- نہ من اہل قبولی پیشنہاد ہستم نہ بہ تو میاد دوستی بیش از حد۔
- از جایش بلند شد و بہ سمت در رفت کہ صدای سینا در جایش متوقفش کرد۔
- این کارخونہ رو بزمن بہ نامت بازم میگی اہل قبولی پیشنہاد نیستی؟
- شک کرد بہ حرف بیرون آمدہ از دہ*ان سینا، کسی کہ خودش را دشمن خونی او میدانست۔ با تردید بہ سمت سینا کہ کاملاً خونسرد دست بہ سینہ تکیہ اش را بہ صندلی دادہ بود برگشت و گفت:
- ہنوزم پای حرفم ہستم، تو آدمی نیستی کہ باور کنم بہ این دوستی بیش از حدت، برای رسیدن بہ این مقام و شوکت کم دستمال نکشیدی برای حاج ابراہیم، کم تلاش نکردی برای رسوا کردن و اثبات دزد بودنم۔ نخواہ باور کنم بخاطر نیتخیر خواہانہ کہ میخوای این دم و دستگاہ و کارخونہ رو بزنی بہ نامم، بچہ دو سالہ ہم نیستم کہ با دو تا حرف خام شم، راستش و بگو کہ چی تو سرتہ؟
- سینا از جایش بلند شد، کمی گرہ کراوات زرشکی رنگش را شل کرد؛ ل*ب برجید و شانہ بالا انداخت۔
- راستش میخوام برم از اینجا، تو این مملکت جای پیش رفت نیست، اگہ پس رفت نکنی ثابت میمونی اما پیشرفت نہ!
- سیاوش دست ہایش را داخل جیب شلوارش برد و همچنان با تردید گفت:
- بخاطر این لطفی کہ میخوای برام بکنی چی میخوای؟
- سینا نگاہ بی تفاوتش را بہ بردار کوچکترش دوخت۔
- ہیج۔
- سیاوش خندید، صدای قہقہ مردانہ اش کل اتاق را پر کردہ بود، خندہ ای از سر عصبانیت کہ چگونہ سینا او را خر فرض کردہ بود کہ انتظار داشت چرت و پرت ہایش را باور کند؟!
- چرا انتظار داری باور کنم این خزبلاتو؟
- چون برادرتم۔ چون جز خوبیت چیزی نخواستم و نمیخوام۔
- این حرف سینا کافی بود تا سیاوش را بہ مرز جنون برساند و لبریز کند صبرش را با صدای بلند و عصبی گفت:
- زمانی کہ فہمیدی چیکار میکنم و انتظار داشتم عین مرد سر بدی اما سر منو فاش نکنی، واژہ برادری برام مرد، مرد چون تو شر خواستی و خیر نخواستی چون مرد نبود و تہ ہمہ نامردا بودی کہ از پشت بہم خنجر زدی تا

بندازی منو از چشم همه تا بشی دردانه حاج ابراهیم و صاحب این کارخونه. نخوا باور کنم این چرت و پرتاتو که میدونم پشتش باز یک دنیا نقشه خوابیده پسر حاج ابراهیم راغب.

با پشت دست روی تخت سینه سینا ضربه کوچکی زد و به آرامی گفت:

_ اگه تو کف بازار بزرگ شدی اگه تو دست پرورده حاج ابراهیمی اینم بدون تو این چند سال اونقدر کف این خیابون و اون خیابون با آدمایی که تو و امسال پدربت بهشون میگین دله دزد و جانی و گناهکار نشستم و بلند شدم که یاد گرفتم ركب نخورم از آدمایی که کلاه شرعی میپافن و سر خلق الله میکنن تا اموراتشون بگذره. اوئی که باید دست برداره از دله دزدی من نیستم، برو جلو آیینه میبینیش، عزت زیاد پسر حاج ابراهیم.

سیاوش از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید، سینا میخ از حرف های بی پرده سیاوش در جایش مانده بود و نمیدانست چگونه او که آتشش اینچنین تند بود را راضی کند به قبول پیشنهادش.

خون خون سیاوش را میخورد، با تمام حرصی که از برادر به ظاهر مهربان شده اش داشت سوار موتورش شد و از کارخانه خارج شد، اعصابش آنقدر بهم ریخته بود که نفهمید چگونه راه را طی کرده است، همیشه فرق بزرگی میان او و برادر بزرگترش بود، و این فرق باعث شد تا سینا شود بزرگترین کارخانه دار تهران و او دزدی که با قوانین و چهار چوب عمل میکند، دزد بود اما قانون داشت، یادش نمی آمد قوانینش را زیر پا گذاشته باشد، قوانینی که حتی از اعتقادات پدر و برادرش محکم تر بود، دزد نبود اما شد! شد چون پدرش را دید! برادرش را دید، دید و فهمید چگونه انسانهایی هستند، کارهایشان با عقل و منطقش درست در نمی آمد، مگر میشد شب تا صبح سر به مهر گذاشت و مسجد رفت اما حق مظلوم را خورد؟ دل شکست؟ تظار کرد؟

مگر میشد پیشانی سیاه شود از عبادت و راه راست را فراموش کرد؟

مگر میشد در جلسات خیریه شرکت کرد و ناهار بره خورد و میلیون میلیون خرج کرد برای شکمشان و در آخر نتیجه جلوس در آن جلسه خیریه شود سر زدن به ایتم و فقرا؟ آن هم فقط برای در جلوی دوربین بودن و گدایی به به و چه چه کردن مردم! که چه انسانهای شریفی هستند، چه خدا شناس و مردم دوستند آنها!

همین این اختلاف عقیده ها بود که جدا کرد سیاوش را از برادر و پدرش...

پدرش شد حاج ابراهیم راغب..

برادرش شد سینا راغب..

همین و بس،

موتورش را در جای همیشگی پارک کرد و پیاده شد... کافه ای در شرق حافظیه به نام کافه نادری... پاتوق همیشگی سیاوش که فضایی نوستالژی و قدیمی داشت، همیشه فضای آنجا آرامش میکرد. تنها کافه ای بود که معتادش شده و هر وقت عصبی و خلقتش تنگ میشد به آنجا میرفت. به مرد مسن پشت پیشخوان که سیاوش را به خوبی میشناخت با سر سلامی مختصر داد و به سمت صندلی و میز همیشگی اش رفت. میزی در انتهای ترین قسمت سالن که رفت و آمد اصولاً کم بود، صندلی را عقب کشید و نشست، دستانش را به هم مشت کرد و به بیرون خیره شد.

ناخودآگاه باز هم آن دو چشم مشکی جلوی چشمانش ظاهر شد، چشمانی که بعد از گذشت سه سال همچنان فراموش نکرده بود، از داخل کیف پولش عکس را بیرون آورد و نگاهش کرد، عکسی سه در چهار پرسنلی که درونش دخترکی با چشمان درشت به رنگ شب، صورتی کمی پر و دماغی متناسب قرار داشت. دخترکی که نامش را

نمیدانست، سنش را نمیدانست. فقط میدانست دخترکی نقاش است که آن روز کنار دریا مشغول کشیدن چیزی بود، فارق از دنیا.

اما دیگر ندیدش! دنبالش گشت اما نبود! و آن دختر تنها کسی بود که لرزاند قلب پسرک دزدی را که به هوای دزدی کیفش را برداشته بود اما قافل از آنکه دل و ایمانش را میبازد به دو چشم مشکی در عکس که داخل کیف پول دخترک بود!

بعد از آن سه سال متوالی همان سال همان روز به همان جا میرفت اما خبری از دخترک نبود و او ناامیدانه به عشقی که اصلا نمیدانست متاهل است یا مجرد، اسمش چیست، رسمش چیست، چه کسی است ادامه داد.

دست خودش نبود که دل باخت، در جز به جز آدم های شهر دنبال او میگشت اما انگار رویا بود بودنش، گاهی حتی فکر میکرد عکس هم خیالاتش است.

به چایی که گارسون روبرویش گذاشت نگاه کرد، اما فارق بود از دنیا که یادش باشد تشکر کند، عکس را کنار فنجان چای گذاشت و به هر دو چشم دوخت...

چه عشقی بود که گریبانش را گرفته و رها نمیکرد؟

کشیده شد به گذشته ای که همیشه یادآوریش قلبش را به درد می آورد، برای سهل انگاری و حواس پرتی اش.

درست زمانی بود که با حاج ابراهیم بحثش شد و با حرص سویچ ماشین را برداشت و خیابان ها را با تمامی اعصابانیتش بالا و پایین میکرد و فکر میکرد و غر میزد، تا به خودش آمد دید تابلوی چالوش را رد کرده است، با خونسردی به راهش ادامه داد و رفت، فکر کرد شاید دریا و آب و هوای شمال کمی حال ملتهبش را تسکین دهد، زنگ های متوالی مادرش اعصابش را بیشتر خورد میکرد، او که آن وقت ساکت در یک جا ایستاده و فقط نظاره گر حرف هایی بود که میدانست همه از روی فرق پدر به فرزندانش است! آنوقت بعد از بیرون شدن او از خانه شروع کرد به زنگ زدن. با حرص موبایلش را خاموش کرد و داخل داشبرد انداخت، آن روز دل کنده بود از بنیاد محکمی به نام خانواده، خانواده ای که از همان اول با او ساز مخالف زده بودند

دیگر تصمیم گرفته بود پا به آن خانه نگذارد، خانه ای که پر بود از ریا و دروغ و در آخر فرمان لال باش و کور باش میدادند به کسانی که مخالف آنهاست.

پیچید سمت دریا، و نگهداشت، از ماشین پیاده شد و به سمت ساحل قدم برداشت، قدم به قدم که نزدیک میشد به دریانفرتش از پدر و برادرش بیشتر میشد، آنجا بود که تصمیم گرفت برای اولین و آخرین بار برای خودش خانه بگیرد و دور شود از آنها. میخواست برای خودش زندگی کند تا حرفی نباشد، تا نبیند تا حرص نخورد، از آنجا به بعد بود که برای انجام کارش مصمم تر شد و قول داد بگیرد از هر چه پولدار و بدهد به فقرا. تا کمی آرام کند حرصش را.

برای حساب های پدر و برادرش نقشه ها داشت که سر وقت میخواست عملی کند تا بفهمند با چه کسی در افتاده اند.

یک مشت سنگ برداشت و به دریا دانه دانه پرت کرد.

بوم نقاشی توجیهش را جلب کرد، ایستاد و نگاه کرد، کسی اطراف بوم نبود، اما یک کیف کاری آنجا بود، اطرافش را نگاه کرد و به سمت کیف رفت، انگار آن کیف و بوم بی کس بودند.

کیف را از کنار بوم نقاشی برداشت و سریع به سمت ماشینش راهی شد.

سوار بر ماشینش از آنجا دور شد.

دور شد تا با خیال راحت کیف را باز کند.

کمی که از ساحل دور شد ماشین را کنار خیابان نگهداشت و کیف را باز کرد.

چیزی جز تعدادی رنگ و قلمو نبود!

با دیدن لوازم آرایشی در کیف فهمید که کیف مطعلق به یک زن است!

به خودش لعنت فرستاد که ندانسته پا روی قانون دومش گذاشته بود! سرقت از زنان جزو خط قرمز هایش بود.

لوازم را داخل کیف ریخت، خواست زیپ کیف را ببندد که کیف پول صورتی رنگی توجهش را جلب کرد. کیف را برداشت و ابتدا نگاهش کرد، کیف پولی به رنگ صورتی که رویش یک پاپیون کوچک سفید داشت، لبخند نشست روی لب هایش، به هر حال کیف پول یک دختر بود غیر آن نمیشد باشد که..

کیف را باز کرد و در همان ابتدا عکسی پرسنلی توجهش را جلب کرد، دختری با یک مقنعه مشکی و چشمانی که حیران کرد سیاوش را!

نفهمید چقدر اما زمان زیادی را فقط خیره مانده بود به آن عکس ... عکس را برداشت و کیف پول را داخل کیف انداخت، دور زد تا به ساحل برود و صاحب عکس را از نزدیک ببیند.

اما زهی خیال باطل که دیر کرده بود! مطمئن بود دخترک بعد از دیدن جای خالی کیفش از آنجا رفته بود! فکر کرد شاید هم برای شکایت نزد یک پلیس آگاهی برود، اما هر چه که بود اثری از او نبود که نبود... کل شب در ساحل نشست تا به امید آنکه صاحب کیف به آنجا بازگردد.

عکس را از روی میز برداشت و داخل کیف پولش گذاشت، فنجان چایش را برداشت و نزدیک لبش برد، سرد شده بود، عادت به خوردن چای سرد نداشت.

دوست داشت وقتی داغ داغ است و هنوز بخار دارد، بنوشد!

صدای زنگ موبایلش باعث شد فنجان بی بخار چای سرد شده اش را سر جایش بگذارد... شماره ناشناس بود.

بی میل تماس را برقرار کرد.

_بله؟

صدای زن جوانی از پشت تلفن همراهش به گوشش رسید.

_آقای سیاوش راغب؟

سیاوش اخم هایش را در هم کشید برای گفتن نام و نام خانوادگیش توسط زن ناشناسی که پشت خط بود.

_خودم هستم... به جا نیاوردم؟!

زن خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت:

_به زودی میشناسین، میخوام شمارو از نزدیک ببینم، حرف دارم باهاتون.

سیاوش با همان اخم جواب داد.

_برای چی؟ منو از کجا میشناسین؟

_ اونقدر میشناسمتون که میدونم الان ممکنه تو پاتوق همیشگیتون کافه نادری باشی...

سیاوش ابرو بالا انداخت؛ به مغزش فشار آورد تا شاید به خاطر بیاورد که با چه کسی از کافه نادری صحبت کرده است، اما چیزی که دستش را بگیرد پیدا نکرد... اصلاً یادش نمی آمد با دوستانش در این باره صحبت کرده باشد چه برسد با یک زن!

با تردید پرسید.

_ تو کی؟

_ عجله نکن آقای راغب میشناسی به زودی... فقط اگه امکانش هست یه قراره ملاقات بزاریم.

سیاوش مطمئن گفت:

_ امروز چطوره؟

زن مکث کرد و گفت:

_ نه امروز نمیشه، فردا ساعت 11 همون کافه نادری! چطوره؟

سیاوش بعد از تایید تلفن را قطع کرد، برای رسیدن فردا ثانیه شماری میکرد؛ به ساعتش نگاه کرد، ده دقیقه از پنج بعد از ظهر میگذشت، جای را نخورد اما حسابش را روی میز گذاشت و از کافه خارج شد.

در راه برگشت به خانه بود، اما تمام فکرش به تماسی بود که از طرف آن زن گرفته شد؛ باز هم داشت فکر میکرد بلکه چیزی به ذهنش برسد اما فایده نداشت، سعی کرد فکر نکند و بسپارد به زمان تا معلوم کند آن زن کیست.

از آن سر تهران تا برسد به وسط شهر هوا تاریک شده بود، با رسیدنش به سر کوچه متوجه داد و بیداد دخترکی شد، موتور را نگه داشت، چطور کسی متوجه این حجم از داد و بیداد و کمک نشده بود؟

از موتور پیاده شد، دخترک با کیفش روی صورت یک پسر میکوبید و میگفت:

_ ولم کن عوضی، برو گمشو.

سیاوش بیشتر دقت کرد، پسر در دستش چاقو داشت، گویا در تلاش بود کیف دختر را از دستش بگیرد. رگ گردنش متورم شد، در محوطه سیاوش کسی حق نداشت گردن کلفتی کند این را تمامی خلافکارها میدانستند!

برخلاف همه چی آن پسر داشت از یک دختر تنها سرقت میکرد و رویش چاقو کشیده بود، همین کافی بود تا خشم سیاوش را برانگیزد.

جک موتورش را زد و با شتاب به سمت پسرک رفت و با یک حرکت یقه اش را گرفت به دیوار چسباندش، حرکتش آنقدر ناگهانی بود که چاقو از دست پسر به زمین افتاد. در آن تاریکی چهره ها خیلی مشخص نبود، سیاوش حینی که پسر را به دیوار زده بود با خشم و صدای خش دار عصبی غرید.

_ چه غلطی داری میکنی بی ناموس؟

پسر متقابلاً فریاد کشید.

_ تو چی میگی یارو؟ به تو چه؟

سیاوش پسر را دوباره روی دیوار کوبید و صورتش را نزدیک صورت او کرد، دندان هایش را با حرص روی هم سایید.

_ میخوای همین الان نشتو بندازم رو زمین و مادرتو به اعزات بنشونم، تا بفهمی من کی ام؟ میخوای فردا حجلتو دم درتون ببندم و باعث شم رو اعلامیت بزنی جوان ناکام؟ میخوای؟

با فریادی که دست آخر زد، دخترک کیفش را به*غل گرفت و دو قدم به عقب رفت، رنگ از رخسار پسرک پرید، آنقدر لحن سیاوش محکم بود که باعث شود پسر لال شود از دادن جواب و لات بازی.

سیاوش این بار بلند تر فریاد کشید.

_ همین الان راست این خیابونو میگیری، میری گم میشی حروم زاده تا نشدم عزرائیلت، که اگه پرو بازی در بیاری کاری میکنم هر جا اسم سیاتاج به گوشت خورد رعشه بیوفته به جونت، برو تا برزخت و نکردم این دنیات دوزخت و نکردم این دنیات...

یقه پسر را ول کرد و با فریادی از ته گلویش که وقتی بیرون آمد شکی نبود تمامی همسایه ها شنیده باشند گفت:

_ هررری.

پسرک با تمامی وجودش شروع کرد به دویدن، سیاوش رو کرد به دخترک که از ترس رنگش همچون گچ دیوار شده و گوشه ای کز کرده بود، و گفت:

_ این وقت شب خوبیت نداره دختر بیرون باشه، اینجا چیکار داری که یکی عین حرومی بخواد همچین کنه؟

دخترک با صدای لرزان جواب داد.

_ سر... کار... می رفتم.

سیاوش اخم هایش را در هم کشید.

_ شب و کار؟ کدوم کاره که باید شبونه بری؟ یاد ندارم این ورا کارخونه یا شرکت وجود داشته باشه که تو بشی نگهبانش...

دخترک به داخل کوچه اشاره کرد.

_ نگهبان نیستم، برای پرستاری اومدم.

_ پرستاری از کی؟

_ آقای خیری.

سیاوش سرش را به نشانه تفهیم تکان داد و حینی که به سمت موتورش میرفت گفت:

_ خیر پیش، از این به بعد زود بیاین و مواظب باشین، کل شهر پر لاشخوره که تا تنها گیر میارن یکیو میخوان هجوم بیارن بهش، مرد و زنش هم فرق نداره براشون. عزت زیاد.

سوار موتورش شد و بعد از روشن کردن؛ به سمت خانه اش حرکت کرد.

آقای خیری را میشناخت؛ همسایه طبقه پایین بود، مردی پیر که چند سال پیش همسرش را در اثر تصادف از دست داده و خودش ویلچر نشین شده بود، یک دختر دارد که ازدواج کرده و صاحب دو فرزند است، طبیعتاً نمیتواند بخوبی از پدرش مراقبت کند که برایش پرستار گرفته بود، در ورودی آپارتمان را باز کرد و بدون سوار شدن به موتور از فرمانش گرفت و وارد محوطه شد... پشت سرش دخترک نیز آرام وارد محوطه ساختمان شد و در را بست... نیم نگاهی به دختر کرد، سر و وضع معمولی داشت مشخص بود فرزند یک خانواده با سطح پایین است که مجبور شده مراقبت از یک پیر مرد غرغرو همچون آقای خیری را قبول کند.

چشم از او گرفت و موتور را داخل پارکینگ پارک کرد و همراه با دخترک وارد ساختمان شدند، ساختمانی با شش طبقه و هر طبقه یک واحد که سیاوش در طبقه پنجم بود...

هر دو ساکت سوار آسانسور شدند سیاوش اول طبقه چهارم را زد و بعد طبقه خودش را...

صاف ایستاد سر جایش، دخترک بعد از کمی من و من کردن زل زد گردنبد سیاوش، پلاکش شیری بود که تاج روی سرش داشت و گفت:

_ خیلی ممنون که منو از دست اون ادم نجات دادین.

سیاوش سرش را تکان داد و بی تفاوت گفت:

_ وظیفه بود.

دخترک سرش را پایین انداخت.

_ لطف بود... ان شاء الله بتونم جبران کنم.

اسانسور در طبقه چهارم ایستاد و در باز شد، دخترک حینی که خارج میشد سیاوش گفت:

_ برای جبران نکردم، هر کس دیگه ای جای من بود همین کارو میکرد. یا حق.

دختر روبروی اسانسور ایستاد و در بسته شد در مقابل چشمانش... در دلش به مردانگی مردی که درون اسانسور بود اعتراف کرد، مردی و مردانگی خیلی وقت بود از نظر او منقرض شده بود، اما سیاوش از نظرش همانند مردان قدیم آمد که فقط از آنها آوازه شان مانده بود و چند قصه که زبان به زبان میچرخید و گاهی هم لقمه کارگردان ها برای فیلم هایشان میشد، مردانی که ناموس مردم ناموس خودشان بود و سینه ستبر میکردند در برابر ظلم.

یا شاید هم همچون قهرمان کارتون ها و فیلم های تخیلی که در کودکی آنها را میدید و غبطه میخورد به حال دخترانی که به دست آنها نجات داده میشوند.

کمی فکر کرد، او بعد از زدن دکمه طبقه چهارم، طبقه پنجم را زد، دلش مالش رفت از آن که فهمید قهرمانش درست بالای سر او زندگی میکند، همچون تاج... با فکر کردن به تاج یاد اسم و لقبش افتاد... سیاتاج!!!

سیاوش با خستگی وارد خانه شد، به اطراف نگاه کرد، تمیز بود...

لبخندی زدو سویچ و کیف پولش را روی میز انداخت. به سمت اتاقش رفت و بعد از برداشتن حوله وارد حمام شد.

وقتی دکمه های پیراهنش را باز کرد، باز هم همانند همیشه با جای زخم روی شکمش مواجه شد.

آب را باز کرد و زیر دوش رفت، لحظه به لحظه آن روز جلوی چشمان سبز رنگش نقش بست، زمانی که فقط چهارده سالش بود، بنا به فرمان مادرش برای بردن ناهار به سمت حجره پدرش راه افتاد.

وقتی رسید جماعت زیادی از بازاری ها جلوی حجره جمع شده بودند و صدای فریاد مردی هم می آمد...

ترسیده بود که نکند آسیبی به پدرش رسیده باشد. جماعت را کنار زد تا ببیند جریان از چه قرار است.

مردی قوی هیکل با سیبیل های از بناگوش در رفته جلوی پدرش ایستاده بود، حاج ابراهیم در مقابل آن مرد خیلی کوچک بود. مرد فریاد میزد و میگفت:

_ یعنی میخوای بگی من اشتباه دیدم؟

پدرش طبق معمول تسبیح به دست و آرام جواب داد.

_ پسر من انسان جایزالخطاست. بیا بریم داخل تا حرف بزنی ببینم مشکلت چیه؟

مرد بلند تر فریاد زد.

_ مشکلم تویی حاجی لک لک که تیرپ مومن بودن برداشتی و این اهل بازار و با فیلم بازی کردند مضحکه خودت کردی.

کربلایی توحید یکی از ریش سفید های بازار جلو آمد با تندى جواب داد.

_ حرمت نگهدار جوون، حاج ابراهیم معتمد همه این اهلن؛ سه برابر سنت سن داره، صد برابر تجربه، چشمت و بستی و دهن تو باز کردی هر چی دلت میخواد میگی؟ والله که حاجی بزرگی میکنه چیزی نمیکه، هر چیزی حدی داره، شیطونو لعنت کن و برین داخل حجره با هم صحبت کنین.

آن جوان که گویا آتش خشمش قرار بر خاموشی نداشت با توپ پر انگشت اشاره اش را بالا گرفت و خطاب به همه جماعت توپید.

_ خوب گوش کنین ببینید چی میگم، این آدم که حاجی حاجی گفتنتون براش از زبونتون نمی افته، چشمش میپره برای ناموس مردم، هیزی میکنه بی ناموس، بی معرفتی میکنه تو دیار اهل معرفت، شماهایی که وقتی میبینینش خم میشین تا کمر برای ادای احترام، ایشون خم میشن برای ناموس مردم برای مخ زدن....

حاج ابراهیم عصبی شد و فریاد کشید.

_ د غلاف کن اون زبونتو مردک که فقط برای تهمت و قضاوت داره باز میشه...

جوان خنده عصبی سر داد.

_ قضاوت؟ تهمت؟ تویی که خدا خدا میکنی و صحبت تو مسجده، شبت تو مسجد، تویی که میگی اهل بهشتی و بقیه آدمای امثال من اهل جهنم، تویی که سجده هات سه ساعته و ذکر زیر لب مادام العمر، تو بگو ببینم واقعا تهمت؟ واقعا قضاوته؟ تو رو به همون خدای بالا سرت.

حاج ابراهیم سرش را پایین انداخت و دستی به ریش های جوگندمی اش کشید... نفس ها در سینه حبس شده و همه ساکت منتظر جواب بودند.

حاج ابراهیم سر بلند کرد و گفت:

_ اره... تهمت و قضاوت.

صدای همهمه میان اهل بازار بلند شد، خشنود بودند که حاجیشان حق است و آن جوان به اصطلاح نادان، ناحق.

سیاوش اما همچنان نظاره گر آن معرکه بود.

جوان عصبی شد و بارگ های متورم چاقویی را از جیبش بیرون کشید و با فریادی بلند تر و رسا تر از قبل گفت:

_ اگه حق با تو باشه که جای من قعر جهنمه و تو میشی حاجی که به ناحق کشته شد... اما اگه حق با من باشه و توی حاجی عاریه ای ل*ب به قسم دروغ باز کرده باشی اونوقت رفتی به درک و یه زمینو از وجود نحست پاک کردم.

همه ترسیده بودند، حتی حاج ابراهیم، جوان چاقو را به عقب برد، سیاوش نمیتوانست بایستد و فقط نظاره گر باشد. نفهمید چه شد اما تا به خودش آمد دید چاقو نشسته است روی شکمش و پسر درحال فرار...

موهای نم دارش را با حوله پاک کرد، در تمام مدت حمام همه فکرش پی گذشته بود، گذشته ای که هیچ وقت به چشم حاج ابراهیم نیامده بود و فکر میکرد وظیفه فرزند است که پشت پدر در بیاید و از جانش بگذرد...

شب را با کابوسهای گاه و بی گاهش صبح کرده بود، بعد از خوردن صبحانه ای که تشکیل شده بود از چای و دو تکه نان از خانه بیرون زد، هنوز وقت داشت تا ساعت 11.

موتورش را روشن کرد و به سمت کافه نادری حرکت کرد، مشتاق بود تا ببیند آن زن کیست که ادعا دارد او را کامل میشناسد!

عادت نداشت زود به کسی اعتماد و حرف هایش را باور کند، مگر اینکه طرف مقابلش خودش را و حرفایش را اثبات کند. این روزها بعد از دیدار دوباره حاج ابراهیم بعد از سه سال فکرش بد جور درگیر شده بود، اتفاقات گذشته همانند فیلم از روز قبل تا به حالا در مغزش تکرار میشدند...

ترافیک اعصابش را بهم ریخته بود، با دیدن دخترک کوچکی که در دستش گل های سرخ داشت، لبخندی روی لبانش نقش بست، عاشق دختر بچه ها بود، دلش به حال آن دخترک خوش چهره سوخت، او باید الان درس میخواند نه آنکه گل بفروشد!

تمام وجودش چشم شد و زل زد به دخترکی که داشت به سمت ماشین شاسی بلند مشکی رنگ برای فروش گلهایش میرفت.

قد دختر آنقدر کوچک بود که مجبور بود پاهایش را بالا ببرد و روی پنجه هایش بایستد تا فرد داخل ماشین را ببیند....

پشت رل پسری بود که موهایش را همانند دخترها مش کرده و یک تن آدامس در دهانش داشت اینور و آنور میکرد.

دخترک التماس کرد.

_ آقا یه گل میخوری؟

پسر اهمیت نداد؛ اما دخترک که میبایست تمامی گلهایش را تا شب تمام کند و بفروشد دوباره تلاشش را کرد.

_ آقا تو رو خدا یه گل، فقط یه گل!

پسر عینک آفتابی اش را روی سرش برد و با نگاهی آمیخته از تحقیر به دختر بچه که شاید 9 سالش بود نگاه کرد و گفت:

_ نمیخوام دختر جان برو دنبال کارت.

دخترک با همان لحن کودکانه بار دیگر گفت:

_ یه گل فقط.

بعد یک شاخه گل را از دسته گل هایش خارج کرد و به سمت پسر گرفت، پسر که گویا داشت با کسی در ماشین بحث میکرد، حرصش را روی دخترک خالی کرد و با عصبانیت تمامی گل‌های دختر را گرفت و روی زمین انداخت و با نوک انگشتانش روی صورت دختر زد و گفت:

_ زبون نفهمی؟؟؟ حالا برو گمشو اعصاب ندارماااا... گمشو ببینم.

سیاوش دید، دید این ظلم در حق آن مظلوم کوچک را و نتوانست در جایش بایستد.

زنجیر کلفتی که همیشه همراه خودش داشت را از پشت موتورش باز کرد، پیاده شد و جک موتور را زد؛ چشمانش یک کاسه خون شده بود،

با حرص زنجیر را دو دور؛ دور دستش پیچید و نزدیک ماشین شد، درست روبروی شاسی بلند ایستاد و با تمام اعصابانیت زنجیر را بالا برد و روی شیشه جلو ماشین پیاده کرد، چندین بار پشت سر هم کوبید تا شیشه خورد شد؛ هر دو پسر داخل ماشین از ترس کوپ کرده بودند...

سیاوش فریاد زد.

_ گمشو بیا پایین بچه حرومی. بیا تا حالت کن دست بلند کردن رو مظلوم مردونگی نیاره عوووووی.

به سمت در ماشین رفت و بازش کرد، یقه پسر پشت فرمان را گرفت و کشید پایین، یک سیلی روی صورتش خواباند و با داد گفت:

_ این برای سیلی که زدی بهش.

سیلی دوم را محکم تر زد و این بار بلند تر گفت:

_ اینم برای اینکه گلاشو انداختی رو زمین.

همه مردم از ماشین هایشان پیاده شده بودند، اما جزئی نزدیک شدن نداشتند، پسر لال شده بود به معنای واقعی و کلمه ای صحبت نمیکرد؛ سیاوش دستش را بالا گرفت و گفت:

_ زود باش هر چی پول خسارت این دختره رو بهش بده.

پسر آنقدر ترسیده بود حتی نمی توانست تکان بخورد، سیاوش محکم تر فریاد کشید جوری که بدون شک بعد از آن فریاد صدایش گرفته میشد.

_ ملتفت شدی چی گفتم بچه سوسول؟ یالا بده ببینم.

پسر با ترس و دستانی لرزان از جیبش مقداری پول درآورد و به سیاوش داد.

سیاوش بدون نگاه کردن به پول ها همه آنها را به دخترک داد و گفت:

_ یادت باشه هیچ وقت به هیچ آدمی تو زندگیت التماس نکن. هیچ وقت، حتی اگه بهش نیاز داشتی هم التماس نکن... حالا برو با اضافه این پول برای خودت کیف کن.

دختر بچه که ابتدا از معرکه سیاوش ترسیده بود، بعد از آن کارش لبخندی زد و گفت:

_ ممنون آقا.

سپس پا تند کرد و از آنجا دور شد، سیاوش از کیف پولش خسارت شیشه ای را که شکسته بود را درآورد و تخت سینه پسر کوبید و گفت:

_ مردی و مردونگی به اینه دل مظلوم نشکنی، هوای ضعیف تر از خودتو داشته باشی، اگه مردی به عربده کشیدن سر از خودت پایین تر باشه اون مردی نیس، حروم زادگیه... یادت باشه هر جا از زندگیت یه پایین تر از خودت دیدی دستش و بگیر نه اینکه دست روش بلند کنی... فهمیدی؟ اینم خسارت شیشه ماشینت.

سیاوش دستی به موهایش کشید و رو به جماعتی که جمع شده بودند کرد و گفت:

_ چرا جمع شدین؟ فیلم سینمایی تموم شد برین رد کارتون.

و بعد به سمت موتورش رفت و زنجیر را دور فرمان پیچید و از گوشه خیابان، حرکت کرد تا سر وقت به قرارش برسد.

کنار کافه در جای همیشگی نگهداشت و پیاده شد، به ساعت مچی اش نگاه انداخت، ده دقیقه از یازده میگذشت و اعصابش از آنکه سر وقت به قرار نرسیده بود خورد شد.

دستی به پیراهنش کشید و موهایش را مرتب کرد، سپس وارد کافه شد.

مثل همیشه با سر به مرد مسن پشت پیشخوان و مستخدم ها سلام داد.

میخواست جای همیشگیش برود، اما با دیدن زنی که پشتش به او بود و در همانجا نشسته بود، درجایش ایستاد و بعد از کمی نگاه کردن، با احتیاط به آن سمت رفت.

تک سرفه ای کرد، زن جوان سرش را بلند کرد و بعد چند لحظه از جایش به پای سیاوش بلند شد و ابتدا سر تا پای او را نگاه کرد و گفت:

_ سلام آقای راغب.

سیاوش هم متقابلاً سر تا پای زن جوان را نگاه کرد، موهای شرابی رنگش و چشمان لزرگذاشته شده اش بیشتر از هر چیزی ابتدا به دید می آمد.

خودش را در آرایش غرق کرده بود، سیاوش مطمئن بود که با چند قطره آب این زن تبدیل به زن دیگری میشود.

صندلی روبروی زن را کنار کشید و نشست. زن جوان لبخند کش داری به لبهای سرخش داد، نشست و گفت:

_ جواب سلام واجبه پسر حاجی.

سیاوش بی تفاوت دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

_ علیک سلام... خب؟

_ خب به جمالت.

سیاوش که هنوز حرص در جانش بود با صدای گرفته از داد های چند لحظه پیشش گفت:

_ منو کشیدی اینجا تا بشینم نگاهت کنم؟

زن دستش را جلوی سیاوش گرفت.

_ من لیلی ام.

سیاوش ابتدا به دست دراز شده لیلی با آن ناخون های بلند کاشته شده نگاه کرد و سپس به صورتش.

_ منم که میشناسین.

لیلی با حرص دستش را عقب کشید و گفت:

ـ چرا این همه گوشت تلخی؟

سیاوش پوزخند زد.

ـ الان مشکلات گوشت تلخی منه؟ بگو کی؟ بگو از کجا منو میشناسی؟

لیلی دست به سینه تکیه اش را به صندلی داد و با لبخندی که سیاوش چندشش شد گفت:

ـ من نه تنها تو بلکه بابات، مامانت، داداشت و کل طایفتو میشناسم.

ـ خب میگی چیکار کنم؟ خوش به سعادتت.

لیلی که از حاضر جوابی و بی حس بودن سیاوش کلافه شده بود چشم غره ای رفت و گفت:

ـ یکم از این تلخ بودن کم کن تا با هم حرف بزنینم پسر حاجی.

ـ من همینم، حالا فرمایشاتو بگو.

گارسون امد و فنجان چای را مقابل سیاوش گذاشت و سپس یک فنجان قهوه مقابل لیلی.

سیاوش عصبی غرید.

ـ میشنوم حرفای چرتو، درحای که میدونم بوی کباب خورده به دماغت و فکر کردی پسر حاج ابراهیمم مثل خودش پول پارو میکنه اما کور خوندی این بو بوی کباب نیس، دارن خر داغ میکنن.

لیلی مطمئن همانطور که با لبه فنجان قهوه اش بازی میکرد گفت:

ـ من میخوام کمکت کنم.

سیاوش ابرو بالا انداخت.

ـ به چه مناسبت؟

ـ برای اینکه فهمیدم داداشت برات نقشه ها داره.

سیاوش پوزخند زد.

ـ نکنه دوست دختر سینایی و باز پسره بیشعور مس*ت کرده و تو مستی همه چیو گفته؟

لیلی نگاهش را به چشمان سبز بی روح سیاوش دوخت.

ـ اینکه میخوای بفهمی من کی ام با کمی صبر و حوصله متوجه میشی، اما تو الان باید بهم اعتماد کنی، گول داداشت و نخور و زیر بار اینکه میخوان کارخونه رو بنامت کنن نرو.

سیاوش که لحن مطمئن لیلی را فهمید با تردید پرسید.

ـ چرا اینارو بهم میگی؟ چرا میخوای کمکم کنی؟

لحن لیلی پر از کینه شد.

ـ تو فکر کن انتقام.

— از کی؟

— از هر کی، تو آگه الان حرفای منو گوش بدی میفهمی که پر بی راه هم نمیگم.

سپس چشمک زد؛ سیاوش زل زد به چشمان لیلی، سن و سالش با آرایش مشخص نبود اما مشخص بود خیلی جوان است.

سیاوش فنجان چایش را نزدیک لبش کرد و گفت:

— تا نفهمم پشت این حرفا چه هدفی خوابیده به هیچ کدوم از حرفات گوش نمیدم.

سیاوش سخت تر از آن چیزی بود که لیلی فکر میکرد، درست برعکس پدرش.

— گفتم که فکر کن دارم انتقام میگیرم.

سیاوش کمی روی میز خم شد، ابرو با تردید بالا انداخت.

— انتقام از حاج ابراهیم؟ یا سینا؟

لیلی خندید.

— پسر هم تخم و ترکه همون پدره، تو فکر کن جفتشون.

— خب منم پسر همون پدرم.

— تو فرق داری باهاشون، درسته پسر حاجی اما زمین تا آسمون فرق بین شماست... من برای اینکه الان اینجام هزار و یک شب با خودم کلنجار رفتم، هزار بار یاد صد تا چیز افتادم تا خودمو قانع کنم پیام و همه چیو بهت بگم. چون فهمیدم توام عین منی، البته آگه کمکت نکنم میشی یکی عین من!

سیاوش با تعجب پرسید:

— عین تو؟

لیلی سرش را تکان داد.

— قربانی... قربانی حاج ابراهیم و پسرش.

پسرک تکیه اش را به صندلیش داد و نیم نگاهی به بیرون انداخت و سپس گفت:

— خب گیرم که حرفات درست باشه، رو چه حسابی داری میگی زیر بار قبول کارخونه نرم؟

— نرو چون من میگم، چون به وقتش میرسی به حرف من که چرا مانعت شدم.

— خب چرا الان نمیگی؟

— فعلا مطمئن نیستم وقتی شدم بهت میگم.

زن جوان سپس کارتی را از کیفش بیرون کشید و به سمت سیاوش گرفت:

— این کارت منه، شماره تلفنم رو که داری ولی آدرس مطبعم هست، الان باید برم کار دارم... تا اینجای حرفامو داشته باش و روشون فکر کن تا ملاقات بعدی پسر حاجی.

سیاوش کارت را گرفت؛ لیلی از جایش بلند شد.

_ تا دیدار بعدی خدانگهدار سیاتاج خان.

مجال خداحافظی به سیاوش را نداد و از کافه خارج شد...

سیاوش به کارت نگاه کرد "دکتر لیلی فرخی زاد اصل ... پزشک عمومی"

زیر لب آرام زمزمه کرد.

_ پس دکتره...

کارت را داخل جیبش گذاشت، فکرش مشغول حرف های دو پهلوی لیلی رفت؛ معلوم نبود مخاطبش حاج ابراهیم بود یا سینا... اما سن و سالش به سینا میخورد، او از همان اول هم قرار نبود زیر بار کارخانه برود، اما بعد از صحبت های لیلی مصمم شد که دلیل این را بفهمد، مطمئن بود که پشت دوستی ظاهری سینا کلی نقشه خوابیده است، دوستی خاله خرسه بود محبت بیجای برادرش.

از جایش بلند شد و به سمت پیشخوان رفت.

_ سلام عمو خسته نباشی، این حساب ما با اون قهوه چند میشه؟

قهوه نمیخورد که آمار قیمت قهوه را داشته باشد!

مرد مسن لبخندی زد.

_ زنده باشی پسر، اون خانوم قبل اینکه شما بیای حساب کرده بود.

سیاوش کیف پولش را پایین آورد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_ که اینطور... خیلی ممنون عمو فعلا.

اینکه یک زن دست به جیب شود برایش، خوشش نمی آمد.

از کافه خارج شد که صدای پیامک موبایلش بلند شد، گوشی را روبروی صورتش گرفت؛ شما را درجا شناخت، لیلی بود... پیام را باز کرد.

"خواستم نمک گیرت کنم سیاتاج خان."

سیاوش کلافه بازدمش را بیرون داد؛ قفل موتور را باز کرد و سوار شد.

کلافه شده بود چون زندگی ورق جدیدی را برایش باز کرده بود، اتفاقاتی پشت سر هم درحال وقوع بود که چند سال پیش خبری از آنها نبود... از صدا کردن پدرش گرفت تا زدن سند کارخانه به نامش توسط سینا و آمدن لیلی... صدای زنگ موبایلش بلند شد، سرعتش را کم کرد و جواب داد.

_ بله؟

صدای کلفت مردی از پشت گوشی آمد.

_ سیاتاج؟

_ خودمم، فرمایش؟

_ به این آدرسی که بهت میفرستم بیا.

_ بجا نیاوردم!

_ حرف زن فقط بیا.

تماس قطع شد و چند دقیقه بعدش آدرس محلی که مرد میگفت پیامک شده بود... سیاوش راهش را کج کرد تا به آدرسی که داده بودند برود، ترسی نداشت تقریباً تمامی کسانی که دستی در خلاف داشتن سیاوش را میشناختن و شماره اش را داشتند... اما میدانستند که خلاف سنگین از جمله خرید و فروش مواد مخدر، آدم ربایی، سرقت مسلحانه و آدم کشی نمیکند.

عهد بسته بود از پولدارها بزند و به فقرا و نیازمندان بدهد.

خط قرمزهایی برای خودش از همان اول مشخص کرده بود که شدیداً به آنها پایبند بود، قوانینی که اگر سرش میرفت آنها را زیر پا نمیگذاشت، قانون اولش سرقت نکردن از مغازه دارها بود حتی اگر میفهمید صاحب آن میلیونر است.

قانون دومش، سرقت نکردن از زنان و قانون سومش سرقت نکردن از کودکان.

و اما قانون آخرش که بیشتر از همه روی آن تاکید داشت، استفاده نکردن از سلاح سرد و گرم بود که به هیچ عنوان به سمتشان نمیرفت.

بین کسانی که میشناختنش معروف بود به سیاتاج، گاهی هم برای مزاح رابین هود صدایش میزدند.

سیاتاج شد با وجود داشتن تتوی بزرگ تاج روی ساعد چپ و کتف راستش.

سیاتاج شد زمانی که برای همیشه سایه ابراهیم از روی سرش کنار رفت؛ سیاتاج ماند تا رعشه بیوفتد به جان تمام پولدارهایی که از راه گول زدن و حروم خوری پول در می آورند.

تا بلرزد پاهای سست کسانی که حق مظلوم میخورند و زندگی راحت میکنند.

روبروی خانه ویلایی نگهداشت، نگاهی به دور و اطراف انداخت، همه چیز عادی بود، یک خانه ویلایی در خارج از تهران، دری به رنگ کرم که روی سرش چند میله ی نیزه مانند وجود داشت.

جلو تر رفت و زنگ را فشار داد.

هنوز چند ثانیه نگذشت که در توسط مردی بلند قد اما لاغر اندام باز شد.

سیاوش سر تا پای مرد را نگاه کرد، شلوار شش جیب خللانی با لباس طرح چیریک، افزن بر تیپش سیبیل های قیتونی اش چهره اش را لاتی تر کرده بود. مرد نگاه بی تفاوتش را به اطراف چرخاند و رو به سیاوش کرد.

_ سیاتاج؟

_ خودمم.

مرد از جلوی در کنار رفت:

_ بیا داخل.

سیاوش بدون تردید وارد حیاط شد، حیاطی با درختان میوه زیاد اما گویا سالها بود کسی دستی به آن نکشیده... بدتر از همه استخری بود که داخلش پر بود از برگ و جلبک.

سیاوش رو کرد به مرد لاغر اندام و پرسید.

_ اسمت چیه؟

- _ رضا، رضا چیریکی.
- سیاوش سری جنباند و حینی که با رضا هم قدم شده بود به داخل گفت:
- _ خب اسم اربابت چیه؟
- _ عجله نکن میفهمی.
- در ورودی را باز کرد، سیاوش ابتدا به رضا نگاهی کرد و سپس وارد خانه شد...
- جلو تر رفت، مردی همانطور که سرش را روی میز گذاشته بود گفت:
- _ خوشم میاد بدون چون چرا و سوال جواب میای اونجایی که صدات زدن، حتی اگه اونجا ده*ن گرگ باشه.
- سیاوش پوزخندی زد.
- _ حالا آقا گرگه نمیخواهی سرتو بلند کنی تا چشممون به جمالت روشن شه؟
- مرد آرام آرام سرش را بلند کرد، مردی میانسال بود با صورتی اصلاح شده و چشمانی به رنگ آسمان.
- سیاوش که از صدا شناخته بود اما با بلند کردن سر مطمئن شد، گفت:
- _ پس آقا گرگه کسی نیست جز منصور چشم آبی!
- منصور با خنده ای که کرد دندان های کج و معوجش را به نمایش گذاشت.
- _ نه حافظتم قویه.
- _ چند بار باید بگم که دور منو خط بکش؟ من اینکاره نیستم.
- منصور از جایش بلند شد و درست روبروی میز ایستاد.
- _ این بار صدات نزدم که بگم بیا با من همکاری کن.
- _ پس چی؟
- _ برخلاف تو که زرنگی و مولا درز عقل و هوشتم نمیره، برخلاف تو که حرفت حرفه و سرت بره زیر قولی که دادی نمیزی حتی اگه اون قول و حرف به ضررت تموم شه، داداشت اینطور نیست.
- سیاوش با شک ابرو با انداخت.
- _ سینا؟
- منصور جعبه سیگارش را از روی میز برداشت و یک نخ بیرون کشید، روی لبش گذاشت، فندک به شک طلایی رنگش را روبروی سیگار گرفت و قبل انکه روشن کند گفت:
- _ آره سینا...
- و بعد سیگارش را روشن کرد و ادامه داد.
- _ پسر خوش سر و زبونی، اولش نمیدونستم اخوی جنابعالیه، تا اینکه یکی از بچه ها آمارشو دراورد، راستش وقتی فهمیدم داداشته ناراحت شدم اصلا انتظار نداشتم.

سیاوش کلافه شده بود از مقدمه جینی طولانی منصور.

_ این همه صغری و کبری نچین برو سر اصل مطلب ببینم آخرش چی میخوای بگی؟

منصور دود سیگارش را بالای سرش بیرون داد، جعبه سیگار را روبروی سیاوش گرفت و گفت:

_ بردار.

سیاوش جعبه را عقب داد.

_ اهل این چیزا نیستم، حرفتو بزن.

منصور جعبه را بست و روی میز انداخت، بی مقدمه حرفش را زد همانطور که سیاوش خواسته بود.

_ چهار میلیارد.

سیاوش سرش را به نشانه تعجب و شک کمی کج کرد.

_ چهار میلیارد چی؟

_ ای بابا فکر می‌کردم باهوش تر از این چیزا باشی که نفهمی منظورم چیه.

منصور نزول هم میداد، همین باعث شد تا سیاوش شک کند.

_ سینا...! نزول...

منصور مابین حرف سیاوش پرید.

_ یک سال پیش وقتی اومد بی پول از من گفت چند ماهه برمیگردونه.

سیاوش دستی روی ریش هایش کشید، حالا دلیل دوستی خاله خرسه برادرش را فهمیده بود...

_ خب حالا اینارو چرا به من داری میگی؟ طرف حسابت سیناست برو یقه خودشو بگیر مگه به من پول دادی که حالا دنبال طلبت خفت منو چسبیدی.

منصور روی صندلیش نشست و بی تفاوت گفت:

_ صدات زدم که بگم، بری بهش بگی منصور چشم آبی چقدر کم صبره...

سیاوش سرش را تکان داد و بدون هیچ حرف دیگری از خانه بیرون زد، وقتی فکر میکرد سینا میخواست کارخانه ورشکسته اش را که پر بود از قرض را بزند به نامش عصبی تر میشد، سینا میخواست از کشور خارج شود چون چهار میلیارد نزول کرده بود و حالا نمیتوانست برگرداند.

باید سنگ هایش را بار دیگر با حاج ابراهیم و سینا وا میکند، راه خانه پدریش را پیش گرفت و با تمام سرعت به طرف آنجا حرکت کرد...

دستی روی وصیت نامه کشید؛ لبخندی از سر شیطننت روی لب هایش نقش بست، آنقدر کارش را خوب انجام داده بود که حتی مودب هم چیزی نفهمید...

حالا که وصیتنامه را در دست داشت و همه چیز را فهمید، خیالش تخت شد از کاری که خیلی وقت بود میخواست انجامش دهد، با به یاد آوردن کتک هایی که از پدرش روزهای آخر میخورد تمام جانش به درد آمد،

پدر مهربانش تبدیل شده بود به غولی که همه خانواده طلب مرگش را میکردند، مگر میشد وضعیت رخوت بار پدرش را فراموش کند؟

مگر میشد به یاد بیاورد کلفتی مادرش را و طعم انتقام به کامش خوش نیاید؟

دیگر آن طفل کوچک نبود که با چند کشیده و فریاد از ترس خودش را خیس کند و گوشه ای بنشیند.

بزرگ شده بود، آنقدر بزرگ که تصمیم گرفت خراب کند زندگی کسانی که زندگیش را بهم ریختند و آرامشش را گرفتند.

قسم خورد، وقتی داشت زیر کتک های پدر معتادش از درد به خودش میپیچید قسم خورد که روزی بزرگ شود و انتقام بگیرد، انتقام تمامی کابوس هایش را، انتقام لحظه به لحظه تلخی های خودش و خانواده اش را.

آمده بود تا آتش بکشد به زندگی آنها و خودش لذت ببرد از رقص شعله های خراب میکنند و میسوزانند زندگیشان را، آنوقت وقت موعود میرسد و لبخند مهمان لبانش میشود و آرامش مهمان زندگی خودش.

وصیت نامه را داخل صندوقچه کوچک داخل کمدش گذاشت، در آیینه به خودش نگاه کرد، عزرائیلی دید که خشمش حالا حالا ها قصد فروپاشی ندارد

ماژیکش را برداشت و به سمت تخته وایت بردش رفت، عدد دو را پاک کرد و بجایش یک را جایگزین کرد... فقط یک روز مانده بود به روز موعود، روزی سرنوشت ساز که تمامی رویاهایش به حقیقت قرار بود پیوندد.

قاپی گناهکار ها میخواست بشود، گناهی که با جان و دلش پذیرفته بود تا با مرتکب شدنش بهبود بخشد التیام زخم قدیمی روی دل و جاننش را.

سیاوش با خشم وارد حیاط خانه شد روبروی پله ها ایستاد و با فریاد گفت:

_ حاج ابراهیم؟ حاج ابراهیم بیا بیرون کارت دارم.

مادرش سراسیمه در را باز کرد.

_ چی شده پسر؟

سیاوش با همان خشم و فریاد گفت:

_ بگو خودش بیاد بیرون باهاش حرف دارم.

_ چی شده آخه؟

_ مادر من میگم بگو خودش بیاد کارش دارم.

پشت سر مادرش؛ حاج ابراهیم وارد حیاط شد و دست هایش را طبق عادت پشت کمرش قفل کرده بود.

_ چته؟ چرا صداتو انداختی رو سرت؟

سیاوش کمی جلو تر رفت:

_ وقتی ازتون سیلی دزد بودنم رو خوردم، وقتی با تحقیر حروم کردین لقمه نون هایی که پای سفرتون خوردمو، وقتی از خونه انداختین بیرون منو و گفتین جای دزد و حروم خور تو خونتون نیست، فقط به این فکر بودین پسر

کوچیکتون رو آدم کنین، از وقتی یادم میاد سرکوفت سینا رو زدین تو سرم، حالا کووو اون پسر مقتدر و آینده نگرتون؟؟ یا نزول پول حروم نیس از نظر شما یا اینکه...

حاج ابراهیم ما بین صحبت سیاوش پرید.

_ نزول؟

پسرک به روی پدرش پوزخند زد.

_ نزول کرده پسر بزرگ حاج ابراهیم راغب، پسری که حلال و حروم سرش همیشه و راه و بی راهه نمیره....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

_ من نیومدم اینجا تا کارایی که شما و پسرت برا من و رسواییم کردین تلافی کنم، اومدم بگم حواست باشه به دردونت که چیکار داره میکنه با زندگیتون، تا بگم زده به کاهدون که میخواست کارخونه رو بزنه به نامم، فلنگ و ببنده. اومدم بگم از من و زندگیم بکشین بیرون سرتونو.

بعد با صدای بلند تری گفت:

_ عیسی به دین خود موسی به دین خود.

خواست راهش را کج کند و برود که با سینا روبرو در آمد، ایستاد و نگاهش کرد، سر تا پای برادر بزرگترش را با نفرت بالا و پایین کرد، چیزی که بیشتر به چشم می آمد دست گل و شیرینی بود که در دست داشت، سینا جدی در چشمان سیاوش زل زد.

_ قرض خودمه خودم میدم، لازم نبود بیای اینجا بوق کرنا دستت بگیری.

صدای حاج ابراهیم آمد.

_ سینا سیاوش چی میگه؟ قضیه نزول چیه؟

سیاوش به سمت حاج ابراهیم برگشت، به گل و شیرینی اشاره کرد.

_ مثل اینکه بد موقع اومدم، امر خیر دارین و مثل همیشه من غریبه ام.

دوباره به سمت سینا چرخید و با صدای آرام تری که فقط خودش و برادرش میشنیدن گفت:

_ منصور آدم کم حوصله ایه، باهاش در بیوفتی کل دودمانتو به باد میده شادوماد.

و بعد به سمت پدر و مادرش چرخید.

_ عزت زیاد.

تنها بود و تنها تر شده بود، از پدر و برادر ضربه خورده بود و دم نزد، دم نزد چون توام با نفرت درونش عشق هم بود، عشقی که نمیگذاشت همانند آنها رفتار کند.

آمده بود که قضیه نزول را بگوید اما با دیدن گل و شیرینی دامادی برادرش غم سنگینی لانه کرد گوشه دلش، آنقدر غریبه بود که حضورش در مراسم سینا را منع کرده بودند!

سوار موتورش شد تا برود، برود و دور شود از اهل آن خانه، خانه ای که جز بی مهری چیزی به او نداده بودند.

مثل آن شبی که پدرش او را از خانه بیرون انداخت، شروع کرد به بالا و پایین کردن شهر، خیابان به خیابان شهر شاهد بغض های نشکسته و دلگرفتگی هایش بودند، اما اینبار دو چشم مشکی وجود نداشت که آرامش کند، دلش اینبار بیشتر گرفته بود، گویا دردش فقط کلاه برداری برادرش و حضور در مراسم خاستگاری او نبود... حس سنگینی که روی سینه اش بود باعث شد نتواند بیشتر از قبل خیابان ها را بگردد، یک راست به سمت خانه حرکت کرد، احتیاج داشت به آرامش خانه اش و چای های پشت سر همش.

بوی آش رشته کل ساختمان را گرفته بود، همین بو کافی بود که بفهمد گرسنه است و ناهار و شام نخورده است. بی تفاوت کلید را در قفل چرخاند و حینی که در را باز میکرد؛ صدای دخترکی او را در جایش متوقف کرد.

_ ببخشید!

سیاوش برگشت، با دیدن همان دخترکی که آن روز گفته بود پرستار آقای خیری است گفت:

_ بله؟

دخترک سینی که رویش یک کاسه آش بود را روبروی سیاوش گرفت:

_ دکتر گفته بود برای آقای خیری خوبه که غذاهای مایع زیاد بخورن، منم آش درست کردم گفتم برای شما هم بیارم ... بفرمایین .

سیاوش بدون تعارف کاسه آش را از روی سینی برداشت و گفت:

_ خیلی ممنون زحمت کشیدین خانوم...!

مکثی کرد، دخترک لبخندی زد و گفت:

_ یاری هستم غمزه یاری.

سیاوش ابرو در هم کشید و با کنجکاوی پرسید:

_ غمزه؟ ... معنی اسمت چیه؟

لبخند دخترک پر رنگ تر شد و با همان لبخند یک چال عمیق در گوشه ی گونه راستش پدیدار شد، به آن اشاره کرد.

_ یعنی چال گونه، یه اسم ترکی هست.

سیاوش تحسین وار سری جنباند.

_ جالب بود تا حالا نشنیده بودم.

کاسه را کمی بالا آورد.

_ بابت آش ممنونم.

غمزه سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

_ نوش جان.

سیاوش وارد خانه شد و در را بست، غمزه اما همانطور پشت در ایستاد در دلش هزار بار خودش را لعنت کرد برای دل سپردن به پسری که اصلا نمیدانست کیست و چه کاره! اصلا نمیدانست خانواده اش کجاستند و چرا تنها زندگی میکنند؟!

پوزخندی برای افکارش زد، مگر خودش خانواده ای داشت؟ تنها بود که کارش به پرستاری از یک پیرمرد مریض کشیده بود، محبت ندیده بود که فقط با یک نجات دادن جاننش از جانب سیاوش، این چنین دل باخته بود به ملک نجاتش.

سیاوش آش را روی این گذاشت، به سمت کتری رفت؛ به جای احتیاج داشت، همانند معتادی که به مواد. بعد از پر کردن کتری آن را روی گاز گذاشت. میخواست از آشپزخانه خارج شود اما با دیدن پاکت افتاده شده گوشه خانه با تعجب به سمتش رفت؛ تعجبش از آن بود که چگونه موقع وارد شدن به خانه متوجه آن نشده بود!

به طرفش رفت و برش داشت.... به اطراف پاکت نگاهی کرد اما هیچ دست خط و آدرسی روی آن نوشته نشده بود!

گوشه آنرا پاره کرد تا ببیند داخل چیست، تنها یک عدد نامه بود، ل*ب برجید و نامه را باز کرد.
" با سلام.

خدمت آقای سیاوش راغب.

بنده فرهاد مودب وکیل خانوادگی جناب آقای سهراب خان زاده هستم.

طبق فرمایشات جناب آقای خان زاده بنده موظف هستم چیز هایی را به شما بگویم و کاری که ایشان به بنده محول کرده اند را انجام دهم.

زیاد تعجب نکنین طبیعیتست که شما بنده و آقای خان زاده را شناسید.

بنده میتوانستم حضورا یا با تلفن خدمت مبارکتون عرایضم را بیان کنم اما این نامه نگاری ها طبق خواسته ی جناب خانزاده بوده. لذا از شما تقاضا دارم در اسرع وقت به دفتر بنده که زیر نامه ذکر میکنم تشریف بیارین تا خیلی چیز ها برایتان روشن شود."

سیاوش گیج و مبهور نامه را چند بار خواند، هر چقدر به مغزش فشار آورد تا سهراب خان زاده به یاد بیاورد نتیجه ای نداد....

اول لیلی و حالا سهراب خان زاده....

آدم های جدیدی که داشتند رفته رفته به زندگیش اضافه میشدند کلافه اش میکردند.

صدای جوش آمدن آب باعث شد به خودش بیاید و داخل آشپزخانه شود، از داخل کابینت جای کیسه ای بیرون آورد، داخل لیوانش انداخت و آب جوش را ریخت...

لیوان را برداشت و به سمت کاناپه به راه افتاد، فکرش درگیر نامه بود و نام شخص داخلش، مشخص بود که طرف آدم متشخصی است که وکیل شخصی دارد و اینگونه محترمان ه نامه مینویسد.

چندین بار نام سهراب خان زاده را روی لبانش آورد اما انگار نه انگار...

ناگهان جرقه ای در مغزش خورد، لیلی! شاید او میدانست که سهراب چه کسیست...

خم شد و موبایلش را از روی میز برداشت... شماره لیلی یک شماره قبل از شماره نوچه منصور چشم آبی بود، گزینۀ تماس را فشار داد و موبایل را روی گوشش گرفت، یک بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... و بالاخره صدای لیلی در گوش سیاوش پیچید.

_ به به آقا سیاوش!

سیاوش که حوصله سلام و احوال پرسی نداشت گفت:

_ زنگ نزدم برای حال و احوال پرسی و من بمیری تو بمیری...یه سوال ازت دارم.

لیلی قهقهه ای زد، به مزاق سیاوش خوش نیامد.

_ خندت برای چی بود؟

لیلی خنده اش را خورد و گفت:

_ عذر میخوام... سوالت چیه؟

سیاوش بی اهمیت و جدی پرسید.

_ سهراب خان زاده میشناسی؟

مکث طولانی لیلی، شک به دل سیاوش انداخت.

_ چرا ساکت شدی؟ میشناسی؟

لیلی آرام گفت:

_ میشناسم... چطور؟

سیاوش نفسی از سر اسودگی کشید و گفت:

_ کیه؟

_ یه مرد خوب.

_ یه مرد خوب برای من شد جواب؟ کیه؟ چی میخواد بهم بگه؟

لیلی با تردید پرسید:

_ اومد سراغت؟

سیاوش که کلافه شده بود از دو پهلو صحبت کردن های لیلی گفت:

_ میشه واضح حرف بزنی بفهمم چی میگی؟ این کیه که تو میشناسی اما من نه؟

_ فردا برو پیشش.

_ پیشش کجاست؟ وکیلش ادرس داده بهم.

_ خب باشه برو.

سیاوش عصبی شد .

_ میگی این کیه یا نه؟

لیلی بی تفاوت از داد سیاوش جواب داد.

_ این یه مورد و نمیتونم بهت بگم، اما خوشحالم که فهمید همه چیو.

لیلی مشکوک تر از آن چیزی بود که سیاوش فکرش را میکرد، نمی توانست سر در بیاورد از حرف های گیج کننده اش.

_ میشه رک و مستقیم حرف بزنی؟

_ گوش کن سیاوش فردا میری اونجایی که وکیلش گفته، فقط یادت باشه هر چی گفت و باید باور کنی، باید... چون واقعیت زندگیت. واقعیت زندگی همست، البته من نمیدونم اون چه نقشه ای کشیده بعد از ده روز اما میدونم که عاقلانه عمل میکنه.

سیاوش هوفی از سر کلافگی کشید.

_ زنگ زدم از سردرگمی نجاتم بدی، بدترش کردی.

_ سیاوش باور کن من الان هر چی بگم به ضررت بهتره این یه مورد و خودت بفهمی.

سیاوش از پشت گوشی سری تکان داد انگار که لیلی میدید!

و بدون هیچ حرف دیگری با عصبانیت تماس را قطع کرد.

تلفن همراهش را با حرص روی میز انداخت؛ لیوانش را برداشت و چایش را مزه مزه کرد، داغی چای حالش را خوب میکرد، تنها چیزی بود که در آن چند سال باعث آرامشش میشد.

ناخودآگاه مغزش کشیده شد به یک خاطره دور، تقریباً سه سال پیش، وقتی برای اولین بار تصمیم گرفت حساب های بانکی پدرش را خالی کند، تازه هک حساب بانکی را از بهروز هکر یاد گرفته بود، دلش میخواست اولین فتحش خالی کردن نصف حساب حاج ابراهیم باشد.

با ذوق عجیبی یک صبح تا شب را پای ل*ب تابش نشست و سخت مشغول شد، اما همش به در بسته میخورد و نمیتوانست.

در اوج ناامیدی رها کرد کار را ولی با شنیدن صدای سیگنالی که نشان از هک شدن حساب بانکی میداد با هیجانی وصف نشدنی نصف حساب میلیونی پدرش را بین حساب هایی که موجودی آنها کم بود پخش کرد...

وقتی پدرش فهمیده بود نصف حسابش خالی شده است که میخواست برای یک مهمانی خرج کند اما پولش به حد کافی نبود....

سینا دیده بود که سیاوش تمام مدت چه کار میکند و همین باعث شد تا حاج ابراهیم عامل اصلی را پیدا کند و آن دعوای بزرگ پیش بی آید.

سیاوش لبخندی از روی رضایت زد، تا بحال از هیچ کاری پشیمان نشده بود، همیشه میگفت در هر زمانی هر کاری کردم با لذت بوده و میل قلبی پس پشیمانی معنایی ندارد... با همین حرف ها و همین کله شق بازی هایش شد سیاتاج...

صدای قار و قور شکمش بلند شد، گرسنگی معده اش را اذیت کرد بالاخره، از جایش بلند شد و به سمت آشی که غمزه داده بود رفت؛ عمیق بو کشید، آتش رشته دوست داشت، آخرین باری که آتش رشته خورده بود دست پخت عزیز ترین کسش یعنی مادر مادریش بود که آن هم سیاوش را تنها گذاشته بود...

قاشقی برداشت و مشغول خوردن آتش شد؛ از دستپخت غمزه خوشش آمده بود، بدک نبود... لااقل برای سیاوش بد نبود زیرا خیلی وقت بود که غذای درست و حسابی خانگی نخورده بود. هنوز خیلی از آتش را نخورده بود که بل به یاد آوردن کاری هر هفته همین روز میکرد از جا پرید، به ساعت نگاه کرد، هنوز وقت داشت.

سویچ موبایل و کیف پولش را برداشت و از خانه بیرون زد، نامه ای که وکیل داده بود باعث شده بود ذهنش مختوش شود و بلکل فراموش کند کارش را؛ کار واجبی که محال بود یادش برود.

طبق عادت موتوریش را داخل محوطه ساختمان روشن نکرد، ابتدا از در بیرون برد و سپس روشنش کرد، روشن کرد و به سمت اولین مغازه ای که باز بود حرکت کرد.

زیر لب دعا دعا میکرد که دیر نرسد، همیشه سر همان ساعتی که در ذهنش داشت و عادت کرده بود باید آنجا میرفت؛ از اینکه پاک یادش رفته بود خودش را سرزنش میکرد، مطمئن بود که چشم انتظارش بودند....

روبروی ساختمانی که مودب در نامه اش نوشته بود ایستاد، نفس عمیقی کشید و بعد از مرتب کردن پیراهنش وارد ساختمان شد، ساختمانی چهار طبقه که تقریباً تمامی ساکنینش وکیل بودند!

دفتر مودب همان طبقه اول بود که با چند پله به راحتی میشد رسید جلوی درش... به سر در دفتر نگاه کرد.

"فرهاد مودب... وکیل پایه یک دادگستری"

تقه ای به در زد و وارد دفتر شد، منشی که خانومی کمی سن بالا بود با دیدن سیاوش با خوشرویی گفت:

_ سلام بفرمایین؟

پسرک کمی نزدیک میز منشی شد.

_ سلام آقای مودب هستن؟

_ بله داخل اتاقشون.

_ باهاشون کار دارم.

منشی گوشی را برداشت و رو به سیاوش کرد.

_ چند لحظه....

بعد از زدن دکمه ای گفت:

_ جناب مودب! آقای....

سیاوش سریع گفت:

_ راغب هستم، سیاوش راغب.

منشی لبخندی زد و با سر از سیاوش تشکر کرد.

_ آقای راغب اومدن و با شما کار دارن.

سیاوش به اطراف نگاه کرد، روی دیوار ها پر بود از تقدیر نامه و سپاس، مشخص بود وکیل کار بلد است، مشغول دیدن تقدیر نامه ها بود که منشی خطاب به سیاوش گفت:

_ بفرمایین داخل آقای راغب.

سیاوش سری جنباند منباب تشکر و سپاس تقه کوتاهی به در اتاق فرهاد مودب زد و وارد اتاق شد، فرهاد که بی صبرانه انتظار سیاوش را میکشید سریع از جای خودش بلند شد به پای او و گفت:

_ سلام جناب راغب خوش اومدین، بفرمایین.

سیاوش که گرمی فرهاد را دید تعجب کرد، آنقدر گرم برخورد کرد که یک آن فکر کرد از بدو تولد او را میشناسد و خودش خبر ندارد! سیاوش پوزخند زد و در جواب گفت:

_ احساس میکنم از یه کمای بلند مدت بلند شدم و حافظمو بلکل از دست دادم، تمامی آدم ها منو میشناسن ولی من نه...

فرهاد خندید و به مبل روبروی میزش اشاره کرد:

_ عجله نکنین همه چیز مشخص میشه، قطعاً اگر بنده هم جای شما بودم همینقدر تعجب میکردم... بفرمایین بنشینین.

سیاوش به سمت مبل دو نفره ای که فرهاد اشاره کرد رفت و جاگیر شد، فرهاد در را باز کرد و رو به منشی گفت:

_ دو تا قهوه لطفا.

سیاوش از آنکه از قهوه خوشش نمی آید حرفی نزد. به وکیلی که قدم برمیداشت تا روبرویش بنشیند نگاه کرد، پسری با قد متوسط اما کمی چاق، جوان اما مشخص بود سنش بالا تر از سیاوش است، عینکی که به چشم داشت بیش تر از بیش او را شبیه به وکیل ها کرده بود.

_ خب آقای راغب فکر نمیکردم به این زودی ها تشریف بیارین.

سیاوش بی تفاوت جواب داد.

_ مطمئناً اگر شما هم جای من بودین و از یک فرد ناشناس که از نظر شما فقط ناشناسه نامه میگرفتین صد در صد شبانه به سمت آدرسش میرفتین.

_ بله درسته حق با شماست.

_ خب سر تا پا گوشم، این خان زاده کیه؟ منو از کجا میشناسین؟

مودب خندید.

_ چقدر عجول.

_ اگر صبر شمارو داشتم که میشدم فرهاد مودب، خب میشنوم.

فرهاد از جایش بلند شد و به سمت کشوی میزش رفت، پاکتی از آن خارج کرد و به سمت سیاوش گرفت.

_ این وکالت نامه تام الاختیاریه که جناب خان زاده در داشتن صحت کامل عقلی و هوشی و البته جسمی برای شما نوشتن. برای تمامی اموالشون.

سیاوش گیج خندید.

_ چی؟ وکالت تام الاختیار؟

مودب میز را پیچید و روبروی پسرک حیران ایستاد.

_ بله وکالت تام الاختیار.

برگه کاغذ را به دست سیاوش داد، پسر مات و حیران به برگه خیره شده بود، برگه ای که ثابت میکرد سیاوش وکیل تام الاختیار تمامی اموال مردی هست که اصلا نمیدانست کیست!

_ این خان زاده کیه؟

فرهاد دست هایش را داخل جیب شلوارش برد و گفت:

_ موکل بنده جناب خان زاده، سهراب خان زاده، قبل از مرگشون این برگه البته همراه با یک وصیت نامه و یک نامه خصوصی برای شما رو به بنده دادند.

سیاوش با تعجب پرسید:

_ خان زاده مرده؟

فرهاد سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

_ بله متأسفانه یک هفته پیش.

سیاوس که هنوز گیج بود پرسید:

_ خب این آقا کیه؟ چرا باید بی دلیل اینکارو کنه؟

_ البته که بی دلیل نبوده و همه دلایلشون تو این برگه...

برگه نامه را از روی میز برداشت و به دست سیاوش داد و در ادامه گفت:

_ گفته شده و بعد از خوندش تا حدودی متوجه قضایا میشین...البته اینم بگم که بعد از خوندن نامه شما همچنان باید با بنده همکاری داشته باشین، یعنی از این لحظه به بعد من وکیل شما هم هستم.

سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

_ واقعا عجیبه، این همه اتفاق غیر منتظره عجیبه، تو این نامه چی نوشته شده؟

با باز شدن در توسط منشی باعث شد وقفه ای میان صحبت های هر دوی آنها ایجاد شود، منشی بعد از گذاشتن سینی قهوه به روی میز از اتاق خارج شد؛ فرهاد حینی که به سمت میزش میرفت گفت:

_ قرار نیست من چیزی از این نامه بهتون بگم، اما فقط اینو میتونم بگم که با عمل به توصیه ها و گفته های سهراب خان، شما طی چند وقت میشین صاحب تمامی اموالشون.

سیاوش دیگر تاب این مورد را نداشت، با حرص خندید.

— دوربین مخفیه؟ مگه الکیه که یکی همینطور نشناخته بیاد تمامی دارو ندارش و بزنه به اسم یکی دیگه؟
فرهاد خندید و به نامه اشاره کرد.

— بهتره بخونین.

سیاوش نگاه کوتاهی به نامه انداخت و شروع کرد به باز کردن آن؛ فرهاد به فنجان قهوه اشاره کرد.
— بفرمایین.

سیاوش بدون نگاه به فنجان و در حالی که پاکت را باز میکرد گفت:

— ممنون... ترجیح میدم به کارای مهم تری تا قهوه خوری برسم.

و بعد پاکت را باز کرد و کاغذ را بیرون آورد.

با دقت شروع کرد به خواندن نوشته های داخل آن...

بسم الله الرحمن الرحيم.

سلام سیاوش عزیزم، حالا که این نامه را میخوانی من تمامی حرف هایم را به وکیل مورد اطمینانم گفته ام و او هم
حتما به تو رسانده.

درست فهمیدی من سهراب خان زاده فرزند فرخ خان زاده، در صحت کامل عقلی و جسمی وکالت تام اختیار برای
تمامی اموال من را به تو دادم.

میدانم که الان در تعجب به سر میبری و از آنکه مرا نمیشناسی سر درگم شده ای. ولی عجله نکن زیرا همه چیز کم
کم روشن میشود، وقتی پیدایت کردم میخواستم بیایم سراغت و همه چیز را برایت بازگو کنم اما بعد از کمی فکر
تصمیمی عاقلانه گرفتم، تصمیمی که آرام آرام همه چیز را برایت روشن میکند، آنوقت است که خودت تکه های
پازل را روی هم میچینی و تکمیلش میکنی.

اما برای کمک و راهنمایی باید بگم که در قبال تمامی این کارهایی که من برایت کردم ازت خواسته ای دارم، درست
است ابتدا گفتم کمک، این خواسته ام هم کمک است و هم خواهشی من باب آرامش روح من... اگر همه چیز را
قبول کردی، برو سراغ ترنج فاخر دختر حاج کاظم فاخر، یکی از شرکای من که در حقش کم گذاشتم... برو و بدون
آنکه دخترش بفهمد به او نزدیک شو نگران نباش دختر خوببست مهرش به دلت مینشیند، اگر علاقه مند شدی و
ازدواج کردین فرهاد موظف است سند هایی که نشان میدهد بقیه اموال من به نام تو هستند را تنظیم کند تا امضا
کنی. اما حق ترنج را بده، یک دوم از آن اموالی که بنام تو میزنم بنام ترنج بزن، اما نگذار بفهمد... دختر سرکشبست
که با فهمیدن در پی انتقام میشود و نمیگذارد حرفایت را بزنی، اما مهم ترین چیز این است که من تمامی واقعیت را
در وصیت نامه ای که تنظیم کرده ام زده ام و امانت به دست وکیل دادم... و تنها شرط خواندن آن وصیت نامه
زندگی با ترنج است، البته اگر خودت واقعیت را فهمیدی هیچ وقت نیازی به خواندن آن وصیت نامه نخواهی
داشت، صد حیف که دیر همه چیز را فهمیدم اما نگذار تو دیر بفهمی.

امضا: سهراب خان زاده.

ترنج فاخر دیگہ کیہ؟

مودب فنجاناش را روی سینی گذاشت و گفت:

— اگر مایل باشین به گفته های مرحوم جناب خان زاده گوش بدین، بنده با کمال میل آدرس ایشان رو بهتون میدم.

سیاوش نفس عمیقی کشید، نمیدانست چه کار کند، از طرفی هم حس کنکاویش تحریک شده بود که به قول سهراب خان زاده تکه های پازل را کنار هم بگذارد، خب اگر کلکی در کار بود از همان اول مشخص میشد، میدانست که از فرهاد هم آبی گرم نمیشود و عمرا هونت موکلش را لو نمیدهد.

خب الان این اموالی که ازش حرف میزنیم چیا هستن؟

ماترک های مرحوم خان زاده، یک شرکت بزرگ وارداتی و صادراتی با صدها کارمند و زیر مجموعه. چند دستگاه آپارتمان و چند باب زمین در اطراف ورامین... والته خانه ای که خود جناب خان زاده امر فرمودند قبل فوتشون که شما بعد از قبول همه چیز آنجا ساکن شن.

سپاوش از جایش بلند شد یاکت نامه را روی میز انداخت و گفت:

— نمیتونم قبول کنم، خیالتون فکر کردین با بچه طرفین؟ من خودم کف تهرون بزرگ شدم روزی صد تا عین تو رو گشنه میبرم و تشنه برمیکردونم، منتهی مراتب ایول میتینگ خوبی بود منم داشت باورم میشد واقعیه، باس بهتون مدل افتخار داد.

کمی خم شد روی میز و گفت:

— خب راستش و بگو چی میماسه بهتون؟ از طرف کی اومدین؟ حاج ابراهیم یا سینا؟ واللہ نمیدونم اونا قوم و خودشن یا ملکہ عذاب. لاکردارا بدترن از شمر و خولی که دست از سر کچلم پر نمیدارن.

فرهاد با شک یرسید:

منظورت از حاج ابراهیم، حاج ابراهیم راغبه؟

سیاوش صاف سر جایش ایستاد.

بابای منو از کجا میشناسی؟

بعد یوزخندی زد و خودش جواب خودش را داد.

[illegible]

فرهاد خیلی آرام و ریلکس جواب داد.

— خوب گوش کن بین چی میگم، برای اثبات اینکه شخصی به نام سهراب خان زاده روزی زنده روی زمین راه میرفته و زندگی میکرده هزار تا راه هست که توی بچه ناف تهرون خیلی خوب میدونی، اینو هم که میدونی هیچ آدمی نمیداد الکی وکالت تام به اموالش رو بده و بعدش همه رو به زنه به نام. حتی اون شخص پدر آدم باشه....

پس اینکه باور نکردی لزومی نداره هر چی خواستی بگی. کسی اجبار نکرده که باید گفته های تو اون کاغذ رو انجام بدی، میتونی انجام ندی و باز با همین وکالت تا آخر عمرت به خوبی و با اسایش زندگیتو کنی.

سیاوش با حرف های فرهاد به فکر رفت؛ پر پی راه هم نمیگفت، حرفهایش با عقل و منطق سیاوش همخوانی داشتند، خب سیاوش خیلی راحت میتوانست بعد از تحقیقات درباره سهراب خان زاده همه چیز را قبول کند، زیرا مغزش شدید در پی حقیقتی بود که خان زاده در نامه از آن صحبت کرده بود.

اما از طرفی باقضیه ازدواج نمیتوانست کنار بیاد، مگر میشد صاحب آن چشمان مشکی همچون شب را فراموش کند؟ دل لاکردارش زبان نفهم تر از هر چیزی بود.

_ این خان زاده بچه ای، زنی نداشته؟

مودب سری به نشانه تایید تکان داد.

_ چرا، ولی متاسفانه چندین سال پیش از همسرشون جدا شدن و از اونوقت به اینور تنها زندگی میکنن.

_ خب پس هدفش از این چیز ها چی بوده؟

فرهاد شانه بالا انداخت.

_ میگفت این دینه که باید ادا میشد.

سیاوش با تعجب ابرو بالا انداخت، دین به کسی که نه تو او را میشناسی و نه او تو را؟ چیز محالی، همانند آن میماند که دست کسی را در خیابان بگیری و بگویی بیا تمامی دارو ندارم برای تو...

_ چه دینی؟ دین برای کسی که اونو نمیشناسه؟ جالب شد.

_ خب این چیزیه که جناب خان زاده در پی اش بودند! اینکه شما خودتون همه چیز رو بفهمین.... آخر معما میرسین به هویت مرحوم خان زاده.

سیاوش کمی تعلل کرد، پاکت نامه و برگه وکالت را برداشت، در یک تصمیم آنی گفت:

_ قبوله.

کنجکاو بود! از همان کودکی دنبال هیجان بود، سرش درد میکرد برای دردسر و مشکل و حل آن، این روحیه سرکش گونه اش باعث شده بود برای هرچیزی پیش قدم شود، حتی به قول منصور چشم آبی، اگر آن چیز قدم گذاشتن در دهه*ان گرگ باشد و شیر.

تمام هدفش هم سر درآوردن از هویت خان زاده بودو تمام. که چرا اینکارا کرده؟ او را از کجا میشناخت؟ میخواست چه چیزی را برای سیاوش روشن کند؟

مودب نفس عمیقی از سر رضایت کشید و با لبخندی که به پهنای صورتش نشسته بود گفت:

_ عاقلانه ترین تصمیمی که گرفتم.

_ و شما هم باید همراهم باشین!

_ البته که همراه میشم، من برای این انجام که فرمایشات مرحوم خان زاده رو به نحوه احسن انجام بدم.

فرهاد دست دوستی به طرف سیاوش دراز کرد، سیاوش بعد از مکث کوتاهی دستش را در دست فرهاد مودب گذاشت، امیدوار بود که هیچ چیزی سرکاری نباشد.

فرهاد با عجله به سخن آمد.

— خب اگه مایل باشی بریم تا شرکت و خونه رو بهتون نشون بدم، و از این به بعد تو خونه جدتون ساکن شین. سیاوش سری به نشانه تایید جنباند.

— بریم.

ثروث باد آورده ای که یک شبه نصیبش شده بود، مقدارش هم مقدار بود با ثروتی که حاج ابراهیم به سینا داده بود.

نمیدانست مکر شیطان است یا خواست خدا، اما هر چه که بود میدان را به دستان سیاوش داده بود تا خوب میدان داری کند، بلد بود! حداقل از سینا و حاج ابراهیم بهتر!

ساکت در ماشین نشسته بود، سعی کرد لبخند ظاهری اش را روی لب نگذارد، به نامزدش نگاه کرد، آرام مشغول رانندگی بود، دلش غوغایی به پا بود که کسی از آن خبر نداشت... ماشین متوقف شد؛ پسرک با نگاهی مالا مال از عشق به عشقش چشم دوخت و گفت:

— مطمئنی نمیخواهی منم بیام؟

دخترک چشمانش را به عنوان تایید لحظه ای روی هم گذاشت و سپس باز کرد.

— دلم میخواد کمی خلوت کنم.

— باشه پس همینجا منتظرت میمونم عزیزم.

دخترک بعد از تشکر از ماشین پیاده شد، سنگ قبرها را یکی پس از دیگری رد میکرد تا برسد به قبری که مقصدش بود، قبری که تکیه گاهش سالها پیش در آن خوابیده بود و هیچ وقت بیدار نشد.

کنار سنگ سیاهی که در سرش نهال کاجی کاشته شده بود نشست، نهال هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که درخت شود!

دستی به روی سنگ سرد روبرویش کشید و بی مقدمه مثل همیشه شروع کرد به حرف زدن.

— اون آخر خیلی اذیتم کردی، همه رو اذیت کردی یادته؟ اما هیچ وقت نتونستم ازت متنفر بشم هیچ وقت... همیشه برام همون بابای مهربونی بودی که تصویرش از بچگی تا نوجوونی باهام بود، اذیتت کردن که اذیتمون کردی، جوونیتو گرفتن، زندگیتو گرفتن، حالا من بزرگ شدم، اونقدر بزرگ که برای خون خواهی و انتقام همه کار کنم و تموم کسانی که نقش داشتن تو اون دوران بدمون رو به حقشون برسونم... اومدم بگم برام دعا کن، مثل همون وقتا که سرت و از سجده بلند میکردی و با مهر نگاهم مینداختی و بلند میگفتی خدایا آخر و عاقبت بچمو ختم به خیر کن، خدایا برایش هر چی خوبیه رقم بزن، یادته؟ برام دعا کن که آشوبه دلم...

دستی به روی اسم حک شده روی سنگ قبر کشید و از جایش بلند شد، حالا که حرفهایش را زده بود سبک بال به سمت ماشین به راه افتاد، تا آرام کند آتش شعله ور شده در دلش را.

سیاوش با خستگی تمام خودش را روی کاناپه روبروی تلویزیون انداخت، سعی کرد ذهنش را کمی آرام کند، آزادش گذاشت تا کمی نفس بکشد و استراحت کند، سه روز تمام با فرهاد این ور و آنور رفته بود تا چم و خم کارها را یاد بگیرد، قرار بود از روز بعد در خانه جدید ساکن شود، با کارکنان شرکت خیلی زود اخت گرفت، اما او عادت نداشت به انجام کارهایی که به آنها میگفت "باکلاس" ولی از طرفی خیلی خوشحال بود چون به راحتی میتوانست پوز تمام کسانی که زیر پایش را خالی کردند را بزند. به خانه نگاهی انداخت؛ هیچ چیزی جز لباس هایش لازم نبود که با خودش ببرد.

ترجیح داد خانه اش را نفروشد؛ خیالش لازمش میشد و باید نگهش میداشت.

صدای زنگ موبایلش بلند شد...

لیلی بود!

در آن سه روز هیچ خبری از او نداشت.

گذینه برقراری تماس را لمس کرد.

_ بله؟

صدای نازک و پر از عشوهِ لیلی پشت خط پیچید.

_ سلام سیاتاج خان.

_ چند روزی خبری ازت نبود؟

_ اوه آره، یه سری کار عقب افتاده داشتم باید حلشون میکردم، راستی مبارکه این ارث باد آورده.

سیاوش پوزخند زد.

_ چراجوری وانمود میکنی که انگار کلا خبر نداشتی همچین اتفاقی قراره بیوفته؟

_ من واقعا این فکرو نمیکردم؛ اما خب خیلی هم بد نشده، یعنی اصلا بد نشده، خوبه اینطور میتونی حال بابا و داداشتو بگیری!

سیاوش ابرو بالا انداخت، هیچ لیلی را نمی فهمید.

_ چرا باید حالشونو بگیرم؟

_ ای بابا تو چقدر دل رحمی پسر، با سینا معامله کن، قرار داد ببند، کاری کن تا بفهمه تو همون سیاوشی نیستی که میخواست یه کارخونه ورشکسته رو بزنه به نامت.

سیاوش نفهمید منظور لیلی را.

شاید هم خودش نمیخواست که بفهمد!

لیلی شمرده شمرده گفت:

_ میتونی به همه اون آدمایی که سینا بهشون چیزی از ورشکستگی نگفته بفهمونی که پسر حاجی اونقدرام که فکر میکنن مومن و پاینده به احکام الهی نیست، راستی شنیدم آق داداشت دوماد شده؟

سیاوش در عجب بود از دست لیلی، لیلی که شیطان را درس میداد.

_ تو از کجا میدونی؟

لیلی خندید... از آن خنده هایی که پشتش هزاران حرف بود.

_ برای لیلی چیزی پنهون نیست سیاتاج خان... دفعه بعد تو خونه جدیدت میبینمت، راستی حواستو خوب جمع کن.

سیاوش محتاط پرسید:

_ برای چی؟

_ به اون حرفی که راجب سینا زدم گوش کن، چون حاج ابراهیم و سینا همه چیز رو راجب این ارث باد آوردت فهمیدن، دیر بجنبی یه بامبولی برات درست میکنن... من باید برم مریض دارم، فعلا.

لیلی مجالی برای پاسخویی نداد و قطع کرد، سیاوش به فکر فرو رفت، لیلی هم همانند مودب و خان زاده آدمی نبود که به راحتی به حرف بیاید، اما لیلی هم میتواندست راهنمای خوبی در پیدا کردن قطعات پازل باشد.

همانطور که سیاوش در فکر فرو رفته بود، صدای زنگ در بلند شد؛ از جایش برخاست و به سمت در رفت، با چشمی ابتدا بیرون را نگاه کرد.

غمزه بود...

سریع در را باز کرد.

غمزه هول شده بود، دستانش را هی روی هم فشار میداد و له میکرد انگشتان بی نوایش را.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

_ سلام امری داشتین؟

غمزه کمی سرش را بالا گرفت و با صورتی پر از استرس گفت:

_ سلام، برای خدا حافظی و تشکر اومدم.

پسرک چشمانش را منباب دقت و تعجب ریز کرد:

_ خدا حافظی برای چی؟

_ فردا قراره آقای خیری برای همیشه همراه دخترشون از ایران برن، دیگه نیازی به من ندارن، منم وظیفه دونستم برای آخرین بار از ناجیم تشکر کنم.

سیاوش سرش را بنا به خجالت کمی پایین گرفت:

_ موفق باشین، اون شب من فقط وظیمو انجام دادم.

_ درسته اما همین وظیفه کافی بود تا دین بزرگی به گردنم بیوفته.

_ دینی نیست، راحت برین. موفق باشین.

غمزه مستاصل سرش را به زیر انداخت و گفت:

_ چطور موفق باشم وقتی هیچ کاری ندارم تا نون فردا شبمو بخرم.

سیاوش خواست وارد خانه شود اما با حرفی که غمزه زیر ل*ب زد، مکث کرد. و بعد از آن وارد خانه شد. حرف هایش را شنید.

اما خودش را به نشنیدن زد!

ترسید تا دخترک شرمنده او شود.

بعد از آنکه وارد خانه شد و در را بست؛ نیمی دیگر از فکرش شد غمزه، دخترکی که فهمید بی پناه است و دنبال کار و خانه.

فکری به سرش زد، اما میترسید که با بازگویی فکرش دخترک را شرمنده کند؛ ولی تنها کاری که میتواند انجام دهد همان بود؛ زیرا میدانست غمزه آنقدر غیرت دارد که هیچ پولی را بدون آنکه زحمتش را نکشیده دریافت کند!

اما درمان ده بود که چگونه پیشنهاد را به دخترک جویای کار بدهد.

البته که خلاف غمزه، خود سیاوش هم به وجود غمزه نیاز داشت...

سریع در را باز کرد، انتظار نداشت که غمزه همانجا ایستاده باشد، اما گویا در حال و هوای خودش نبود.

_ چرا نرفتی؟

غمزه که در فکر فرو رفته بود با صدای سیاوش به خودش آمد، گونه هایش سرخ شدند از خجالت... هول شد؛ نمیدانست چه بگوید و چه دلیلی بیاورد.

_ من... چیزه... الان میرم.

به سمت آسانسور میرفت که سیاوش گفت:

_ باهات حرف دارم، وقتشو داری؟

قند در دل غمزه آب شد، مگر میشد وقتی برای ملک نجاتش نداشته باشد؟ به سمت سیاوش برگشت و خیره شد در چشمان سبزش.

_ بله.

سیاوش کمی مکث کرد، داشت سعی میکرد کلمات را به نحو احسنت کنار هم بچیند تا باعث دلخوری نشود.

_ منم فردا از اینجا میرم.

رنگ از رخسار دخترک پرید، سیاوش ادامه داد.

_ یه سری اتفاقاتی تو زندگیم افتاده که از این رو به اون رو شدم، توضیحش مفصله اما ازت یه سوال دارم...

به صورت غمزه که آرامش عجیبی داشت نگاه کرد.

_ شما دنبال کاری درسته؟

غمزه با خجالت سرش را تکان داد، سیاوش گفت:

_ من یه سری کارا دارم که وقت نمیکنم به خونه و اینا رسیدگی کنم، من یکی و میخوام تا...

غمزه که تا آخر حرف سیاوش را خوانده بود با لحن عجیبی که هیچ بویی از اخم و ناراحتی نداشت گفت:

_ یعنی میخوایین بگین من بیام بشم خدمتکارتون؟

سیاوش اما نفهمید ذوق کلام غمزه را، با شرمندگی رو گرفت.

_ خداشاهده من قصدم ...

غمزه بین حرف های سیاوش پرید، خوشحال بود از پیشنهاد پسرک چشم سبز روبرویش زیرا میتوانست تمام وقت کنارش باشد، چه چیزی بهتر از آن که با یار هم خانه شود؟ حتی به عنوان خدمتکار...

_ من ناراحت نشدم از حرفتون، قبوله... اما یه سوال؟

سیاوش با خوشحالی گفت:

_ حقوق و مزایا سر جاشه.

غمزه سری به نشانه نفی تکان داد.

_ نه منظورم اینه که... تو خونتون بمونم؟

سیاوش شانه بالا انداخت:

_ اگه خواستین بیاین بمونین نگران منم نباشین چون خیلی تو خونه پیدا نمیشم.

غمزه خندید و همان خنده باعث شد تا چال گونه اش خودش را به رخ بکشد.

_ از کی بیام؟

_ من خودم فردا میرم، شمام همون فردا بیاین... فقط آدرس و بزارین روی کاغذ بنویسم براتون.

سیاوش برای نوشتن آدرس وارد خانه شد اما غمزه همانطور لبخند به لب*ب خیره مانده بود به جای خالی عشقی که ناگهانی وارد دلش شده بود جوری که حتی حاضر بود خدمتکار باشد اما فقط کنارش بماند و همیشه ببیندش.

یاد تخلیه خانه اش ناگهان گریبان گیرش شد و اه از نهادش بلند کرد، از وقتی درخواست ازدواج با آن پیرمرد هیز را قبول نکرده بود او هم دستور به تخلیه خانه داده بود، باید مدتی در خانه سیاوش میماند تا بتواند خانه ای برای خودش پیدا کند، زیرا نمیتوانست ماندش را در آن خانه مادام العمر کند... مگر زمانی که عشقش دو طرفه میشد که آنرا هم کاملاً بعید میدانست، سیاوش از نظرش پسری آمد که کلا مغز و فکرش بی زندگی و ساختن آن نیست، با آمدن سیاوش افکارش را از خودش دور کرد، کاغذی که روبرویش گرفته شده بود را گرفت، سیاوش با اطمینان گفت:

_ خیالت راحت باشه تو وقتی بیای خونه من فقط به چشم خدمتکار نگاهت نمیکنم، میشی جزو خونه من و من ازت مراقبت میکنم.

مگر میشد با آن لحن حمایتگر ناجی اش صد باره عاشقش نشود؟ دل میبرد از دل عاشق دخترک.

غمزه سرش را بنا به تشکر کمی پایین آورد.

_ خیلی ممنون، فردا مزاحم میشم.

_ منتظرم.

بعد از خداحافظی سیاوش داخل خانه رفت، خیالش راحت شد از بابت غمزه، نمیدانست چرا اما بعد از حرفی که او زیر لب*ب زمزمه کرده بود حس مسئولیتش بالا گرفت و فکر کرد اگر اینگونه حمایتش کند وجدانش آرام میگردد.

بنا به عادت همیشگی که قبل از خواب داشت پیراهنش را از تنش بیرون کشید و به سمت اتاق خوابش راهی شد، خودش را روی تخت انداخت و دست راستش را زیر سرش برد و ارنج چپش را روی پیشانی‌اش گذاشت، شدید مشتاق بود تا از روز بعد آغاز کند دروسری را که پیرایشان کرده بودش.

به حرف لیلی فکر کرد، یکی از بهترین راه‌ها را برای تنبیه سینا جلوی سیاوش گذاشته بود، سیاوش خیلی راحت میتوانست با وسوسه دادن نصف و یا تمام بدهی سینا با او و تمام سهام داران کارخانه پای معامله بنشیند و بعد آرام آرام به همه بفهماند که بی خودی دل خوش کرده اند به کارخانه برادرش...

لیلی عجب زنی بود، و عجب دل پر کینه ای داشت، تکه ای دیگر از پازل که باید کامل میشد هویت لیلی بود! زنی که به یک باره پا در زندگی سیاوش گذاشت و به بهانه انتقام شروع کرد به کمک کردن و راهنمایی او.

سعی کرد به ذهنش فشار نیاورد تا بتواند راحت شب را صبح کند.

چشمانش را با صدای آلارم موبایلش باز کرد، کش و قوسی به بدنش داد و با زحمت از رخت و خوابش دلکند، آلارم را خاموش کرد، به ساعت نگاهی انداخت هفت صبح را نشان میداد، دیگر مسئولیت گردنش بود باید سر موقع شرکت میرفت، اما قبل از رفتن به شرکت میخواست وسیله هایش را برای رفتن به خانه جدید جمع میکرد. قبل از آنکه بخواهد صبحانه ای بخورد تصمیم گرفت آخرین حمامش را در خانه اش بکند...

لیلی رو کرد به دخترک و گفت:

_ بالاخره که چی میفهم!

دختر جوان پشت چشمی نازک کرد .

_ اگه تو جلوی ده*ن لقتو بگیری کسی نمیفهمه، تو خوب بلدی همه چیو به اون پسر بگی اما چطور نگفتی که شوهر داری؟

لیلی خندید.

_ اونم به وقتش میفهمه، الان چیزای مهم تر از متاهل بودن من هست، اگه بفهمه که متاهلم همه چی بهم میخوره.

_ تو شیطونو درس میدی لیلی.

لیلی قهقهه زد و کمی از نوشیدنی اش را نوشید.

_ همین که بتونم به هدفم برسم کافیه.

لیوان نوشیدنی را به سمت او گرفت، دختر جوان صورتش را به حالت چندش جمع کرد.

_ متنفرم، توام نخور برات خوب نیست، راستی قضیه منصور و سینا چی شده؟

_ هیچی بابا بهش گفتم فعلا دست نگهداره، از اون ور عوضش گفتم بره به سیاوش بگه که داداشش چه گندی بالا آورده.

دخترک چشمانش را نازک کرد و با احتیاط پرسید:

_ تو میخوای چیکار کنی لیلی؟

لیلی یکم دیگر از نوشیدنی اش را سر کشید و با لبخندی که خبر از مستی او میداد گفت:

_ من کارمو بلدم، حالا حالا ها باید توون بدن پدر و پسر، حیفه سیاوش که گیر همچین خانواده ای افتاده. دخترک رو برگرداند.

_ اونم گماشته هموناست، فقط تو مواظب باش ستون پنجم از آب در نیاد پسره.

_ نه بابا سیاوش بعد از گفته های مودب الان به من ایمان آورده، خودش اومده تو بازی تا پیدا کنه همه چیرو، ازش خوشم میاد پسر با جنمیه.

لیلی یک تلو در جایش خورد، دخترک سریع از بازوی او گرفت و گفت:

_ مجبوری این همه بخوری؟

لیلی مستانه خندید.

_ این زهرماری تنها چیزیه که باعث میشه مدتی هرچند کم از گنداب زندگیم بیرون کشیده بشم.

لیلی را روی صندلی نشاند و گفت:

_ از سیاوش خبر داری؟

لیلی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_ آره امروز قرار بود بره خونه جدیدش.

تلفن دخترک به صدا در آمد و به گوشه ای برای صحبت کردن بلند شد و رفت.

لیلی زیر لب زمزمه کرد.

_ تازه اول راهه حاجی و پسر حاجی، با همین پسر کوچیکت دودمانتو به باد میدم، به من میگن لیلی.

دخترک همانطور که کیفش را بر میداشت گفت:

_ من باید برم، تو حالت خوبه؟

لیلی سری جنباند.

_ خوبم، برو.

_ ببخش لیلی نمیدونم چی میخواد باید برم اما باز بهت سر میزنم.

_ برو مراقب باش.

_ باشه عزیزم، توام برو زیر دوش آب سرد یکم حالت سر جاش بیاد.

خم شد و گونه لیلی را بوسید و سپس از خانه خارج شد.

سیاوش تمامی وسیله هایش را در اتاق جدیدش گذاشت و بعد از گشتن در خانه و یاد گرفتن و دیدن همه جای آن، سری به نشانه تحسین تکان داد، درست بود همه اسناد و مدارک نشان میداد وکیل تام و اختیار است اما باز هم سعی کرد دل نبندد تا از قضیه سر در نیاورده.

با زنگ مودب از خانه خارج و سوار موتورش شد و به سمت شرکت حرکت کرد، اولین روز مدیریتش بود و کمی استرس داشت، تا حدودی با چم و خم کار آشنا شده بود. اما باز هم میترسید از پشش بر نیاید، در آن چند روز خبری از حاج ابراهیم و سینا هم نبود، با آن که لیلی گفته بود آنها خبر دارند اما یک زنگ هم نزده بودند و این برای سیاوش عجیب بود.

با رسیدن به شرکت، نگهبان سریع به سمتش آمد، پسر جوانی بود به نام کاظم.

سیاوش کلاه کاسکتش را بالا داد و با روی خوش گفت:

_ سلام آقا کاظم خسته نباشی.

_ سلام آقا ممنون، خوش اومدین.

سیاوش لبخندی زد.

_ سلامت باشی عزیز، کاظم؟

کاظم صاف در جایش ایستاد.

_ جانم آقا؟

سیاوش سوالی که در ذهنش بود را به زبان آورد.

_ قبل من رئیس شرکت کی بود؟

کاظم کمی مکث کرد و سپس با حالتی که واقعا ندانستن در آن مشخص بود گفت:

_ والا تو این دوسالی که من نگهبان این شرکتم رئیس قبلی رو ندیدم، یه سری از کارمندا میگفتن که مریضه و از خونه رسیدگی میکنه، یک سری دیگه میگفتن خارج از کشوره، والا من نمیدونم، اما خب نماینده ایشون آقای جلالی اینجا رئیس ما شدن.

سیاوش پرسشگرانه ابرو بالا انداخت، بهنام جلالی را دو سه روزی بود میشناخت درست وقتی که مودب او را برای اولین بار به شرکت آورد.

_ منظورت بهنام؟

_ بله آقا بهنام با رئیس اصلی در ارتباط بودن.

_ آقا بهنام با ایشون نسبتی داشتن؟

_ والا من بی خبرم قربان.

سیاوش به شانه کاظم زد.

_ خیلی خب، بازم ممنونم بابت حرفایی که زدی... فعلا من برم داخل.

کاظم در را برای سیاوش باز کرد و سیاوش با موتور داخل محوطه شرکت شد.

شرکت تقریباً بزرگی بود که به قول مودب صد ها کارمند داشت، آنطور که سیاوش فهمیده بود بین تمامی شرکت ها شناخته شده و از اعتبار زیادی برخوردار بود.

از موتورش پیاده شد و با ابهت خاصی وارد شرکت شد، تمامی کارمندان با تعجب به او نگاه میکردند و سلام میدادند.

سیاوش یک راست سمت اتاق مدیریت رفت، میدانست که مودب و جلالی آنجا انتظارش را میکشند، منشی با دیدن سیاوش از جایش بلند شد.

_ سلام.

سیاوش توقف کوتاهی کرد و به منشی نگاه کرد، همسن و سال خودش بود و با ظاهری بسیار آراسته.

_ سلام بفرمایین بنشینید.

در اتاق را زد و وارد اتاق شد، فرهاد و بهنام در حال صحبت بودند که با ورود سیاوش دست از آن کشیدند.

هر دو از جا بلند شدند، سیاوش نزدیک رفت و بعد از دست دادن با هر دوی آنها روبرویشان نشست، مودب در حالی که چند کاغذ را داشت نگاه میکرد گفت:

_ خب چه خبرا آقا سیاوش؟

سیاوش شانه بالا انداخت.

_ سلامتی...

رو به بهنام که خیره شده بود به تتوی شکل تاج روی ساعد او کرد و گفت:

_ آقا بهنام من هنوزم دارم میگم که خیلی تو این کارا وارد نیستم...

بهنام چشم از تتوی سیاوش کشید.

_ به تاج علاقه خاصی داری؟

سیاوش خندید.

_ من چی میگم تو چی میپرسی، هر کسی تو زندگیش به یه چیزی علاقه داره خب.

بهنام با تردید گفت:

_ این تاج روی ساعد، این گردنبد شیر و تاج برام عجیب آشناست.

سیاوش کمی در جایش جابجا شد.

_ خب چند روز پیش که باهم ملاقات داشتیم، شاید ...

بهنام وسط کلام او پرید.

_ از همون چند روز پیش ذهنم درگیره که کجا ممکنه دیده باشمت..

سیاوش شانه بالا انداخت.

_ چی بگم.

فرهاد سعی کرد بحث را تغییر دهد.

_ خب آقا سیاوش امیدوارم با بهنام دوست های خوبی بشین.

سیاوش لبخندی از سر رضایت زد.

_ حتما همینطور میشه، بالاخره هر چی باشه ایشون تجربیات بالایی دارن و منم باید ازشون استفاده لازم رو ببرم.

چند برگه کاغذ را به بهنام داد و گفت:

_ اینا همون شرکتها و کار خونه هایی بود که گفتی ازشون پرسو جو کنم، دیگه از این جا به بعدش دست تو و سیاوش رو میبوسه؛ کاری هم داشتین من در خدمتم.

فرهاد از جایش بلند شد، بهنام گفت:

_ ممنون، حتما خبرت میکنم.

فرهاد سرش را تکان داد و از دفتر خارج شد، حالا بهنام مانده بود و سیاوش.

بهنام کاغذ ها را روی میز گذاشت و به سمت پنجره رفت، پرده کرکره ای را بالا داد، نور خورشید درست وسط اتاق تابید. سیاوش به برگه ها نگاهی انداخت، بهنام همانطور که به بیرون زل زده بود گفت:

_ با تک تکشون باید قرار داد ببندیم... چند روز بعد هم به جلسه میزاریم بین کارمندا و سهام دارای شرکت تا تو رو به عنوان مدیر عامل جدید از طرف مرحوم خان زاده معرفی کنیم.

سیاوش گفت:

_ هر کاری کنی هستم، با خان زاده نسبتی داشتی؟

بهنام همچنان قصد نداشت چشم از فضای بیرونی شرکت بگیرد.

_ به عنوان حسابدار استخدام شرکتش شدم و بعد از دو سال به خواست خودشون شدم همه کاره شرکت.

_ چطور آدمی بود؟

_ آدم خوبی بود کاری به کار کسی نداشت سرش تو لاک خودش بود، تو چیکارشی؟

سیاوش نفسی بلند از سر کلافگی کشید.

_ همه کاره و هیچ کاره، یه شب خوابیدم و چشم باز کردم دیدم صاحب همه چی و افتادم تو بازی که نفهمیدم شروع کنندش کی هست و هدفش چیه!

_ شغل اصلیت چیه؟

سیاوش با تردید پرسید.

_ چطور؟

بهنام دست هایش را داخل جیبش برد و با اطمینان گفت:

_ هیچ وقت یادم نمیره دو سال پیش وقتی ده میلیون رو از بانک گرفتم، یه موتوری اومد از من زدش، مگه میشه فراموش کنم اون تاج بزرگ روی ساعد و اون گردنبد معروفو؟

به سمت سیاوش که داشت با تعجب نگاهش میکرد برگشت.

_ اون ده میلیونی که از من زدی واسه من نبود مال همین خان زاده بود که قرار بود همه اون ده میلیونو بده خرج عمل مادر یکی از کارمندااش، فهمیدی با اون کارت چقدر بد شدم پیش همه؟ چقدر حقیر شدم؟ چقدر متلک خوردم؟

سیاوش از جایش بلند شد.

_ خان زاده اونقدری داشت که لنگ اون ده میلیون نمونه.

_ لنگش نمود و همون روز خرج عملو داد، اما اوئی که این وسط متهم شد به دزدی من بودم، من.

محکم روی سینه اش کوبید، سیاوش پوزخندی زد و گفت:

_ متهم به دزدی کردنت که شدی همه کاره؟... اینو بدون اون پولی که از دستت درش آوردم یک قرونشم خرج خودم نشد... نیت خان زاده هر چی بود مال منم همون بود.

بهنام پوزخند زد.

_ با پول دزدی کار خیر میکنی؟

_ با پولی کار خیر میکنم که میدونم کک صاحبش از دزدیده شدن اون پول نمیگزه؛ پولی که حق تموم کساییه که احتیاج دارن بهش.

_ مطمئن باش اون آدمای بفهمن با پول دزدی کمکشون کردی تف میندازن به صورتت.

سیاوش خنده تلخی زد و گفت:

_ همون آدمای برن از توی سطل آشغالای غذا جمع کنن و من و امسال من خوش خوشانمون باشه به اسم مسلمانون تف میندازن تو صورتمون، همون آدمای وقتی از زور نداری جیگر گوششونو بفروشن به یه خانواده دیگه و من و امسال من فقط از دور نگاه کنیم و اور اور پول خرج کنیم تف میندازن به صورتمون، همون آدمای وقتی آدمایی که پولشون از بارو بالا میره و کلاه شرعی میزارن رو همه کثافت کاری هاشون و با یه آخی، الهی، سر ته همه فقر و نداری و هم میارن، تف میندازن به صورتمون...

انگشت اشاره اش را روی سینه بهنام زد و ادامه داد.

_ تو اگه از نظر خان زاده دزد بودی الان نمیشدی اینی که هستی، پس زیاد جوش نیار داداش.

با نوک انگشتانش به صورت نمادین شانه بهنام را پاک کرد و گفت:

_ بهتره باهم دوست باشیم، هم تو به من نیاز داری هم من به تو.

بهنام نفسش را کلافه بیرون داد.

_ بچه پروپی و نمیدونم چرا عجیب این پرو بودندت به دلم نشسته.

سیاوش چشمکی نثار بهنام کرد.

_ مخلصیم.

بهنام خندید، موبایل سیاوش به صدا درآمد... حاج ابراهیم بود... ابرو بالا انداخت؛ از محالات بود زیرا آخرین زنگ پدرش را هنوزهم به خاطر نداشت... جواب داد.

_ بله؟

صدای بم حاج ابراهیم آمد.

_ کجایی؟

سیاوش به طعنه گفت:

_ علیک سلام حاجی.

_ علیک، کجایی؟

_ مهمه مگه؟

_ بیا خونه کارت دارم.

سیاوش پوزخند زد.

_ چی شده؟ خبریه؟

مشخص بود که حاج ابراهیم شدید کلافه است.

_ بیا میفهمی. خداحافظ.

مجال خداحافظی به سیاوش را نداد و تلفن را قطع کرد، به لحن سرد و همیشه دستوری حاج ابراهیم عادت داشت، رو کرد به بهنام.

_ باید برم.

بهنام سری جنباند.

_ برو من هستم.

دستانش را در دست بهنام گذاشت و صمیمانه فشورد، غافل از آنکه هیچ کدام نمیدانستند قرار است دو دوست صمیمی با هم شوند.

سیاوش از شرکت خارج شد، فهمیده بود که حرف های لیلی واقعیت داشت و سردی حاج ابراهیم و آن لحن تندش بخاطر همین ارث باد آورده بوده.

حال باید موعظه های پدرش را گوش کند و تهمت هایش را بشنود، مگر میشد باور کند که تمامی آن ارث از مردی ناشناس به او رسیده؟

جلوی درب خانه نگهداشت و پیاده شد، خیلی وقت بود کلید خانه را نداشت، زنگ آیفن را زد و منتظر ماند، در با صدای کوتاهی باز شد، سیاوش در را باز کرد و برای بار سوم در یک ماه وارد خانه ای شد که قسم خورده بود هیچ وقت پایش را آنجا نگذارد.

پله ها را یکی پس از دیگری بالا رفت؛ معلوم بود مادرش در خانه نبود اگر بود به پیشوازش می آمد...

در ورودی ساختمان را باز کرد و وارد ساختمان داخلی شد و از آن راهروی طویل عبور کرد و وارد سالن شد، حاج ابراهیم که منتظر سیاوش بود با دیدنش عینکش را از چشمانش درآورد و داخل جیبش گذاشت؛ سیاوش صاف ایستاد.

_ سلام.

حاج ابراهیم قدمی جلو آمد.

_ سلام.

سیاوش چیزی نگفت که خود حاج ابراهیم شروع کرد به حرف زدن.

_ وقتی فهمیدم پسر بر خلاف تربیتم دزد از آب در او آمده خودمو لعنت کردم، وقتی فهمیدم رفته با خلافتکارا میگرده باز خودمو لعنت کردم، وقتی صدایش به گوشم رسید که حاج ابراهیم پسر ت بین تموم خلافتکارا اسم و رسم پیدا کرده و شده سیاتاج باز خودمو لعنت کردم.

دستانش را پشت کمرش برد و ادامه داد.

_ لعنت کردم چون نتونستم خوب تربیت کنم.

سیاوش نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و با کنایه زبان گشود.

_ نباید خودتونو لعنت میکردین چون به نحو احسن تربیت کردین، من شدم یکی عین خودتون منتهی مراتب من همه کارام روئه و شما...

حاج ابراهیم با عصبانیت پرید وسط صحبت سیاوش..

_ شرم نمیکنی به پدرت میگی دزد؟

سیاوش جلو تر آمد و با لحنی آرام ولی درونی شعله ور از کینه جواب داد.

_ چرا باید شرم کنم وقتی دیدم همه ریاکاری ها و حق خوری هاتونو؟ چرا باید شرم کنم وقتی تزویر شده ستون اول زندگیتون؟ چرا باید شرم کنم وقتی، گاهی میشنوم لعن و نفرین آدمایی رو که به خاک سیاه نشوندینشون؟ الان برای چی من کشوندین اینجا؟ کشوندین تا پیرسین چطور یک شبه صاحب این همه مال شدم؟ هزار ماشالله که جاسوس های حاج ابراهیم از پلیس امنیت هم بهتر عمل میکنن.

حاج ابراهیم که خوشنود بود سیاوش خودش رفته بود سر اصل مطلب گفت:

_ نمیخوام پیرسم چطور رسیدی میخوام پیرسم چرا قبول کردی وقتی نمیدونی پشت این محبت یهو چی چه نیتی خوابیده.

سیاوش ابرو بالا انداخت، پدرش همه چیز را کامل میدانست.

_ هر نیتی خوابیده باشه برای منه، نه شما که دارین حرص میخورین!

_ همین امروز میری و میگی منصرف شدی.

سیاوش مطمئن جواب داد.

_ اینکارو نمیکنم.

_ چرا میکنی.

_ دلیل؟

حاج ابراهیم از لجاجت سیاوش عصبی تر شد.

__ دلیلی بالا تر از اینکه پدرت اینو میگه؟

سیاوش پوزخند صدا داری زد.

__ شما که اون آدمو نمیشناسی! از کجا میدونی نیت شومی پشت این محبت به قول شما یهوپی هست؟

__ هست چون من قد سنت تجربه دارم و قد موهای سرت دیدم آدمایی که میگردن هر جا یه نفر ساده پیدا میکنن و سرش هر بلایی میارن.

سیاوش هیستریک خندید.

__ احيانا اون آدمها خودتون نیسین؟

صبرش لبریز شده بود و بی پروا صحبت میکرد.

__ اگه یادتون رفته بزارین خوب یادتون بیارم، چهار سال پیش اون زن بدبخت که با حالت زار اومد به التماس افتاد و زار میزد برای اینکه شوهرش بی گناهه و کاری نکرده، اما شما با این که خوب میدونستین اون زن بدبخت حق میگه، خودتون رو زدين به کوچه علی چپ و گفتین ودود دست کجی کرده و باید یه مدت بیوفته زندان، اون زن گفت نون نداره شب و سحر کنه، گفت ببخش و بزار بیاد بیرون، چیکار کردی؟ از دست زنه گرفتی و انداختیش کنار عین یه سگ مزاحم.... خودت میدونستی سینا تو حسابات دست برده و انداخته گردن ودود بدبخت اما اونو ساده گیر آوردین و هر بلایی خواستین سرش در آوردین...

همانطور که با خشم از خانه خارج میشد با صدای بلند فریاد کشید.

__ کافر همه را به کیش خود پندارد.

در را محکم کوبید و به سمت موتورش رفت، اعصابش به شدت خورد شده بود، حالا که پدرش بی دلیل با این ارث مخالفت کرده بود سیاوش تصمیمش مصمم تر شد برای ادامه بازی و چیدن قطعات پازل.

مطمئن شد پشت پرده یک اتفاقاتی افتاده که هیچ کسی از آنها خبر ندارد و باید بر ملا شود، اگر غیر آن بود حاج ابراهیم آن همه طفره نمیرفت برای بازگو کردن ارث باد آورده. و آن گونه الم شنگه راه نمی انداخت.

در راه خانه بود که ذهنش کشیده شد به حرفهای لیلی، در اولین وقت باید میفهمید چرا لیلی قصد انتقام دارد و کمرش را محکم کرده در نبرد با سینا و پدرش. تلفن سیاوش به صدا در آمد، سرعتش را کم کرد و به موبایلش نگاهی انداخت؛ لیلی بود! انگار که مویش را آتش زده باشد.

__ بله؟

صدای ماشین ها و باد نمیگذاشت واضح صدای لیلی را بشنود.

__ سلام کجایی؟

__ دارم میرم خونه.

__ کارت دارم باید ببینمت.

__ الان اصلا حوصله ندارم بمونه بعد.

__ بعد یعنی فردا؟

__ اره.

_ کافه نادری ساعت یازده، فعلا.

_ فعلا.

تلفن را قطع کرد، خدا میدانست باز چه چیزی در سر لیلی بود و چه خبر هایی قرار بود به او بدهد!
راه زیادی از خانه پدریش تا خانه جدیدش نبود، با رسیدنش جلوی خانه، غمزه را دید که کیف به دست به دیوار
تکیه داده است.

از موتور پیاده شد و رو به غمزه که گویا اصلا در این وادی ها نبود گفت:

_ سلام، خیلی وقته اینجایی؟

دخترک به خودش آمد و با دیدن سیاوش صاف ایستاد.

_ سلام.

سیاوش در حیاط را باز کرد و حیثی که موتور را داخل میبرد گفت:

_ لااقل زنگ میزدی! بیا داخل.

هر دو وارد حیاط شدن، حیاطی نسبتا بزرگ که ورودیش سنگ فرش شده بود و در دوطرف آن باغچه های
کوچکی ساخته شده بود که دارای درختان میوه بودند.

حیاط دلباز و زیبایی بود، مخصوصا تابی که کنارش درخت انگور قرار داشت.

سیاوش موتور را داخل پارکینگی که در زیر خانه قرار داشت برد. و سپس نزد غمزه بازگشت.

_ خب خوش اومدی، امیدوارم بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

غمزه لبخند ملیحی زد.

_ ممنون.

سیاوش به چمدان کنار غمزه خیره شد و گفت:

_ شاید فضولی باشه اما تو... چطور بگم خب یعنی میخوام بگم خانوادت...

غمزه میان صحبت سیاوش پرید.

_ بیست و چهار سالمه و بهزیستی همه بچه هایی که به سن قانونی میرسن و نمیتونه نگهداره. هفت ساله که تنها
زندگی میکنم و خرجی خودمو با پرستاری و کار تو خونه های مردم در میارم.

سیاوش متاثر سرش را پایین انداخت.

_ ببخشید اگه ناراحت کردم من واقعا نمیدونستم.

غمزه تلخ لبخند زد.

_ نه بابا سرتون سلامت، خب شما از کجا بدونین، حق دارین هم پرسین. دو سال اول برام سخت ترین دوران بود
هر جا میرفتم کاری نبود، اگرم بود مناسب من نبود، برای منشی گری رفتم، فروشنده گری رفتم، اما هیچکدوم مطلقا
کار نمیخواستن، کنار کار به فکر عشق و حالشونم بودن وقتی ام نمیتونستم برآورده کنم بدون دادن حقوق عذرمو

میخواستن.... تا اینکه تو یکی از آگهی ها دیدم خدمتکار منزل میخوان ، از خدمتکاری شروع کردم تا شدم پرستار و حالا در خدمت شما.

سیاوش چمدان غمزه را برداشت و به طرف ساختمان داخلی راه افتاد، حرفی نداشت بزند.

چه باید میگفت در مقابل بی رحمی دنیا؟

سرنوشت را لعنت میکرد، یا پدر و مادر بی عاطفه غمزه را؟

غمزه پشت سر سیاوش وارد ساختمان شد، خجالت میکشید از او سوال بپرسد، سپرد به زمان تا همه چیز را برایش مشخص کند.

سیاوش چمدان غمزه را روی زمین گذاشت و گفت:

_ هر اتفاقی و خواستی برای خودت بردار، اتاق منم بالاست.

غمزه فقط سرش را به عنوان تایید تکان داد. دل در دلش نبود که قرار است با سیاوش در یک خانه باشد، دختری که یک عمر از مهر و محبت محروم بود، کاملاً طبیعی بود بعد از آن کار سیاوش دل ببازد به مردانگیش، غمزه هم همانند سایر دخترها برای خودش به دنبال تکیه گاه بود، تکیه گاهی از جنس مردانگی سیاوش.

سیاوش برای آنکه غمزه راحت به کارهایش برسد گفت:

_ من میرم بالا تو اتاقم توام به کارات برس و جابجا شو.

و بدون آنکه منتظر حرفی از جانب دخترک باشد پله ها را بالا رفت و وارد اتاقش شد، خسته بود! خیلی.

اما میدانست این تازه اول راه است، اول راهی که پیش گرفته برای فهمیدن خیلی چیزها.

پیراهنش را از تنش بیرون کشید، گرسنه بود، بی اعتنا به شکمی که هشدار گرسنگی را داده، به سمت تخت خوابش رفت، هنوز وقت نکرده بود لباس هایش را جابجا کند داخل کمد.

کیف پولش را برداشت، به آرامش نیاز داشت، آرامشی از جنس چشمان مشکی دخترکی که هیچ وقت پیدایش نکرد اما در دلش جای داشت!

عکس دخترک را برداشت و همانطور که تکیه اش را به تاج تختش داد زل زد به عکس.

عاشقیش هم فرق داشتن با سایر انسانها...

عاشق یک قطعه عکس شده بود، عکسی که اصلاً نمیدانست شخص در آن مجرد است یا متاهل!

سعی کرده بود در فراموشی اما محال برایش... محال همچون باریدن باران در کویر.

در اولین فرصت باز هم میخواست برود سمت شمال تا شاید ردی از او پیدا کند.

یک قطعه عکس جوری دل برده بود از او که خودش هم باورش نمیشد، شاید اگر یکی به او میگفت عاشق شده است با عکس هیچ وقت باور نمیکرد، اما حالا خودش مبتلا شده بود به دردی که نمیدانست نامش را عشق بگذارد یا اشتباه!

همانطور که فنجان چایش را مزه مزه میکرد، رو کرد به لیلی.

- _ خب منتظرم حرفاتو بشنوم.
- لیلی تکیہ اش را به صندلی داد.
- _ خب تو برعکس من علاقہ ای به مقدمہ چینی نداری...اون دختر کیہ آوردی تو خونت؟
- سیاوش با تعجب فنجان چای را روی میز گذاشت.
- _ غمزہ؟ تو از کجا میدونی؟
- _ اسمشو نمیدونم، نامزدتہ؟
- پسرک شانہ بالا انداخت.
- _ خدمتکارہ .
- لیلی خندید.
- _ چہ زود خدمتکار گرفتی برای خودت، میزاشتی دو روز از اومدنت میگذشت بعد.
- سیاوش عصبی از دخالت های بی حد لیلی گفت:
- _ اینش دیگہ به تو نیومده، حرفت غمزہ بود؟
- لیلی محتاطانہ جواب داد.
- _ چرا عصبی میشی خب، نہ!
- _ پس میشنوم.
- _ وقتش رسیدہ با سینا بشینی پای معاملہ.
- سیاوش ابرو در ہم کشید.
- _ من تازه چند روزہ رفتم تو اون شرکت، هنوز به چم و خم کار آشنایی ندارم..
- لیلی بی تفاوت جواب داد.
- _ خب بہنام کہ هست کمکت میکنہ.
- سیاوش کلافہ خندید.
- _ تو کی لیلی؟ چطورہ کہ ہمہ رو میشناسی؟ چرا نمیگی کی؟
- لیلی جرعه ای از قہوہ اش را نوشید و کاملاً آرام و خونسرد جواب داد.
- _ اینقدر عجلہ خوب نیست، تو مطمئن باش اگہ بہ حرفام گوش کنی ضرر نمیکنی.
- _ خب بگو کی؟ چرا اینکارارو میکنی؟ خب اگہ مشکلی داری چرا خودت تنها انتقام نمیگیری؟
- لیلی متفکر جواب داد.
- _ من هیچ وقت خوشم نمی اومد یہو برم سر اصل مطلب، اینکہ کم کم و آرام آرام ہمہ چی پیش برہ من بیشتر خوشحال میشم و فرار میکنم.

سیاوش کنجکاو پرسید.

_ این اطلاعات و از کجا داری تو؟

لیلی به بیرون خیره شد و گفت:

_ فقط اینو بدون برای هر کدوم از اینا از کل زندگیم زدم تا بفهمم.

_ یعنی اونقدر مهمه این کینت؟

لیلی چشمان حسرت بارش را سپرد به چشمان پر از سوال سیاوش.

_ اونقدر مهم هست که تا لحظه مرگم بخوام به خواستم برسم... من از تو برای رسیدن به خواستم استفاده نکردم و نمیکنم، اما این حق توام هست تا خیلی چیزا رو بفهمی...

سیاوش آرام پرسید.

_ چیارو؟

لیلی از جایش بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت.

_ به نفعته دیگه با حاج ابراهیم ده*ن به ده*ن ندی، الانم که رفتی شرکت طرح قرار داد با کارخونه داداشتو به بهنام بگو، بعدم برین با سهام دارا جلسه بزارین، تو این جلسه باید همه بفهمن که سینا چه کلاهی گذاشته سرشون... من باید برم سرکشی به بیمارستان دارم. فعلا.

لیلی در مقابل چشمان پر از سوال بی جواب سیاوش کافه را ترک کرد، لیلی! دختری که برای سیاوش شخصیت پر پیچ و خمی داشت و به همین راحتی ها چیزی از زبانش در نمی آمد.

موبایلش را برداشت و شماره سینا را گرفت، بعد از خوردن چند بوق بالاخره صدای شاد برادرش درون گوشش پیچید.

_ بله؟

صدای خنده ی دختر آمد، حتما نامزد برادرش بود که او حتی اسمش را هم نمیدانست.

_ این وقت روز فکر کردم شرکت باشی!

سینا خندید.

_ نه با خانم اومدیم بیرون... چطور مگه؟

سیاوش لبخند تلخی زد.

_ به زنداداش از طرف من تبریک بگو.. هیچی کارت داشتم. کی شرکتی؟

_ نیم ساعت دیگه میام، بیا اتفاقا منم باهات کار دارم.

_ باشه فعلا.

تلفن را قطع کرد، حسابش را روی میز گذاشت و از کافه خارج شد، باید با بهنام صحبت میکرد، در هر صورت بهنام کار بلد تر بود، سوار موتورش شد و به سمت شرکت حرکت کرد، تعجبی نداشت که حاج ابراهیم سینا را برای برداشتن نزول باز خواست نکرده است، البته مبلغ پول آنقدر بالا بود که حتی حاج ابراهیم هم با آن دبدبه و

کبکبه نتواند آنرا پرداخت کند، تنها راهش فروش کارخانه بود که در آن صورت تمامی سهام داران که همگی از کله گنده های بازار بودند و حرف سینا و حاج ابراهیم پیشان برو داشت خبر دار میشدند، سیاوش مطمئن بود حاج ابراهیم ساکت نایستاده و در تلاش است برای خلاصی از گندی که پسر بزرگش زده.

عادت داشت برای جمع کردن گند های سینا، از وقتی یادش می آمد برادر بزرگش همیشه همانند حاج ابراهیم کار هایش را پنهانی انجام میداد و هر وقت هم بوی گندی که زده بالا می آمد دست به داماد پدر برای ماله کشیدن به آن میشده.

عادت کرده بود به این موضوع، پدر همیشه پشت سینا بود.

همانطور که تکیه گاهی محکم برای برادرش بود پرتگاهی هم برای او شده بود.

پرتگاهی که دو دستی او را از آن انداخت تا به همه ثابت کند پسرش اولاد ناخلف است.

وارد شرکت شد، موتورش را در جایی که همیشه پارک میکرد نگهداشت و پیاده شد. با قدم هایی استوار و غروری که فقط مختص خودش بود وارد شرکت شد.

هنوز به طور کامل با کارمندان آشنا نشده بود، امل آنها به خوبی او را میشناختند و احترام میگذاشتند.

به سمت دفتر مدیریت رفت، منشی در حالی که داشت با تلفن صحبت میکرد از جایش کمی بلند شد، سیاوش با دست اشاره کرد که بنشینند. تقه ای به در زد و وارد اتاق شد؛ بهنام مشغول مطالعه چیزی بود که با حضور سیاوش در اتاق کاغذهایی که داشت مطالعه میکرد را کنار گذاشت.

_ به سلام... چرا این قدر دیر؟

سیاوش در را بست و به سمت بهنام رفت، حینی که دستش را می فشرد گفت:

_ سلام یه کار مهم پیش اومد برای همون دیر کردم...

و بعد خندید و ادامه داد.

_ یکی هم کمی طول میکشه تا عادت کنم به این که صاحب اینجام.

روی صندلی روبروی بهنام نشست. بهنام دست به سینه شد.

_ آره خب حق داری، چیزی میخوری بگم بیارن؟

_ نه ممنون، میخوام باهات صحبت کنم.

_ میشنوم!

_ دارایی شرکت چقدره؟

بهنام ابرو بالا انداخت.

_ به حد کافی هست.

_ اونقدری هست که بشه یه کارخونه رو خرید؟

بهنام با تعجب گفت:

_ ما کارمون واردات و صادراته، کارخونه رو نمیشه صادر کرد.

- سیاوش نگاه عاقل اندر سفهی به بهنام انداخت و گفت:
- _ خودم میدونم، ولی میخوام یه کارخونه رو بخرم.
- بهنام شروع کرد به کف زدن و گفت:
- _ نه باریکلا، نیومده میخوای بررسی به بالا بالا ها... خب این کارخونه کدوم کارخونس که دلتو برده؟
- سیاوش کمی مکث کرد و گفت:
- _ کارخونه آریا صنعت. (این اسم کاملاً اتفاقی است و صرفاً هرگونه تشابه اسمی عمدی نیست.)
- بهنام کمی فکر کرد، جدی و مطمئن جواب داد.
- _ آریا صنعت؟
- سیاوش سرش را به عنوان تایید تکان داد، بهنام ادامه داد.
- _ این کارخونه تنها کارخونه ایه که تو حرفه ما باهاش پای معامله نشستیم.
- _ چرا؟
- _ به دستور جناب مرحوم خان زاده.
- تعجب سیاوش دو برابر شد... دوست داشت دلیل خان زاده را بفهمد.
- _ چرا؟ دلیلش چی بود؟
- بهنام شانه بالا انداخت.
- _ نمیدونم ... مگه کارخونه رو برای فروش گذاشتن؟
- سیاوش تو فکر فرو رفت.
- _ کارخونه برادر منه... نه.
- بهنام کمی خم شد روبروی سیاوش.
- _ جدی؟ چرا میخوای بخری؟
- _ به دلیل شخصی.
- حالا بهنام شروع کرده بود به سوال کردن.
- _ خان زاده چرا نمیخواست با برادرت معامله کنه؟
- سیاوش کلافه چنگی بین موهایش زد.
- _ سوال خودمم هست!
- _ خب شاید جوابش و داداشت بدونه!

حرفی که بهنام زد به طور افتضاحی در مغز سیاوش فرو رفت؛ جواب منطقی بود حتما از سینا میپرسید، شاید برادرش میتوانست در پیدا کردن هویت خان زاده به او کمک کند.

رو کرد به بهنام و گفت:

— من امروز میرم پیشش، اما تو خودتو آماده کن چون قراره پای یه معامله بزرگ بشینیم.

بهنام از جایش بلند شد.

— خیلی دوست دارم دلیل کارتو بدونم، تو اونقدر الان دارایی که احتیاجی به کارخونه نداشته باشی!

سیاوش هم از جایش بلند شد، از شرکت تا خارج از شهر که کارخانه بود طول میکشید تا برسد، باید زود حرکت میکرد.

— شاید به وقتش بهت گفتم اما الان میخوام پشتم باشی... میرم کارخونه پیش سینا، با هم در تماس میشیم. فعلا.

خواست از در خارج شود که بهنام گفت:

— راستی جلسه با کارمندا رو کی بزارم؟

سیاوش نیم نگاهی به بهنام انداخت.

— پس فردا.

دخترک عینک افتابی گردش را از چشمانش برداشت، به سر در ساختمان نگاه کرد.

"مطب دکتر لیلی فرخی زاد اصل.

پزشک عمومی"

وارد مطب شد، میدانست که این وقت روز بعد از سرکشی به بیمارستان در مطبش میشود، دیگر بعد از چند سال دوستی امری عادی بود!

پله ها را بالا رفت، صدای پاشنه کفش های قرمز رنگش سکوت آنجا را شکست؛ با ورودش به مطب منشی با روی گشاده به پایش بلند شد.

— سلام خیلی خوش اومدین.

دخترک لبخندی به ل*ب زد.

— سلام ممنون.

به در اتاق لیلی اشاره کرد.

— خانوم دکتر هستن؟

منشی سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

— بله مریضی ندارن میتونین برین داخل.

— خوب شد پس مرسی عزیزم.

به سمت در اتاق رفت؛ تقه کوچکی به در زد و بازش کرد، لیلی سرش را روی میز گذاشته گویا خسته شده بود!
با ورود دخترک سرش را بلند کرد و با بی حالی گفت:

_ سلام.

دخترک در را پشت سرش بست و به سمت لیلی رفت:

_ سلام... خوابیده بودی؟

لیلی چشمانش را مالید.

_ نه بابا شدید سرم درد میکنه، چه عجب از این ورا؟

دخترک روی مبل کرم کنار دیوار نشست، روبرویش درست پشت سر لیلی پر بود از تقدیر نامه. دکتر خوب و مهربانی بود!

کنار دیگرش مجوز نظام پزشکیش شدید به چشم میخورد، هر که نمیدانست او میدانست که لیلی برای رسیدن به جایی که هست چقدر تلاش کرد و چقدر شکست خورد، تا بشود دکتر لیلی فرخی زاد اصل.

_ اونروز نشد حرف بزنیم، گفتم حالا که بیکارم پیام بپشت.

لیلی خندید.

_ شوهرت کجاست؟

_ اونم پی کارشه، گفتم منو بیاره بزاره سر خیابون تا پیام بپشت... خب چه خبرا؟

هیچی امروز صبح با سیاوش بودم.

_ خب!

_ بهش گفتم که با سینا بشینه پای معامله.

دخترک با تعجب ابرو بالا انداخت.

_ قبول کرد؟

پوزخندی روی لبان لیلی رنگ گرفت:

_ مگه میشه قبول نکنه؟

_ چطور به حرفات باور داره؟

_ باور داره چون خودشم تو بازیه، اون پسر زرنگیه که از طرف من میخواد به هویت خان زاده برسه، از طرفی اونقدر از حاجی و پسر حاجی کینه به دل داره که حرفام براش منطقی بیاد.

دخترک لبخندی از سر شیطنت زد.

_ اونقدر دلم میخواد خار و ذلیل شدن حاج ابراهیم و ببینم.

_ میبینی عزیزم میبینی فقط صبر کن تا کم کم تشنه رسواییش از پشت بوم بیوفته و بومممم صدا کنه.

_ هدف بعدیت چیه؟

_ فعلا همینہ تا ببینم قدم بعدی سیاوش چیہ! نہ تنها زرنکہ بلکه عاقل ہم هست، میدونہ چیکار کنہ، خوشم میاد ازش.

_ پسر در مقابل پدر، برادر در مقابل برادر... تو دیگہ کی هستی لیلی.

لیلی تلخ خندید، همان خاطراتش دامن میزدند بہ نفرتش و گرفتن انتقامش.

_ دارم جون میدم تو این زندگی لعنتی فقط و فقط برای برملا شدن حقیقت، حقیقتی کہ برایش نابود کردم، جوونیمو، زندگیمو، خانوادمو... روز رسوایی اون بیشرفا عید منہ، عیدی کہ ہر روز برایش برنامه میچینمو، با خیالش شب و صبح میکنم... من چندین سالہ کہ شبم شدہ انتقام، صبحم شدہ انتقام. حالا کہ نزدیک دارم میشم پا پس نمیگشتم. حتی آگہ بہ قیمت جونم باشہ.

دختر خودش ہم زخم دیدہ بود، ہر دوا از یک آدم و حالا زمان قصاص رسیدہ بود.

عشق و لطافت و ظرافت زن ہا ہمیشہ زبان زد بودہ اما کہ میداند وقتی ذوقی در زن میمیرد، وقتی زندگیش توسط مردی نابود میشود، وقتی مرد میشود در دنیای نامردان چہ بر سرش می آید؟

کسی تا بہ حال از کینہ و آتش درون یک زن حرف نزدہ است کہ از بگیرد و روشن شود ہیچ چیزی همانند انتقام نمیتواند خاموشش کند!

سینا کتش را از تنش درآورد و حینی کہ آستین ہایش را تا میزد گفت:

_ از بچگی خیلی خر شانس بودیا.

سیاوش زبانش را روی ل*ب پایش کشید.

_ توام از بچگی عزیزکرده بودی... نامزدت میدونہ داداش داری؟

سینا سرش را پایین انداخت؛ بنا بہ خواست حاج ابراہیم نخواستند کہ سیاوش در مراسم حضور داشتہ باشد.

_ ارہ میدونہ.

_ خوشبخت باشی... قضیہ منصوبہ چی شد؟

سینا روبروی سیاوش نشست.

_ ہیچی، یہ جوری جور میکنم میدم.

_ حاج ابراہیم نمیخواہ کاری کنہ؟

_ بابا میگہ من پول نزول و نمیدم.

سیاوش خندید.

_ آہا... میخوام یہ چی بہت بگم.

_ میشنوم.

سیاوش خم شد جلو.

_ مردشی بشینیم پای معاملہ؟

- سینا ابرو بالا انداخت.
- _ معاملہ؟
- _ آره معاملہ.
- سینا خندید.
- _ تو کہ میدونی وضعمو، نمیشہ...
- سیاوش ما بین صحبت او پرید.
- _ یا کل کارخونہ رو میخرم با باید جلو همه سهام دارا با من بشینی پای معاملہ.
- سینا تکیہ اش را بہ صندلی داد و گفت:
- _ قصدت فهمیدن سهامدارست کہ ورشکست شدیم؟
- سیاوش پوزخند ملیحی روی لبش نشست.
- _ قصدم کمکہ، یہ معاملہ ناب کہ خلاص میشی از بدهی. تو کہ میخواستی این کارخونہ رو بہ نامم بزنی، حالا در عوض میخوام بخرمش.
- _ خوب با این پول داری جولون میدی.
- سیاوش از جایش بلند شد.
- _ خب پس گویا تو مرد معاملہ نیستی، منم مجبورم با حاج کاظم صحبت کنم کہ بقیہ رو حتی تو رو مجاب کنہ برای این معاملہ.
- با آوردن نام حاج کاظم رنگ از رخسار سینا پرید، سیاوش دست روی بد آدمی گذاشت، حاج کاظم یکی از سهامداران بزرگ کارخانہ محسوب میشد و بزرگ آنجا... از جانبی ہم رفیق گرمابہ و گلستان حاج ابراہیم بود. مہرہ اصلی محسوب میشد. بہ قولی سینا و حاج ابراہیم نزد و آبرو داشتند و مطمئنًا دلشان نمیخواست جلوی او بد شوند...
- سینا از جایش بلند شد و مقابل برادرش ایستاد.
- _ کمر بستی کہ ببری آبرو رو؟ تو میدونی کہ من نمیتونم. اونوقت سهامدارا میفہمن و بدبخت میشم.
- سیاوش جدیہ جدی نگاہ کرد.
- _ کمر بستم کہ کمکت کنم. منتهی تو خودت نمیخوای قبول کنی.
- سینا ہوفی از سر کلافگی کشید.
- _ باید با بابا صحبت کنم.
- سیاوش سری جنباند.
- _ منتظر خبرت ہستم.
- خواست از اتاق خارج شود کہ ناگہان حرف بہنام را بہ یاد آورد. مکئی کرد و بہ سمت بہنام چرخید.

— چرا با شرکتی که الان من صاحبش هستم هیچ وقت معامله نکردی؟

سینا بی تفاوت شانه بالا انداخت.

— به خواست بابا.

— خب چرا؟

— نمیدونم گویا با مدیر قبلیش که الان تمام اموالش و داده به تویه دشمنی داشتن که هیچ وقت بهم نگفت.

سیاوش از حرفی که سینا زد شدید شوکه شد، حالا دلیل مخالفت پدرش را فهمیده بود، پس بین خان زاده و پدرش اتفاقاتی افتاده بود که مخفی مانده است.

این نشان میداد که پدرش و خان زاده کاملاً زیاد هم دیگر را میشناختند.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد، ذهنش شدید مشغول شده بود، قضیه رفته رفته داشت پیچیده تر میشد و سیاوش حتی یک سرنخ هم نداشت.

از کارخانه خارج شد، کنجکاو بود که وصیت نامه را حتماً بخواند، چاره ای جز آن نداشت، تلفنش را برداشت و شماره فرهاد را گرفت، بعد از خوردن چند بوق گوشی را برداشت.

— جانم؟

سیاوش سوار موتورش شد و روشنش کرد.

— دارم میام پیشت دفترتی؟

— آره هستم، چی شده؟

— میام بهت میگم. فعلاً.

تماس را قطع کرد؛ کمی سرعتش را زیاد کرد تا زود تر برسد. بین لیلی و حاج ابراهیم و خان زاده گذشته ای بوده که پیچیده به نظرش می آمد. نه لیلی به حرف می آمد و نه حاج ابراهیم، خوب میدانست که حاج ابراهیم هم از لیلی بدتر هیچ وقت به حرف نمی آید، که اگر می آمد حالا سینا اصل ماجرا را فهمیده بود.

سعی کرد از خیابان های خلوت میانبر بزند تا زود تر برسد، او نه قصد ازدواج با ترنجی که ندیده بود را داشت نه آدم صبور بود که مدتها صبر کند تا اصل قضیه را بفهمد، تصمیماتی گرفته بود که میخواست با فرهاد در میان بگذارد.

روبروی دفتر فرهاد نگهداشت و بعد از قفل زدن موتورش وارد ساختمان شد.

پله ها را یکی دو تا بالا دوید.

در را بدون زدن باز کرد، منشی از شتاب در باز کردن سیاوش از جایش پرید، با دیدن سیاوش آرام گرفت و سلام داد.

سیاوش سری تکان داد و بدون گفتن چیزی یک راست وارد اتاق فرهاد شد و سریع در را بست، فرهاد که منتظر سیاوش بود زیاد تعجبی نکرد از ورود ناگهانی.

سیاوش آرام سلام کرد. فرهاد کمی از روی صندلی نیم خیز شد و جواب سلام او را داد، به مبل روبروی میزش اشاره کرد.

- حتما مطلب مهمی میخوای بهم بگی که اینطور با عجلہ اومدی.
- سیاوش به سمت میز فرہاد رفت؛ کف ہر دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:
- من میخوام وصیت نامہ رو بخونم.
- فرہاد دست ہایش را روی سینہ قفل کرد.
- متاسفم.
- ہمہ سہم اون دختر رو بہش میدم، اما من باید اون وصیت نامہ رو بخونم.
- چی باعث شدہ کہ اینطور بخوای بخونیش؟
- مسائلی پیش اومدہ.
- این مسائل عادیہ و قرار بود کہ پیش بیاد، پیش بیاد تا بتونی برسی بہ اصل ماجرا.
- سیاوش بہ گاوصندوق گوشہ اتاق اشارہ کرد.
- عادت ندارم لقمہ رو دور سرم بچرخونم، اصل ماجرا تو اون گاوصندوقہ کہ باید ہمین الان بیاریش بیرون تا بفہمم.
- فرہاد سر تکان داد.
- نمیشہ، موظفم طبق وصیت نامہ عمل کنم، من مسئولم.
- خشم سیاوش رفتہ رفتہ شعلہ ور تر میشد.
- خان زادہ مردہ و یہ مردہ از کجا باید بدونہ کہ تو بہ وظیفہ عمل کردی یا نہ.
- بہ ہر حال نمیشہ.
- سیاوش کف دستش را محکم روی میز کوبید.
- لعنتی.
- فرہاد با لحنی کاملاً عادی گفت:
- چی شدہ؟
- سیاوش بدون جواب دادن بہ سوال فرہاد گفت:
- این دخترہ رو چطور میتونم ببینمش؟
- ترنجو؟
- ارہ.
- خب ہر وقت ارادہ کنی میتونم بہرمت خونش.
- تنہا زندگی میکنہ؟
- فرہاد سرش را تکان داد.

- _ فقط با مامانشه.
- _ چند سالشه؟
- فرهاد کمی فکر کرد.
- _ فکر کنم 25 اینا. تو این حدود میشه.
- سیاوش با رضایت سرش را تکان داد.
- _ خوبه پس، فکر کردم بجست. خب این ترنج خانوم زاده رو میشناسه؟
- _ اره میشناسه اما اونطور که کامل نه، اونم مثل تو.
- سیاوش صاف ایستاد.
- _ چرا بهش همه چیو نگفتین؟ چرا میخواستین یواش یواش نزدیکش بشم؟
- فرهاد خندید.
- _ دختر سرکشیه، خیلی سخت اعتماد میکنه، یه جورایی عین خودت غد و یه دندست البته با چاشنی فراوانی لجبازی و خیره سری.
- سیاوش متفکر دستش را زیر چانه اش برد... ناچار بود که ترنج را ببیند.
- _ من قراره با سینا معامله کنم، با حرفایی که زده شده فهمیدم حاج ابراهیم خان زاده رو میشناخته و باهم دشمنی دیرینه داشتن.
- فرهاد سرش را تکان داد.
- _ درست.
- سیاوش تند و تیز به فرهاد نگاه کرد.
- _ همه میدونن غیر من.
- _ توام میفهمی عجله نکن... راستی عکسی از سینا داری؟
- _ چطور؟
- _ خیلی مشتاقم تا ببینمش.
- سیاوش کیف پولش را برداشت؛ عکس همه را داخل آن گذاشته بود، با آنکه آنها با او دشمن بودند اما سیاوش دلرحم تر از آنی بود که همه فکر میکردند، دلش میخواست همه اعضای خانواده اش حتی شده با عکس کنارش باشند.
- کیف پولش را باز کرد و روبروی فرهاد گذاشت، با انگشت اشاره روی عکس سینا زد و گفت:
- _ زیاد شبیه نیستیم.
- فرهاد خیره به عکسی که مد نظرش بود گفت:
- _ تو تا حالا ترنج و دیدی؟

سیاوش متعجب ابرو بالا انداخت.

— نہ.

فرہاد با چشم بہ دخترکی کہ کمی فاصلہ داشت عکسش با با سایر عکس ہا اشارہ کرد.

— پس این عکس؟

سیاوش سریع کیف پولش را برداشت و گفت:

— یعنی پی این عکس؟

فرہاد خیرہ شد بہ چشمان سیاوش.

— اگہ نمیشناسیش پس عکسش تو کیف پولت چیکار میکنہ؟

سیاوش شوکہ عکس دخترکی کہ سہ سال بدون شناخت عاشقش بود را نگاہ کرد، ترنج بود؟

ہمان دخترکی کہ خان زادہ گفتہ بور با او ازدواج کند؟

ہمانی کہ از نزدیک شدن بہ او امتنا میکرد؟

در آن برہہ سخت زندگیش روزنہ امیددی باز شد برایش، معشوق گم شدہ را پیدا کردہ بود.

قلبش از فکر ترنج بہ شدت تپش پیدا کرد.

کلمات را گم کردہ بود، نمی دانست چہ بگوید، شدہ بود همانند پسر بچہ ہای دو سالہ.

رو کرد بہ فرہاد.

— بریم خونش.

فرہاد سرش را تکان داد.

— فردا.

سیاوش اخم کرد.

— چرا فردا؟

فرہاد بہ بیرون اشارہ کرد.

— فکر نمیکنی دیر شدہ؟ ہوا تاریکہ تا برسیم اونجا دیر تر میشہ.

پسرک خلاف میلش سرش را تکان داد.

— خیلی خب، فردا کی بیام؟

— صبح قرار دارم، عصر بیا بریم.

سیاوش بدون زدن حرف دیگری اتاق را ترک کرد، پسرک عجول تر از آن بود کہ بخواہد یک شب صبر کند، حالا

کہ معشوق گم شدہ را یافتہ بود، دل در دلش پی قرار میگرد.

از ساختمان خارج شد و سوار بر موتور بہ سمت خانہ جدیدش بہ راہ افتاد.

به تمام راه فقط به ترنج فکر میکرد، اگر میدانست ترنج همان دخترک کنار دریاست که با دو جفت چشم مشکی دل برده بود از او هیچ وقت حتی ثانیه ای هم دریغ نمیکرد و با دیدارش میرفت.

خوشحالتی بود زیرا حالا حتی فهمیده بود ترنج مجرد است، اگر مجرد نبود که خان زاده پیشنهاد ازدواج با او را نمیداد.

وجدانش آرام گرفت که عاشق زنی شوهر دار نشده است.

چشمان مشکی و آن صورت مظلوم دخترک لحظه ای از خاطر سیاوش دور نمیشد، با یادش ناخودآگاه لبانش به لبخند عمیقی باز میشدند.

خان زاده سر تا پا برکت بود برای سیاوش ابتدا دادن وکالت و سپس بانی یافتن ترنج.

کل مسیر را تا خانه به ترنج فکر میکرد و چگونگی اولین برخوردش با او.

موتور را داخل پارکینگ گذاشت، وارد ساختمان شد، با ورودش به ساختمان بوی قشنگ غذا مشامش را قلقلک داد.

خیلی وقت بود با همچین بو هایی غریبه شده بود، غذای خانگی چیزی که با طرد شدنش از خانه هیچ وقت دیگر نخورده بود.

بو آنقدر زیاد بود که او را به سمت آشپزخانه کشید، با دیدن غمزه که سخت مشغول درست کردن سالاد بود صاف در جایش ایستاد و گلویش را صاف کرد.

با صدای سیاوش، غمزه سرش را بالا گرفت، لبخندی روی لبانش نقش بست که باعث شد بار دیگر چالش را به رخ بکشد.

_ سلام خسته نباشین.

سیاوش سری جنباند.

_ سلام ممنون. راضی به زحمت نبودم!

_ چه زحمتی، من برای همین اینجا خب.

سیاوش به سمت سالاد رفت و تکه خیاری در دهانش گذاشت و گفت:

_ لطف میکنی. من برم دست و صورتمو بشورم که شدید گرسنمه.

از آشپزخانه خارج شد، غمزه اولین بار بود که سیاوش، آن پسرک تخس را اینگونه شاد و سر دماغ میدید، خوشحال بود از خوشحالی سیاوش، بدون آنکه دلیلش را بداند.

شروع کرد به چیدن میز، استرس داشت که نکند سیاوش دستپخت او را پس بزند و عصبی شود.

سیاوش درحالی که دستانش را با حوله ای پاک میکرد وارد آشپزخانه شد، به دیدن میز شام لبانش را به نشانه تحسین برجید.. صندلی را عقب داد و نشست، به قیمة روی میز نگاه کرد، سه سال بود در حسرت همچین غذاهایی سر میکرد، غذاهای آماده بیرون را قبول نداشت، میگفت هیچ کدام طعم غذای خانگی را نمیدهند.

کف گیر را برداشت و شروع کرد به کشیدن برنج.

غمزه همانطور روبروی سیاوش ایستاده بود، سیاوش سرش را بلند و به صندلی روبرویش اشاره کرد.

__ چرا نمیشینی؟ گرسنت نیست؟

__ ممنون همینطوری راحت.

غمزه طبق اصولی که قبلا برای کسان دیگر کار کرده بود رفتار میکرد، هیچ وقت خدمتکار با ارباب غذا نمیخورد، این اصل را فریبرز پسر یکی از صاحب خانه هایی که او در آنجا کار میکرد یادش داده بود...وقتی که فقط بیست سالش بود.

سیاوش وقتی دید غمزه همانطور ایستاده با بدخلقی گفت:

__ اینطوری من راحت نیستم، میشه بشینی غذا تو بخوری تا منم راحت از گلویم پایین بره؟

غمزه بی معطلی با دیدن اخم سیاوش صندلی را عقب کشید و نشست.

سیاوش خندید.

__ حالا خوب شد، خب وایسادی بالا سرم و نگاهم میکنی غذا کوفتم میشه، بکش بخور تا سرد نشده.

غمزه لبخندی به مهربانی ملک نجاتش زد و بشقابش را برآشت و شروع کرد به کشیدن غذا.

سیاوش با اشتهای زیادی مشغول خوردن شده و همین برای غمزه کافی بود.

سیاوش ما بین خوردن غذا گفت:

__ خب غمزه خانم دوستی آشنایی چیزی ندارین که نیاز به کار داشته باشه؟ بگین بیاد اینجا کنار شما باشه، البته قابل اطمینان.

غمزه یک قاشق خورشید کشید روی برنجش شانه بالا انداخت.

__ دوست و آشنا و کس و کار کجاست بود آخه.

سیاوش که تازه یادش افتاده بود موقعیت غمزه، سعی کرد ادامه ندهد.

غمزه گفت:

__ البته یکی و میشناسم قابل اطمینانم هست یه پیر مرده، تنها زندگی میکنه اگه بخواین...

سیاوش پرید وسط حرف غمزه.

__ عالیه، فردا بگو بیاد.

__ فردا نمیشه جمعه ها عادت داره بره تو مسجد تا نماز مغرب و عشا.

غذا ناگهان به گلوی سیاوش جهید و سیاوش شروع کرد به سرفه کردن.

غمزه سریع یک لیوان آب پر کرد و به دستش داد.

سیاوش جرعه ای نوشید و گفت:

__ وای من وای من امروز پنجشنبه بود؟

غمزه سرش را تکان داد.

سیاوش با شتاب از جایش بلند شد و به ساعت نگاه کرد، هنوز خیلی دیر نشده بود.

آنها چشم انتظارش بودند، مگر میشد دلتنگ بگذارشان؟
غمزه با تعجب به سیاوش نگاه میکرد که با عجله از اشیخانه بیرون رفت و سپس صدای بسته شدن در بیرون.
شانه ای بالا انداخت برای رفتار غیر عادی و ناگهانی سیاوش.

فرهاد سیگارش را زیر پایش انداخت و با نوک کفشش خاموشش کرد.
سیاوش با استرس زیاد تکیه اش را به دیوار خانه ترنج داد، مودب به سمت زنگ در رفت و دکمه را فشرد. چند لحظه بعد صدای نازک دختری پشت ایفون پیچید.

_بله؟

فرهاد کمی صورتش را نزدیک تر برد، ایفون تصویری نبود.

_ سلام وقت بخیر خانوم، فرهاد مودب هستم.

صدای باز شدن در آمد.

_ بفرمایین.

سیاوش پرسید.

_ خیلی باهاشون رفت و آمد داری؟

فرهاد در را باز کرد.

_ آخرین بار یه روز بعد مرگ مرحوم خان زاده دیدمشون... نمیای داخل؟

سیاوش وارد حیاط شد و پشت سرش در را بست.

حیاطی بسیار قدیمی که فقط در فیلم ها پیدا میشد، حوض پنج ضلعی آبی رنگی که وسط حیاط بود بیشتر از هر چیزی خودنمایی میکرد، در گوشه ای از حیاط انواع سبزیجات کاشته شده بود، که رنگ سبز آنها به حیاطی که معلوم بود تازه شسته شده زیبایی خاصی میبخشید.

حواش پی باغچه کوچک گوشه حیاط بود که صدای نازدار و خوش آوایی در گوشش طنین انداخت.

_ سلام جناب مودب خوش اومدین.

سریع سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند، پاهایش سست شدند با دیدن ترنج، دخترکی که دیوانه وار عاشقش بود.

قلبش گویا که از سینه جدا شده و جایش را با دهانش تعویض کرده است.

لاکردار پی امان میکوبید، مسخ صورت ترنج بود با آن چشمان درشت مشکی رنگش.

دلش میخواست دنیا متوقف شود و برای همیشه همانطور همانند مسخ شدگان خیره بماند به او.

صدای خش دار فرهاد سوهان کشید به رویای شیرینش.

_ کجایی پسر؟ بیا بریم داخل.

سیاوش فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد و همراه با فرهاد وارد خانه شدند.

داخل خانه هم همانند بیرونش بدون هیچ تجملاتی چیدمان داشت، دریغ از یک دست مبل! پشتی های قدیمی، پتو هایی که رویشان ملحفه سفید داشت و زیرپشتی ها قرار داشت بیش تر بیش سیاوش را مجذوب خودش کرده بود.

سمت راستش پیر زنی روی ویلچر بود که با سر به فرهاد و سیاوش خوش آمد گفت، مادر ترنج بود! سیاوش چقدر مشتاق بود تا بداند منبع درآمد ترنج از کجا هست!

هر دو نشستند و تکیه شان را به پشتی دادند.

ترنج با یک سینی چای وارد اتاق شد، سیاوش به پای ترنج سریع از جا بلند شد. دخترک با پر مهری گفت:

_ تو رو خدا خجالت ندین، بفرمایین!

کار های سیاوش دست خودش نبود؛ انگار نیروی او را وادار میکرد اینکار ها را انجام دهد. نیروی به نام عشق...! ترنج خم شد و سینی را به طرف مهمان هایش گرفت. فرهاد همان اول هر دو چای را برداشت و مقابل خودش و سیاوش گذاشت.

ترنج بعد از گذاشتن قندان روی آنها نشست.

_ چه عجب جناب مودب؟ از این ورا؟

_ والا قبل هر چی باید ایشونو معرفی کنم.

به سیاوش اشاره کرد و گفت:

_ ایشون آقای سیاوش راغب هستن.

سیاوش نیم نگاهی به ترنج کرد، رنگ از رخسار ترنج پریده بود؟ یا سیا اشتباه متوجه شد؟

اهمیتی نداد، ترنج با خونسردی لبخندی زد و گفت:

_ بله خوشوقتم، خب؟

مودب ادامه داد.

_ این آقا سیاوش ما با شما حرف داره.

سیاوش حرف هایی که قرار بود بزند را مرور کرد.

اوایل شاید علاقه ای به ازدواج نداشت و نمیدانست چگونه باید به ترنج نزدیک شود اما حالا خوب بلد بود! در طول راه با مودب بار ها مرور کرده بودند که چه حرف هایی قرار است بزند.

مودب گفته بود که ترنج لیسانس حسابداری دارد! اما نگفته بود که شاغل هست یا نه! برای همین کمی این پا و آن پا کرد و سپس گفت:

_ من برای شرکت دنبال یه حسابدار خوب میگشتم که آقای مودب زحمت کشیدن شمارو معرفی کردن.

ترنج جا خورد از پیشنهاد سیاوش.

- _ شما همیشه عادت دارین برای استخدام کارمندتون برین خونشون و شخصا ازشون دعوت به کار کنین؟
- سیاوش قفل کرد از جواب صریح و دندان شکن ترنج، اما او هم سیاتاج بود!
- در جایش جابجا شد و گفت:
- _ همه نه، فقط شما.
- _ اونوقت من تخم دو زرد طلا میکنم که بقیه نمیکنن؟
- حق با خان زاده و مودب بود، این دختر واقعا غد و سرکش بود.
- _ نه شما تخم دو زرد طلا میکنین نه بقیه از شما کمترن، فکر کنم شما اگه از جانب یه آدمی که نمیشناختین کسی و بهتون معرفی میکردن، شخصا به دیدارش میرفتین.
- مودب ساکت بود و چای میخورد، ترنج ابرو بالا انداخت.
- _ متوجه نشدم!
- سیاوش پوزخندی زد و گفت:
- _ به زودی متوجه میشین.
- دلش میرفت برای دخترک روبرویش اما ابتدا باید اعتمادش را جلب میکرد، مگر میشد الا بختی برود جلو و بگوید خبر مرگش هنگامی که کیفش را دزدیده عاشق شده است؟
- ترنج با سماجت گفت:
- _ الان میخوام متوجه بشم، خب هدفتون چیه؟
- _ هدفی ندارم دنبال ادم مورد اطمینان برای حسابداری شرکت بودم همین.
- فرهاد لیوان کمر باریک چایش را درون نعلبکی گذاشت و گفت:
- _ چرا اینقدر سخت میگیرین؟ بده که اومده تا وضعیت کارمندی که میخواد تو شرکتش کار کنه رو ببینه؟
- ترنج خندید.
- _ کارمندی که میخواد کار کنه؟ مگه من قبول کردم؟
- سیاوش کلافه جواب داد:
- _ موقعیت شغلی به این خوبی! مطمئنا اسم شرکت خان زاده به گوشتون خورده.
- ترنج سرش را تکان داد و چشمانش را ریز کرد.
- _ وقتی زنده بود اصرار داشت که پیام بشم زیر دستش حالا که مرده وراثتش دست از سرم برنمیدارن.
- بعد رو کرد به مودب و با عصبانیت گفت:
- _ میگفتین با وارث خان زاده اومدن هیچ وقت راهتون نمیدادم..
- از جایش بلند شد و به در بیرونی اشاره کرد.

_ بفرمایین بیرون.

سیاوش و فرهاد بلند شدند، سیاوش سعی در آرام کردن اهوی سرکش روبرویش را کرد.

_ قصدم چیز بدی نیست خانوم، فقط میخوام شما که قابل اطمینانین بیاین و توشرکت کار کنین.

ترنج پوزخند زد.

_ اگه فکر کردین من میام و میشم زیر دست شما کور خوندین، من ترجیح میدم زندگیمو با کار کردن تو شرکت های دیگه بچرخونم تا پیام اونجا.

_ آخه چرا؟

ترنج با حرص به فرهاد نگاه کرد و گفت:

_ این و توجیح نکردین گویا اره؟

سیاوش عصبی شد.

_ چرا باید توجیح میشدم؟

به جای فرهاد ترنج جواب داد.

_ اینجا چه خبره؟ رو پیشونی من نوشته خر؟

فرهاد وسط پرید.

_ دور از جون.

ترنج عصبانی تقریبا فریاد کشید.

_ اول پدرم حالام من؟ ولم کنین دیگه ببین آقای راغب من نمیدونم شما چه نسبتی با سهراب خان زاده دارین اما اینو بدونین من نه وقتی که زنده بود نه حالا که مرده هیچ وقت نمیرم زیر سلطه خودش و وراثتش، سر بابام تونست کلاه بزاره و دارو ندارش و بالا بکشه اما منو نتونست بکشه زیر دستش، که چی؟ میخواست بااینکار از عذاب وجدانش کم کنه. و حالا هم مرده حتما وصیت کرده تا از عذاب قبرش کم شه. حالام سریع از اینجا برین بیرون.

سیاوش به فرهاد نگاه کرد و با خشم غرید.

_ مرتیکه منو آوردی اینجا تا یه سکه پولم کنی؟ خوب بلدی نقش بازی کنی.

بدون زدن حرفی از خانه بیرون زد، ترنج حق داشت، اگر راست میگفت حق داشت که کینه به دل بگیرد و سرکشی کند، خودش هم بود همین کارا میکرد...

سیاوش دلش نمیخواست اولین دیدار با ترنج اینگونه باشد اما شده بود، رفتار و کردار ترنج بدجور به دلش نشست بود، همین غد بودن و با اقتدار بودنش عجیب دلش را مالش میداد.

دم در منتظر فرهاد ایستاده بود، فرهاد در را بست و به سمت ماشین رفت، سیاوش با حرص به سمت فرهاد رفت و یقه اش را در مشتش گرفت، او را به کاپوت ماشین کوبید و غرید.

_ مرتیکه هدفت از اینکه نگفته بودی اون حرفارو چی بود؟

فرهاد دستش را روی مشتش گذاشت و گفت:

_ باباجان خب وقتی خان زاده گفته که یواش یواش نزدیکش شو و سهمشو بده یعنی چی؟ ولم کن زشته الان یکی میاد میبینه.

سیاوش فشار دستش را زیاد کرد.

_ وای به حالت مودب، وای به حالت که پشت این جنگولک بازی ها نقشه باشه، اونوقت من میدونم و تو حالیده؟

و بعد یقه فرهاد را به تندی رها کرد و سوار ماشین شد.

سعی کرد سکوت کند چون عصبانیتش رفته رفته بیشتر میشد، فرهاد ماشین را روشن کرد، رو به سیاوش پرسید.

_ کجا میری؟

سیاوش شیشه را پایین داد و ارنجش را روی شیشه گذاشت.

_ برو دفترت خب، موتورم اونجاست.

فرهاد به سمت دفترش حرکت کرد، سیاوش انگشتش را روی لبش کشید، کاری که هر وقت فکر میکرد انجامش میداد.

_ دست ترنج انگشتر بود!

فرهاد نیم نگاهی به سیاوش انداخت.

_ خب که چی؟

_ مطمئنی ترنج مجرده؟

_ خب معلومه مطمئنم.

_ پدرش چی شده؟

_ زیاد اطلاع ندارم. من تا جایی که لازم باشه میدونم بیشتر نه!

سیاوش نفس عمیقی کشید.

_ نمیدونم، داشتم زندگیمو میکردم این چه مصیبتی بود که سرم اومد.

فرهاد خندید.

_ منظورت ترنجه؟

دقیقا منظورش ترنج بود، مصیبتی از آن بدتر که عاشق یک دختر سرتق و زبون دراز که به هیچ صراطی مستقیم نبود شده بود؟ باید فکر چاره ای میشد برای اهلی کردن اهوی سرکشی که در آن خانه زندگی میکرد!

جوابی به سوال فرهاد نداد!

جوابی نداشت بدهد، دلش نمی خواست تا اطلاع ثانوی کسی از عشقش به ترنج چیزی بفهمد!

صدای زنگ موبایلش ریشه افکارش را از هم پاره کرد... مادرش بود.

کلافه بازدمش را بیرون و جواب داد.

_بله؟

صدای همیشه آرام مادرش همراه با نگرانی در گوشش پیچید.

_سلام پسرم خوبی؟

سعی کرد با ملایمت رفتار کند، مادرش گناهی نداشت!

_سلام، خوبم تو خوبی؟

_آره پسر، زیاد نمیخوام مزاحمت بشم، فقط پس فردا شب برای پاگشای عروس مهمونی کوچیکی میگیریم، گفتم توهم بیای.

سیاوش پوزخندی مهمان ل*ب هایش شد.

_باز دوستای گرمابه و گلستان حاجی جمعاً گفته بیام تا نفهمن چیزی از نبودم اره؟

_چه ربطی داره مادر؟ هر چی باشه تو برادر دامادی، باید برای اشنایی باشی.

_اها، چطور برای خاستگاری و عقد برادر داماد نبودم اما برای مهمونی های حاجی و نرفتن آبروش شدم برادر؟

مادرش کلافه شده بود از زبان درازی و غدی پسرش.

_یه کلمه میای یا نه؟

سیاوش زبانش چرخید تا مخالفت کند، اما با به یاد آوردن مهمان هایی که همگی سهامدارن کارخانه بودند، نظرش تغییر یافت.

_میام، منتهی شاید با خودم مهمون هم آوردم، یکی از دوستانم.

صدای خوشحال مادرش کمی وجدانش را آرام کرد.

_باشه عزیزکم، راستی مادر؟

سیاوش ابرو در هم کشید.

_چی شده؟

با من و من کردن خواست حرفش را بزند.

_میگم که، این... چطور بگم آخه این مال و اموال...

سیاوش میان حرف او پرید.

_میدونم که حاج ابراهیم همه چیو بهت تعریف کرده، پس چرا میپرسی؟

_نه پسرم منظورم اینه کاش به حرف حاجی گوش میکردی و قبولش نمیکردی.

سیاوش خسته از حرف شنوی مادر که همیشه طرف حاجی را میگرفت گفت:

_ منم حق زندگی دارم، اینم زندگی منه و راهشم مال منه، یاد ندارم احد و الناسی و مجبور کرده باشم دخالت کنن یا نظر بدن، من خوب و بد زندگیمو خیلی خوب میفهمم پس لازم نکرده موعظه های حاجی رو بیای تو گوشم تکرار کنی. پس فردا شب میبینمت یا حق.

با حرص تلفن را قطع کرد، فرهاد ترجیح داده بود سکوت کند و به رانندگیش ادامه دهد، سیاوش سرش را داخل کف دستش گذاشت و برای آرامش اعصابش اندکی چشمانش را بست.

در سکوت به لیلی زل زد که درحال ویزیت یکی از بیمارهایش بود.

خودکار در دست؛ نسخه را مینوشت و توصیه های لازم را می کرد.

_ دو تا قرص نوشتم یکیش و هر هشت ساعت یه بار، یکیشم هر وعده یعنی سه بار در روز... بوخور حتما بکنین، برای همین اوکالیپتوس هم نوشتم. چیز حادی نیست، چون گفتین از آمپول خوشتون نمیداد دیگه ننوشتم.

نسخه را بعد از امضا و مهر به بیمار داد، بعد از خروج بیمار رو کرد به دخترک منتظر و گفت:

_ میگی چیکار کنم؟ خب تو زیادی عجولی هر چیزی قانون و قواعد خودشو داره، همیشه که الا بختی بریم جلو. دخترک کمی ترسیده بود.

_ خب من میگم اینطور که آروم همه چی پیش میره، از کجا معلوم که سیاوش نزنه زیرش؟

_ چرا بزنه زیرش؟

_ خب چرا نزنه زیرش؟ اومدیم و گفت نمیخوام با داداشم معامله کنم و پشیمون شدم. اونوقت تکلیف چیه؟ لیلی خندید.

_ ببین دختر جان ما اونقدر میخمون و محکم کوبیدیم که نیازی به سیاوش نباشه، اما خب طفلی گناهم میاد بهش نمیدونم بعد از فهمیدن حقیقت چه حالی میشه.

_ فهمیدن حقیقت چه سودی به حال سیاوش داره؟

لیلی تکیه اش را کامل روی صندلی داد و گفت:

_ داره دختر جان، داره، خب با فهمیدن حقیقت تکلیف خیلی چیزا روشن میشه.

_ مثل؟

_ نه دیگه مثل و نگهدار به وقتش.

حالت متفکر به خودش گرفت و ادامه داد.

_ وقتش خیلی نزدیکه؛ میدون جنگی به پا میشه که نگو، اما امیدوارم تا اونوقت حاج ابراهیم زنده باشه.

و بعد با صدای تقریباً بلند شروع کرد به خندیدن. از جایش بلند شد و به سمت دخترک رفت.

_ تازه اول بازی، البته نه برای ما بلکه برای سیاوش!

_ کی به سیاوش میگی کی؟

_ اونم وقتش، اصلا شایدم نگفتم، برای من مهم عملی شدن نقشست و بس.

دخترک چشمانش را ریزو پرسشگرانه ده*ان باز کرد.

_ و اما تکلیف سینا؟

لیلی مقابل دختر جوان نشست.

_ پسر کو ندارد نشان از پدر، تخمه تلکه همون باباس، فرقاش با سیاوش زمین تا اسمونه، بمیره هم بیراه نمرده، یه لطف بزرگی به دنیا و بشریت کرده.

چشمکی زد و گفت:

_ هر چی انگل جانماز آب کش کمتر، اکسیژن برای زندگی بیشتر... زیاد نگران نباش همه چی حل میشه.

غمزه سینی چای را مقابل سیاوش و مهمانش گذاشت. و به سمت اشپزخانه حرکت کرد، سیاوس فنجان چای را مقابل بهنام گذاشت و گفت:

_ کل قضیه همونی بود که بهت تعریف کردم.

بعد از برگشتش به خانه و طی تماسی وه با بهنام گرفته بود او را دعوت کرد به خانه تا همه چیز را از سیر تا پیاز به او بگوید، بلکه درک و کمکش کند. و همانطور هم شد، بهنام دست به سینه پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

_ مشکلی نیست، من فردا میتونم این معامله رو جوشش بدم.

_ میدونم که نه حاج ابراهیم نه سینا هیچ کدوم نمیتونن اون مبلغو جور کنن، قیافشون دیدن داره وقتی سهامدارا اصرار به معامله میکنن و اونا قبول نمیکنن. اونوقته تو باید دلیل مخالفت رو بپرسی و طرح ورشکستگی و بریزی و بگی حضری کارخونه ورشکسته رو بخری. البته با شریکت که منم بخری.

بهنام سرش را جنباند و فنجان چایش را برداشت.

_ اون دختره، ترنج چی میشه؟ چطور میخوای بکشونیش شرکت؟

سیاوش ابرو بالا انداخت.

_ نمیدونم. اما باید بهش نزدیک بشم؛ باید.

_ اصرارت فقط و فقط خوندن وصیت نامست؟

سیاوش سرش را به زیر انداخت، در فکر فرو رفت؛ شاید قبلا از آنکه ترنج را بشناسد هدفش فقط خواندن وصیت نامه بود اما بعد از شناخت نظرش صد و هشتاد درجه تغییر کرد، اصلا بلکل فراموش کرده بود وصیت نامه را.

_ نمیدونم.

بهنام با تعجب گفت:

_ نمیدونی یعنی چی؟ سیاوش نگو که جا زدی من جای تو بودم با غد بازی یه دختر بچه هیچ وقت میدونو خالی نمیکردم.

سیاوش به فنجان جای اشاره کرد.

_ سرد نشه... نه بحث غد بازی نیست، اما فکر کنم هدفم کلا عوض شده.

_ یعنی چی؟

سیاوش به بهنام هم نمیخواست حقیقت را فعلا بگوید.

_ فعلا هدفم شده فقط و فقط رام کردن اون اهوی سرکش.

بهنام خندید.

_ چیزی نیست که دخترا عاشق گل و مردای رمان تیکن، پنج شش شاخه گل سرخ بگیر برو خونشون و رک بگو ازت خوشم اومده خواستم یه جورایی بکشونمت شرکت.

سیاوش پوزخند زد.

_ فکر کن یه درصد من از این سوسول بازی در بیارم، لامصب تو خونم نیست. کهیر میزنم حتی فکر میکنم. اگه قرار به رک گفتن باشه میرم مرد و مردونه میگم خاطرت و میخوام و بس.

بهنام خندید.

_ پسر تو ذات دختر جماعتو با لاتای چاله میدون اشتباه گرفتی انگار.

سیا جرعه ای از چایش را نوشید و با اخم گفت:

_ ولمون کن تو رو به مولا. چاییتو بجسب که سرد شه از ده*ن میوفته.

فکر کرد! واقعا یک روزی میتوانست همانقدر رمانتیک به قول بهنام، سمت ترنج برود و ابراز احساسات کند؟

بهنام فنجان خالی از چایش را روی میز گذاشت، دستش را روی زانو زد و بلند شد.

_ من دیگه برم، دیر وقته.

سیاوش هم متقابلا از جایش بلند شد.

_ خب بمون. جا زیاد هست!

_ فدات برم بهتره، صبح شرکت میبینمت، جلسه با کارمندا که یادت نرفته؟

سیاوش چنگی به موهایش زد؛ فراموش کرده بود.

_ خوب شد گفتی، باشه پس دمت گرم که اومدی.

بهنام لبخندی زد و دستش را برای خداحافظی جلو آورد، سیاوش دست بهنام را دوستانه و مردانه فشورد.

_ فردا میبینمت. نمیخواه بیای من خودم راهو بلدم.

سیاوش سرش را تکان داد و به حرف بهنام احترام گذاشت؛ با خارج شدن بهنام از خانه تلفنش به صدا در آمد.

لیلی بود...

_ بله؟

صدای کش دار لیلی را شنید.

_ سلااام.

از همان سلام اول فهمید که حال خوشی ندارد و سرمست از نوشیدن نوشیدنیست.

_ خوبی لیلی؟

زن مستانه خندید، صدای کش دارش اهنگ خاصی به لحن نازدار دارش داده بود.

_ عااالی... شنیدم فردا مهمونی دعوتی سیاتاج خان.

سیاوش کلافه نفسش را بیرون داد، بالاخره دیوانه میشد از این همه پنهان کاری.

_ از کجا میدونی؟

لیلی مکثی کرد و گفت:

_ یادت که نرفته؟ لیلی همه چیو میدونه.

سیاوش خواست جوابش را بدهد که لیلی سریع تر پیشی گرفت.

_ فردا موقعیت خوبیه برای اون کاری که میخواستی بکنی.

سیاوش با جدیت و محکمیت جواب داد.

_ میدونم. خودم خوب بلدم چیکار کنم، لازم نیست تو راه نشونم بدی.

لیلی از جدیت لحن سیاوش ساکت شد سیاوش دوباره با حرص ادامه داد.

_ خوش ندارم هی راه جلوم بزاری، اونقدری عقلم میرسه که چیکار کنم و چیکار نکنم. تو فکر خودت باش که

اونقدر خوردی نمیدونی چپت کدوم وره؟ راستت کدوم ور. عزت زیاد.

با حرص تلفن را قطع کرد، همین ندانستن هویت اصلی ادم هایی که تازه در زندگیش آمده بودند باعث شده بود

عصبی تر از قبل شود، دلش نمیخواست با حرف های لیلی بیشتر حالت مبهم دهد به راهش.

غمزه با سینی خالی وارد سالن شد.

شروع کرد به جمع کردن فنجان ها، سیاوش از فکر بیرون آمد و گفت:

_ اون پیرمردی که گفتم، بگو فردا بیاد، تا من اوادم خونه باهاش صحبت میکنم..

غمزه صاف ایستاد.

_ عمو اکبر؟!

سیاوش شانه بالا انداخت.

_ همونی که دیروز گفتم.

_ چشم.

– اینطوری تنها هم نمی‌مونی تو این خونه درندشت.

قند در دل غمزه آب میشد از حمایت های گاه و بیگاه سیاوش، مردی که هر روز بیشتر از دیروز عاشقش میشد. سیاوش از جایش بلند شد و گفت:

– من میرم بخوابم، سرم داره می‌ترکه، توام راحت باش، اینجاهم مثل خونه خودت. شبت بخیر.

سیاوش به سمت اتاقش به راه افتاد، هنوز به خانه جدید عادت نداشت، احساس غربت میکرد... طبق عادت پیراهنش را در آورد و با نیم تنه لخت خودش را روی تخت انداخت.

خودش را باید برای فرداشب آماده میکرد.

قرار بود با یک ایل ادی که اگر همانند پدرش نباشند بهتر از اون نیستند. روبرو شود.

میدانست که اگر پای منافعشان در میان باشد به فرزند خودشان هم رحم نمیکنند درست همانند حاج ابراهیم.

فکرش از بین آن چیز مهم کشیده شد سمت آن دو چشم مشکی که سعی میکرد نگاه به صورت سیاوش نکند!

زبان دراز بود و جسور، معلوم بود زیرا دختری که خودش به تنهایی خرج زندگی را بدهد باید گرگ شود در میان سگانی که منتظر طعمه اند.

اما هیچ وقت فکرش را نمیکرد با همچنین دختری روبرو شود، آخرین بار فقط یک بوم نقاشی در ذهنش نقش بسته بود.

ترنج هنرمندی بود به دور از روحیات لطیف. و این را جامعه به او تحمیل کرده بود. که دختری همانند مردان شود. حتی لحن صحبت کردنش!

دستی به کتش کشید و رو کرد به بهنام.

– آماده ای مهندس؟

بهنام خندید و دستی به شانه سیاوش زد.

– بریم.

تقریباً باهم خوب بودند، هنوز کلی راه برای صمیمیت وجود داشت، اما سیاوش آدمش را پیدا کرده بود، بهنام پسر قابل اطمینان و به درد بخوری بود.

از صبح که جلسه برای کارمندان داشتند تا شب که قرار بر رفتن به مهمانی حاج ابراهیم داشتند باهم بودند.

سیاوش تا بحال دوستی نداشت، کلاً با رفیق بازی مخالفت شدیدی داشت، اما حالا که وارد بازی شده بود به وجود فردی مثل بهنام که مورد اطمینان باشد احتیاج داشت.

وارد سالن شدند، خبری از موزیک های بلند و رقص نور نبود، بهنام ابرو بالا انداخت.

– در این حد خشک و خالی؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

_ همینم صدقه سر مامانم راضی شده بگیره. وگرنه گذاشتن موزیک و اینا شرعا حرامه برای حاجی و دوستانشون. هر چی باشه لهو لعب حساب میشه و کسی هم که گوش بده کافر بی دینه.

جملات آخرش پر بود از کنایه و این را بهنام به خوبی فهمید.

حاج ابراهیم با دیدن سیاوش خنده ای تظاهری زد و تسبیحش را به دست دیگرش داد، دو دستش را روی کتف های سیاوش گذاشت و گفت:

_ سلام پسرم خوش اومدی.

سیاوش اما هیچ عکس العملی نشان نداد، رو کرد به مرد های مسنی که همه چشم به او دوخته بودند و گفت:

_ سلام. .

حاج ابراهیم به بهنام اشاره کرد.

_ معرفی نمیکنی؟

قبل از آنکه سیاوش به زبان بیایید خود بهنام گفت:

_ سلام من بهنام دوست و همکار سیاوش جان.

حاج ابراهیم سر تا پای بهنام را نگاه کرد، تنها کسی که کراوات به تن داشت بهنام بود! سیاوش از تعصبی بودن افراطی خانوادش چیزی نگفته بود!!!

حاج ابراهیم سری به نشانه تایید تکان داد و به قسمتی از سالن اشاره کرد.

_ سلام پسرم. خوش اومدی، بفرما بشین.

بهنام به سمت یکی از مبل ها رفت؛ سیاوش هم میخواست برود که با کشیده شدن بازویش توسط حاج ابراهیم در جایش متوقف شد.

پسر به استین مشتم شده در دست پدرش نگاه کرد و گفت:

_ کاریم داشتی؟

حاج ابراهیم صورتش را نزدیک صورت سیاوش کرد.

_ ساکت میشینی، ساکت میری، حالا که دوست قرئیت و برداشتی آوردی پس بهتره از کنارش جم نخوری، برای بردن آبروم هر کاری لازم باشه تو یکی انجام میدی.

سیاوش پوزخندی زد و آستینش را از مشتم حاج ابراهیم بیرون کشید، کمی بالا داد تا خالکوبی روی ساعدش مشخص شود.

_ بشین و تماشا کن که قراره چه ها بشه حاج ابراهیم راغب، مطمئن باش آبروتو قشنگ میخرم.

همین حرفش کافی بود تا لرزه بی اندازد به جان پدرش.

که فکرش را درگیر کند و باعث شود شش دانگ حواسش بی پسرک بی پروا و نترسش رود.

سیاوش به سمت بهنام قدم برداشت، مادرش آن طرف سالن مشغول صحبت کردن بود و خبری از آمدن پسری که برای آمدنش، منتش را می کشید، نشده بود.

- سیاوش کمی شلوارش را بالا داد و کنار بهنام نشست.
- بهنام دستش را روی دهانش گذاشت و سمت رفیقش خم شد.
- تو همون تحفه‌ای هستی که تو خانواده مذهبی چشم به جهان گشودی؟
- سیاوش خندید:
- تحفه رو خوب اومدی، هیچ وقت باهاشون جور نبودم.
- داداشت کجاست؟
- سیاوش نفسش را کلافه بیرون داد.
- حتما مونده با زنش بیاد. من موندم رو چه حسابی به این دختر دادن!
- بهنام خندید.
- تو می‌شناسیش، ملت که نمی‌شناسن، فکر می‌کنن یه پسر حاجی پولداره که سرش تو کار خودشه.
- از آن حرف بهنام پوزخند صداداری روی لب‌های سیا نقش بست، دلش می‌خواست بگوید این طور نیست، و برادرش بهترین آدم روی زمین است، اما اگر این حرف را میزد به خودش هم خیانت کرده بود.
- بهنام همان طور که از ظرف روبه‌رویش بادام برمی‌داشت گفت:
- تو عمرم مهمونی زیاد رفتم اما هیچ کدوم مثل مهمونی شما نبودن.
- سیاوش بدون برداشتن نگاهش از روی حاج ابراهیم که در حال صحبت با شرکای کارخانه بود، گفت:
- آره یه آهنگ با صدای فوق بلند و پر از دختر با لباس‌هایی که بیشتر شبیه یه تیکه پارچه است تا لباس، یه گوشه هم یه میز پر از مشروب و نوشیدنی‌های دیگه که یه پسر در حالی که خودش مسته داره گیلان همه رو پر می‌کنه.
- بهنام به پهلوی سیاوش زد:
- خوب واردی!
- سیاوش نگاهش را به بهنام سپرد و خندید.
- یه سه چهار باری رفتم، دلیم نه خوردن نوشیدنی بود نه دختر بازی و نه کیف.
- بهنام خنده‌ای سر داد و به شوخی پرسید:
- پس چی بود نکنه برای ارشادشون رفته بودی؟!
- سیاوش سرش را به نشانه تأیید تکان داد:
- آره.
- بهنام با تعجب نگاهش کرد و با لحنی که بهت در آن موج میزد، گفت:
- یعنی چی؟ مگه تو پلیسی؟! یا مامور گشت؟!
- سیاوش صادقانه جواب داد:

— هیچ کدوم، یه آدم معمولی با پوشش پلیس، برای خالی کردن جیب یه مشت جوون بیکار که با پول باباهاشون عشق و حال می کردن.

بهنام همان طور با بهت به نیم رخ سیاوش خیره شد:

- چطور دیگه ادامه ندادی؟

سیاوش شانه بالا انداخت:

- با دیدن بعضی از صحنه ها حالم بهم خورد. یه مدت گذاشتم کنار، بعدش دیگه دنبالش نرفتم.

- خدای من پسر می دونی اگه لو می رفتی، چی میشد؟!

سیاوش با قاطعیت گفت:

- زندان.

بهنام شانه بالا انداخت.

- چه سر نترسی داری تو! البته ازت بعیدم نیست، هر چی باشه الکی سیاتاج نشدی.

سیاوش ترجیح داد فقط با یک لبخند تصنعی جواب بهنام را بدهد.

با صدای کف زدن خانوم ها در آن طرف سالن مشخص بود که سینا و زنش آمدند.

سیاوش از جایش بلند شد و رویش را به طرف پله ها کرد.

یک لحظه خون به مغزش نرسید گویا، پاهایش سر شدند. چند بار پشت سر هم پلک زد اما فایده ای نداشت او داشت واقعیت را می دید!

واقعیت دختری با همان چشمان مشکی که بازوی برادرش را گرفته بود و با روی خوش داشت با خانوم هایی که به آن ها تبریک می گفتند خوش و بش می کرد.

ترنج... همان دختری که خانواده اش برای برادر بزرگترش به خواستگاریش رفتند.

همان دختری که خنده های دلبرش را از پشت تلفن هنگامی که با برادرش صحبت می کرد، شنید.

همان دختری که سیاوش چند سال عاشقش بود و بعد از پیدا کردنش می دید زن برادرش شده است!

رنگش هم چون گچ دیوار شده بود.

سینا و ترنج نزدیک سیاوش شدند. ترنج با دیدن سیاوش سر جایش ایستاد. هر دو چشم در چشم هم داشتند موقعیت شان را می کاویدند. سیاوش نفس عمیقی کشید و نگاه از ترنج گرفت.

سینا ترنج را به دنبال خود کشید و روبه روی سیاوش ایستادند.

- سلام به داداش کوچیکه... معرفی می کنم ترنج خانوم بنده.

و بعد به سیاوش اشاره کرد و رو به ترنج گفت:

- سیاوش خان داداش کوچیکم...

ترنج با لبخندی که زد ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.

- خیلی خوشوقتم.

سیاوش نمی‌خواست به چشم‌های ترنج نگاه کند. اگر نگاه می‌کرد باز هم قلبش در سینه بی‌قراری می‌کرد و می‌ترسید رسوای عالمش کند.

همان‌طور که به زمین خیره شده بود با جدیت گفت:

- منم.

نفسش را عمیق داخل کشید و به سینا نگاه کرد.

- خوشبخت بشین.

آن قدر لحن و چهره‌اش جدی بود که باعث شود خنده از روی لب هردو برود.

بدون هیچ حرفی از کنارشان گذشت و وارد حیاط شد.

هوای خنک شب‌های پاییز شاید کمی از التهاب آتش درونش کم می‌کرد؛ بدبختی پشت بدبختی، او دل‌باخته دختری شده بود که حالا می‌دید زن برادرش شده است.

نمی‌دانست با آن حس چه کند.

از طرفی وصیت‌نامه هم به باد فنا می‌رفت زیرا ترنج زن دیگری شده بود. اشک در چشمان سیاوش دوید، یادش نمی‌آمد آخرین بار کی گریه کرده بود اما می‌دانست که حالا هم نباید گریه کند.

مرد که گریه نمی‌کند!

مرد بی‌صدا می‌شکند!

مرد تمام دلگیری‌اش را در چاله قلبش می‌ریزد و خروار خروار خاک رویش.

مرد باید در مقابل غم و درد و بدبختی مرد باشد.

دستی از سر کلافگی روی صورتش کشید و سعی کرد دور کند اشک‌های جمع شده در چشمانش را که دنبال راهی برای فرود آمدن روی گونه‌هایش بودند.

چشمش به گوشه حیاط افتاد، کمی تاریک بود اما میشد، دید.

تایی که در دوران کودکی با مادرش روی آن می‌نشستند و حرف می‌زدند.

به گذشته کشیده شد، گذشته‌ای که شدید با حال آلتش هم‌خوانی داشت.

دلش از بدخلقی پدرش گرفته و با گریه روی تاب نشسته بود و آرام آرام اشک می‌ریخت.

حضور مادرش را کنارش حس کرد و بعد دست نوازش روی موهایش کشیده شد.

مادرش با همان نگاه مهربان سر پسرکش را در آغوش گرفت و به سینه فشرد.

- دلت می‌خواد برات یه قصه تعریف کنم؟

پسرک در سکوت فقط سرش را تکان داد.

مادر با لحن آرامش بخشش مثل همیشه که سیاوش گریه می‌کرد برایش شروع به تعریف کردن قصه کرد.

- من خیلی بچه بودم، که خانم جان وقتی اومد خونه با خاله مهین شروع کرد به حرف زدن که مهرباب، پسر دایی نواب دیونه شده. بچه بودم چه می‌دونستم منظورشون از دیونه شدن چیه! می‌گفتن عاشق دختر همسایه‌شون شده و دختر هم عاشق اون. چندین روز از اون حرف گذشت تا این که یه روز خانم جان شروع کرد به در آوردن لباس‌های پلو خوری مون. می‌گفت عروسی دعوتیم، منم خوشحال از اینکه میریم عروسی، لباس هام رو پوشیدم و همراه مامان راهی عروسی شدیم. اون عروسی که من دیدم با بقیه عروس‌ها زمین تا آسمون فرق داشت، نمی‌خندید، سرش پایین بود و گریه می‌کرد، مامان می‌گفت کیمیا هم مثل مهرباب دیونه شده، تو دلم گفتم پس هر کی عاشقه دیونه‌ست. عاشقی یعنی دیوونگی! یعنی گریه و بی‌تابی، یعنی همون عروسی که داشتم، می‌دیدم یا مهربابی که از خاله مهین شنیدم، حال خوبی نداشت و راهی بیمارستان شده. از عروسی که برگشتیم به تعارف زن دایی رفتیم خونه‌شون. قیافه زن دایی گرفته بود مثل قبل شاد نبود، وقتی رفتیم خونه یهو صدای جیغ زن دایی بلند شد... مهرباب خودش رو از سقف آویزون کرده بود، همه گریه می‌کردن و من تو دلم گفتم آخر و عاقبت همه دیوونه‌ها اینطوره! این که بی‌خود و بی‌جهت خودشون رو آویزون کنن! وقتی مهرباب رو خاک کردن، فهمیدم که مرده و دیگه قلبش نمی‌زنه، یادمه آقا جانم می‌گفت دکتر گفته بود قبل از این که خودش رو از دار بندازه، همون بالا قلبش از حرکت ایستاده بود. فهمیدم که اشتباه کردم و آخر همه دیوونه‌ها ایستادن قلبشونه، چون دیوونن قلب‌شون خسته میشه ازشون و دیگه نمی‌زنه! بزرگ‌تر که شدم چیزای بیشتری فهمیدم، این که آدم دیوونه عاشق میشه، آدمی که عقل تو سرش باشه، سمت عشق نمیره...

سر پسرکش را نوازش کرد و ادامه داد:

- عشق پر از دیوونگیه، عشق با عقل و منطق جور در نیامد، فهمیدم مهرباب چون دیوونه بود، عاشق شد و آخرش دیوونگی‌اش کار دستش داد.

با صدای بهنام از گذشته بیرون کشیده شد، حواسش نبود و خودش را روی تاب دید در حالی که کمی تاب می‌خورد، غرق گذشته شده بود، سرش را بلند کرد و به بهنام نگاه کرد.

بهنام کنار سیاهش نشست و گفت:

- می‌خوام بگی که اون دختر ترنجی که تو ازش حرف می‌زدی، نبود.

سیاوش سکوت کرد.

- می‌خوام بگی من اشتباه فهمیدم و تو عاشق اون دختر نیستی.

سیاوش باز هم سکوت کرد.

- می‌خوام بگی تا بفهمم اشتباه کردم که از دیدنش داغون شدی.

سیاوش لب‌باز کرد و درحالی که خیره به روبه‌رویش بود گفت:

- سیگار داری؟

بهنام با تعجب ابرو بالا انداخت:

- صبح که بهت تعارف کردم گفتی اهلش نیستی!

سیاوش جدی‌تر گفت:

- داری یا نه؟

بهنام پاکت سیگارش را از جیب کتش بیرون کشید و به سمت سیاوش گرفت.

سیاوش سیگار را گرفت و گفت:

- روشنش کن.

بهنام فندک را روبه روی سیگار گرفت و روشنش کرد. سیاوش پک عمیقی به سیگار زد و پشت بندش شروع کرد به سرفه کردن شدید... اولین بارش بود!

اهمیت نداد و پک بعدی را عمیق تر کشید و باز هم سرفه کرد.

بعد از زدن پک سوم، انگار نای اش جلوی غد بازی صاحبش کم آورد. دود سیگار را بیرون داد و گفت:

- اون دختر حالا زن رسمی و شرعی برادرمه.

بهنام دستی به شانه سیاوش زد:

- چی میشه؟

سیاوش به بهنام نگاه و به خودش اشاره کرد:

- من دیوونم... باید دست بردارم از این دیوونگی... اما حق سینا نیست که صاحب عشق سه ساله من بشه.

بهنام با تعجب گفت:

- سه سال؟! تو که گفتی...

پک بعدی را به یاد دردش عمیق تر زد:

- قضیه اش مفصله.

- چقدر عجیبی تو پسر. چقدر توداری!

سیاوش بوزخند زد و گفت:

- از بچگی صاحب همه چی من بوده، دست رو هر چی گذاشتم مال خودش کرده، اما این بار ندونست من دست گذاشتم رو ترنج، این بار ندونسته اون کسی که می خواستم رو مال خودش کرد.

- باید از ذهنت بیرون بندازیش.

سیاوش سرش را تکان داد:

- باید...

تو مرام سیاوش نبود به ناموس کسی چشم داشته باشد، صد البته اگر آن شخص برادرش باشد، اما چطور می توانست دلش را آرام کند؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- باید فراموشش کنم... اون الآن مال داداشمه.

تلخی کلامش را بهنام به خوبی درک کرد، اما کاری از او بر نمی آمد.

سیگار را زیر پایش انداخت و با نوک کفشش خاموشش کرد و بلند شد.

- دیگہ نمی تونم این جا بمونم.
- بهنام بلند شد و خواست جوابش را بدهد که صدای ترنج باعث شد کلام در زبانش خشک شود.
- باهات حرف دارم.
- سیاوش به سمت ترنج برگشت، بهنام بدون هیچ حرفی ترجیح داد آنها را تنها بگذارد و وارد ساختمان شود.
- ترنج نزدیک سیاوش شد، پسرک سرش را به زیر انداخت.
- وقتی فهمیدم داداش سینایی تعجب کردم.
- سیاوش پوزخند زد:
- می خوای باور کنم که نمی دونستی پسری که اوامده خونه تون داداش نامزدته؟
- ترنج بی تفاوت گفت:
- نمی دونستم.
- کارت با من!
- ترنج بازوهایش را در آغوش کشید و گفت:
- از پاییز متنفرم، سرماش عین آدمای موذی می مونه، سردی نداره اما توی استخون آدم نفوذ می کنه. عین آدمای چند روئه، صبح هاش هوا خوبه، ظهرها گرما همراه با کمی سردی و آگه یک کم لطف کنه دو قطره بارون، شب هاش ولی پرسوز.
- سیاوش با شک نگاهش کرد:
- منظور؟
- ترنج نگاهی به آسمان انداخت:
- منظوری نداشتم.
- نگفتی کارت با من چیه؟
- ترنج بی مقدمه پرسید:
- تو خان زاده رو از کجا می شناسی؟
- درست رفته بود سر اصل مطلب، چیزی که سیاوش می خواست:
- من نه! اما اون خیلی وقت بود من رو می شناخت.
- چرا می خواستی پیام تو شرکت اون کار کنم؟
- شرکت اون نه! اون جا الآن مال منه، صاحبش منم.
- خب چرا می خواستی پیام کار کنم؟
- فکر کنم دلیلش رو تو خونه تون گفتم.

- آره گفتم، اما قانع کننده نبود!

سیاوش بی تفاوت جواب داد:

- من مسئول قانع کردن شما نیستم! تا حالا گزارش قتل و آدم کشی و آدم خواری هم از شرکت به هیچ اداره پلیسی نشده که حالا برای درخواست من برای اومدن داخل اون شرکت، دنبال دلیل قانع کننده هستین خانم محترم!

لحن اش ناخودآگاه شروع به تند شدن کرد، چاره‌ای نداشت لاف این طور کمی از التهاب زخم قلبش را کم می کرد!

ترنج دقیق به صورت جدی سیاوش خیره شد، همانند خودش غد و حاضر جواب بود!

- نگفتم اون جا قتل یا آدم خواری کردین، منظورم اینه راجع به من و خانوادم چی گفته شده بهتون که فکر کردین من مناسبم؟

سیاوش کلافه گفت:

- سینا می دونه اومدین بیرون؟

ترنج به داخل اشاره کرد:

- مشغول صحبت با بقیه بود، من هم فرصت رو غنیمت شمردم.

سیاوش دو قدم جلوتر رفت و گفت:

- من برادر شوهر شما و همیشه هستم، این جا و تو خونم، واجب نیست که الان خر منو چسبیدین و سوال پیچ می کنین، بهتره بمونه برای یه موقعیت بهتر... عزت زیاد.

سیاوش به سمت ساختمان پا تند کرد در اصل از جواب دادن به سوالات و نگاه به چشمان آن دختر فرار کرده بود، در را باز کرد و وارد خانه شد.

بهنام را دید که همه را دور هم جمع کرده، فهمید که درباره برنامه معامله با شرکت بحث می کنند.

تک سرفه‌ای کرد و به سمت جمع آن ها رفت.

بهنام سخت مشغول صحبت بود و رنگ از رخسار حاج ابراهیم و سینا پریده بود، اما برعکس آن ها تمامی سهام دارن از صحبت های بهنام خشنود بودند و با دم خود گردو می شکاندند و هر از گاهی با سر و لبخند حرف هایش را تایید می کردند.

نگاه سینا با نفرت به سمت سیاوش کشیده شد و این بار نوبت سیاوش بود که با پوزخندی پر از معنا جوابش را بدهد و با پیروزی کنار بهنام بنشیند و به حرف های او گوش بسپارد.

- بله همون طور که گفتم درآمد ثابت میلیاردی آرزوی هر کارخونه داری هست و این باعث میشه سهام دارها هم سود بالایی ببرن، شرکت ما با شنیدن سابقه درخشان کارخونه شما تصمیم گرفته این معامله و قرارداد بزرگ رو ببنده. البته هر چی هیئت مدیره و مدیر کارخونه بگن.

سینا با لحنی که کاملاً "شوکه و ترس درونش مشهود بود، گفت:

- خوب... خوب... باید بگم که ما نمی تونیم قبول کنیم.

صدای سهام دارها بلند شد و سوال های هم چون "چرا؟"، "از این معامله بهتر جایی پیدا نمیشه"، "خیلی وقته کارخونه قرارداد های میلیاردی نبسته" پرسیده شد.

حاج ابراهیم که کلا "لام تا کام حرفی نمی‌زد زیر زیرکی سیاوش را نگاه می‌کرد.

سیاوش به جای بهنام جواب داد:

- چرا حاضر به بستن چنین قراردادی نیستی؟

سینا سعی کرد آرام و خونسرد جواب دهد:

- محصولاتمون در اون حدی که شما بخوایین نیست.

بهنام جواب داد:

- اما تقریباً "همه می‌دونن که چقدر کارخونه شما کارکردش عالیه. شکسته نفسی نفرمایین.... بالاخره فکر کنم با سهام‌دارها هم مشورت کنین بد نیست... شاید اونا نظرات بهتری داشته باشن!

سینا لحظه‌ای چشمانش را بست و دوباره باز کرد، این کار نشان‌دهنده میزان شدت عصبانیتش بود.

سیاوش انگشت شست‌اش را گوشه لبش کشید و نظاره‌گر بحث سهام‌دارن با سینا شد.

لحظه‌ای که آرزویش را داشت، لحظه‌ای که می‌خواست همان‌طور که خودش توسط برادرش رسوا شد، سینا هم رسوا شود.

رسوا شود تا بفهمند چقدر طعم تحقیر شدن و پوشیده نبودن اشتباهات بد و گس است.

سهام‌داران به هیچ صراطی مستقیم نبودند زیرا طعم پول بزرگ، شدید زیر دندانانشان رفته بود و حال‌آلایا قصد کوتاه آمدن نداشتند.

حاج ابراهیم از جایش بلند شد و با حرکت چشم و ابرو به سیاوش فهماند که کارش دارد.

سیاوش به سمتی که حاج ابراهیم ایستاده بود رفت:

- بله؟

حاج ابراهیم بی‌هوا یقه سیاوش را گرفت:

- این میتینگ چیه راه انداختی؟

سیاوش خندید:

- بده می‌خوام یه معامله بزرگ باهاتون بکنم؟

حاج ابراهیم با حرص دندان روی دندانش سایید:

- می‌دونی که اون کارخونه ورشکست شده و این مسخره‌بازی رو راه انداختی؟ می‌خوای آبروی چندین و چند ساله منو بیری پسره‌ی چلغوز؟!

سیاوش دستانش را روی مشت‌های پدرش که یقه‌اش را گرفته بود، گذاشت و با یک حرکت یقه‌اش را نجات داد.

- یادته وقتی فقط و فقط شش سالم بود برای برداشتن یه شکلات از دکان کربلاپی مرتضی چطور منو گرفتی زیر باد مشت و لگد که بچه‌ام نباید دزدی کنه و لقمه حروم تو دهنش بزاره؟ یادته وقتی برادر نامردم نامردی کرد و اومد همه چی رو علاوه بر زیاد کردن پیاز داغش بهت گفت، چه کارم کردی؟ گفتی جای دزد تو خونه‌ات نیست، گفتی نمی‌دونی تاوان کدوم گناه نکردتم حاجی!

مکثی کرد و پوزخند زد:

- حاجی! وقتی داشتی طواف می کردی خونه خدارو به چیزی جز ریا و تزویر فکر کردی؟ حاج ابراهیم راغب، زمانی که کوبیدی رو ده*ن من برای برداشتن شکلات حروم، زمانی که شاگرد بیچاره ات رو به تهمت دزدی از دخت، با این که می دونستی بی گناهی، انداختی گوشه زندان، زمانی که من رو برای دزدی، از خونه ات بیرون انداختی، توی این خونه پسر عزیزتر از جونت رفت نزول برداشت، پولی که از گوشت سگ حروم تره، کلاه گذاشت سر همه اون سهام دارایی که اون جا نشستن؛ کاری که همه میگن حق الناسه. پس بدون، دنیا دور گردونه حاجی، بشین و ببین پسری که تو برای برداشتن نزول و کلاه برداری ادبش نکردی، چطور روی دهنش می زنم. درست مثل تو... یادت باشه از خودت یاد گرفتم!

کمی خیره شد به چشمان بهت زده حاج ابراهیم و سپس سر جایش برگشت، حرف هایش را زد، حرف هایی که برای زدنش منتظر بود که زمانش برسد.

سینا بعد از بحث طولانی با سهام داران گفت:

- یکم مهلت می خوایم.

سیاوش آبرو بالا انداخت.. نمی دانست چه نقشه ای در سر سینا است.

- برای چی؟

- برای بستن این قرارداد.

- تا فردا صبح.

- بیشتر.

- نه همون فردا چون کارخونه های دیگه ای هم هستن.

سینا نفس عمیقی کشید.

- قبوله.

سیاوش و بهنام از جایشان بلند شدند.

- خب دیگه ما بریم.

سینا هم متقابلا بلند شد، مادر سیاوش با عجله به سمتش آمد.

- کجا پسرم؟ هنوز شام نخوردین که.

- نه مادرم کار دارم باید برم.

مکثی کرد و به ترنج نگاه کوتاهی انداخت.

- عروست هم مبارکت.

رو کرد به جمع.

- عزت زیاد.

با بهنام از ساختمان خارج شدند، سینا پا تند کرد و خودش را به آنها رساند و بعد از خروج از در با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- تو کارخونه رو می‌خوای خب.

سیاوش ایستاد و به سمت سینا برگشت.

- تو هم حاضر نشدی بفروشی.

- من که گفتم بیا بزنم به نامت دیگه این اداها چیه؟

سیاوش لبخند ملیح زد.

- فکر نکن با هالو طرفی پسر حاجی، زمانی که از ما خواستی، فردا تا وقت اداری تمومه می‌خوام ببینم دیگه چیکار میکنی! فروختن کارخونه یه جورایی هم به نفعته دیگه از دست منصور چشم آبی خلاص میشی. بین خدا و خرما یکی رو باید انتخاب کنی.

سیاوش مستاصل گفت:

- لامصب آبروی من آبروی توئه.

سیاوش به سمت سینا قدم برداشت و گفت:

- آبروی منم آبروی تو بود، نبود؟

- دیگه نمی‌تونم سرمو جلوشون بلند کنم.

- یادمه گفتی می‌خوای از ایران بری. پس بلند کردن سرت لزومی نداره!

سینا کلافه دستی به صورتش کشید.

- تا همین جا هم شک کردن که چرا مخالفت کردم، کوتاه بیا سیاوش، قرضمو خودم میدم تو نمی‌خواد به فکرم باشی.

سیاوش کت سینا را مرتب کرد و گفت:

- تا فردا صبح... راستی به زنت گفتی که نزول گرفتی؟ گفتی که ورشکست شدی؟

سینا این بار با اطمینان جواب داد:

- گفتم.

سیاوش با تعجب جواب داد:

_ جدی؟ پس زن بسازی گیرت اومده، خوبه که یکی پیدا شد تو رو برای خودت بخواد.

سینا فقط سرش را تکان داد. سیاوش ادامه داد:

- تو عرصه کار من و تو فقط دو تا رقیب و هم‌کاریم.... پس از رقیبت نخواه که فکر آبروی تو باشه.

به سمت بهنام رفت... لحظه‌ای مکث کرد و بلند گفت:

تا به حال یاد نداشت که با خدا صحبت کرده باشد، آخرین بار با گریه، خط و نشانش را کشیده و قهر کرده بود. خودش خبر داشت از بخت و اقبال بدش، عادت نداشت از خودش ضعف نشان دهد، اما مگر میشد معشوق را کنار دیگری دید و ضعیف نشد؟

او تمام تلاشش را برای رسیدن کرده بود اما نشد، اما دل معشوقش در گرو دل دیگری بود و به جان سیاوش آتش می زد.

هاج و واج مانده بود اصلاً نفهمید چه شد، روز قبل از دیدن یار پر پرواز داشت و امشب ...

شب که در بازی با سرنوشت زمین خورد، ترنج با فهمیدن همه چیز زن سینا شده بود و این پنهان شدنی نبود! خواب از چشمانش فراری بود، در اتاقش زده شد و در کسری از ثانیه غمزه با پیش دستی که رویش لیوان شربت بود وارد اتاق شد.

سیاوش سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد، غمزه پیش دستی را روی میز گذاشت، بدون هیچ حرفی خواست از اتاق خارج شود که سیاوش گفت:

- تا حالا شده خدا هولت بده وسط میدون بازی با سرنوشت و بعد ولت کنه تا خودت قاعده و قوانین رو یاد بگیری؟

غمزه لبخند تلخی زد، او از کودکی در میدان جنگ با سرنوشت رها شده بود.

- من خیلی وقته رها شدم. بحث امروز و فردا یا روز خاصی نیست از وقتی یادم میاد هیچ چیزی اونی که من خواستم نشده.

- چیکار کردی؟

- ساختم، خودم زندگیمو ساختم، فکر کن تک و تنها یهو تو جامعه ای پر از گرگ ولت کنن. یه دختری که هیچی ندیده، نه پدر نه مادر نه محبت، نه تربیت درستی که بهش یاد بدن چطور با آدمای اطرافش باید رفتار کنه. همیشه با چشم ترحم بهم نگاه شده، همیشه کلمه آخی و الهی آخر و اول جمله هاشون بوده.

سیاوش جرعه ای از شربتش را نوشید.

- از این که این جایی ناراضی هستی؟

غمزه بی تفاوت جواب داد:

- من از این که این جام ناراحت نیستم بلکه از این که نتونستم اونی بشم که می خوام ناراضیم... می دونین آقا سیاوش آدمای وقتی بچن تو خیالاتشون از خودشون بزرگترین آدمو می سازن، بزرگترین خواسته ها رو دارن از خدا برای خودشون. اما غافل از این که وقتی بزرگ میشن ورق برمی گرده و همه چی عوض میشه می فهمی برای رسیدن به اون آدم بزرگ تنها چیزی که لازم داری شانس و پوله. پول که داشته باشی بخواهی میشی همون آدم بزرگ بدون این که تلاش کنی. اما کافیه پولی در کار نباشه و از قضا شانسم نداشته باشی اون وقته که میشی یکی مثل غمزه که از صبح تا شب برای یه لقمه نون باید سگ دو می زدی و تحقیر می شدی.

سیاوش یک نفس شربتش را سر کشید، حرف های غمزه تلخ بود و پرتیکه.

- من شانس داشتم که هم بابام پولدار بوده هم تو این سن یه ارث باذآورده بهم رسیده، اما با این پول و این شانس نتونستم به اون چیزی که می خوام برسم. جلوی چشم خودم از دستم رفته بود و نه پول تونست کاری کنه نه شانس.

غمزه به سیاوش خیره شد؛ سیاوش پیش دستی را به سمت غمزه گرفت و گفت:

_ اگه قسمت امون می داد اگه کمی عجله نمی کرد شاید خیلی چیزا تغییر می کرد.

غمزه پیش دستی را گرفت و به سمت در رفت و گفت:

- قسمت منتظر من و شما نمی مونه اون کار خودشو می کنه؛ این ماهاییم که باید دست بجوینونیم تا قسمت اوئی بشه که ما می خواییم.

از اتاق خارج شد و سیاوش ماند با حرف سنگین دخترک خدمت کار... حق با غمزه بود اما سیاوش چکاری می توانست بکند؟ کم دنبال ترنج نگشته بود! کم عکس به دست شروع به پرس و جو نکرده بود!

اما هیچی که به هیچی.

کلافه پیراهنش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت.

دستش را محکم روی میز کوبید و گفت:

- چطور ممکنه ازدواج کرده باشه و تو نفهمیدی؟

فرهاد هم از شنیدن خبر ازدواج ناگهانی ترنج با سینا شوکه شده بود!

- گفتم که خیلی با ترنج ملاقات نداشتم.

خون، خون سیاوش را می خورد.

- مرتیکه پس قضیه اون وصیت نامه کوفتی چی میشه؟ خان زاده نگفته بود اگه یکی از ما ازدواج کردیم تکلیف چی میشه؟

فرهاد سرش را تکان داد.

- چرا گفته!

سیاوش مکث کرد و صاف سر جایش ایستاد.

- جدی؟

- اهوم.

- خب!

فرهاد لب پایش را با زبون تر کرد و گفت:

- وصیت نامه رو می تونی باز کنی و بخونی.

برق امید در چشمان سیاوش روشن شد.

ترنج را که از دست داده بود، لاقلا این طور می توانست از حقیقت ماجرا سر در بیاورد.

- حالا که ترنج ازدواج کرده.

ناراحتی کلام سیاوش را فرهاد درک نکرد، فکرش پی خبر ناگهانی و شوک برانگیز سیاوش بود.

- باید خودم مطمئن بشم بعد اون وقت وصیت نامه رو بهت میدم.
- سیاوش بوفی از سر کلافگی کشید.
- زنگ بزن بهش.
- فرهاد موبایلش را برداشت و شروع کرد به پیدا کردن شماره ترنج، اگر ازدواج می کرد دیگر مانعی برای دریافت وصیت نامه و خوانده شدنش از سوی سیاوش وجود نداشت.
- سیاوش دست هایش را مشت کرد و در انتظار به فرهاد خیره شد.
- بعد از خوردن چند بوق بالاخره ترنج راضی به جواب دادن شد... سیاوش با غم عجیبی گوش به مکالمه فرهاد سپرده بود، چهره شب مهمانی ترنج روبه روی نگاه حسرت بارش نقش بست که چگونه از سینا با هر بار لبخندش دل می برد، اما باید فراموشش می کرد.
- چگونه؟
- مگر راحت بود فراموش کردن عشقی که به پایش جان داده ای؟
- خب معشوق نمی خواهد که نمی خواهد! این دلیل محکمی برای فراموشیست؟
- اما معشوق یار دیگری شده بود، این مورد برای سیاوش و مردانگیش سنگین می آمد، ترنج ناموس برادرش بود و او حق نداشت با چشم دیگر به او نگاه کند.
- صدای تحلیل رفته ی فرهاد او را از منجلاب فکرش بیرون کشید.
- باورش سخت بود برام برای همین از ترنج خانم خواستم عکسی از عقد نامشون برام بفرستن.
- سیاوش سرش را تکان داد.
- بعدش؟
- بعدش وصیت نامه اصلی رو بهت میدم.
- لبخندی که خیلی هم شباهت به لبخند خوشحالی نبود روی لبانش نقش بست.
- صدای موبایلش بلند شد، نگاهی به صفحه انداخت، بهنام بود.
- بله؟
- کجایی داداش؟
- یه جا کار دارم، چیزی شده؟
- نه آگه کارت تموم شد زود بیا شرکت، منشی آقا سینا زنگ زد هماهنگی های لازم رو برای یک ساعت دیگه انجام داد که ایشون تشریف بیارن.
- سیاوش سری جنباند.
- باشه سعی می کنم سر وقت خودمو برسونم. فعلا.
- بعد از قطع کردن تلفن فرهاد در حالی که چشمش روی صفحه موبایلش بود از جایش بلند شد.

- راسته!
- سیاوش پوزخند زد.
- من که گفتم.
- مودب موبایلش را روی میز گذاشت و گفت:
- بازی رو بردی، وصیت نامه بدون هیچ سختی به دستت می رسه.
- و بعد به سمت گاوصندوقش گام برداشت.
- خان زاده مرد زرنگی بود، با این که سنش زیاد بود اما زیاد می دونست، فکر همه جاشو کرده بود که الآن برای هر بن بست به راحتی یه راه پیدا می کنیم.
- فرهاد حینی که می گشت ادامه داد.
- اون قدر کاغذ و پرونده هست که یکم طول می کشه... ولی دم دست گذاشته بودمش.
- سیاوش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- کمک لازم داری؟
- نه الان پیدااش می کنم.
- سیاوش از جایش بلند شد و بالا سر فرهاد ایستاد.
- مطمئنی تو کیفیت یا تو کشو میزت نداشتی؟
- نه محاله یه هم چین چیز مهمی رو تو گاوصندوق نذاشته باشم.
- کل گاوصندوق را روی زمین ریخت اما بین تمامی ورق ها و پاکت نامه ها اثری از وصیت نامه نبود که نبود!
- با حرص از جایش بلند شد و کیفش را روی میز ریخت، اما باز هم پیدایش نکرد.
- سیاوش کم کم داشت عصبی میشد که فرهاد با صدای بلندی منشی را صدا زد.
- زارعی؟ خانم زارعی؟
- منشی در عرض چند ثانیه داخل اتاق شد.
- بله جناب مودب؟
- فرهاد انگشت اشاره و شصتش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت:
- تو به گاوصندوق دست زدی؟
- منشی نگاهی به برگه های ریخته شده روی زمین انداخت و گفت:
- نه اصلاً، من حتی بعد از دستور شما اتاقتونو هم مرتب نکردم چه برسه این که بخوام خط قرمزهاتونو رد کنم.
- فرهاد عصبی تر فریاد کشید.
- پس کجاست این لامصب؟!

سیاوش روبه روی فرهاد ایستاد، انقدر عصبی بود که رگ های پیشانی اش متورم شود.

- بازیگر خوبی هستی فرهاد مودب.

فرهاد با تعجب گفت:

- چی داری میگی؟ چه بازیگری؟

- همین نقش بازی کردنات رو میگم. از اولم حدس زده بودم که همش دروغ و مهمل باشه!

فرهاد کلافه نفسش را بیرون داد؛ اگر وصیت نامه پیدا نمیشد حرف های سیاوش حق میشد و او جوابی نداشت که بدهد ... ناگهان چیزی در خاطرش پدیدار شد و گفت:

- دوربین مدار بسته!

نگاه سیاوش به سمت دوربین مدار بسته گوشه اتاق فرهاد رفت و گفت:

- یعنی چی؟

- خب با دیدن فیلم های چند هفته پیش می فهمی که من دروغ نگفتم!

سیاوش سرش را تکان داد و بی چون و چرا گفت:

- قبوله!

فرهاد لب تاپش را باز کرد، سیاوش بالای سرش ایستاد و بادقت به فیلم هایی که فرهاد دانه به دانه داشت دنبالشان می گشت نگاه کرد.

چند فیلم را باز کرد، که تاریخشان برای چند هفته پیش بود، مورد خاصی درونشان دیده نشد، سیاوش کلافه شده بود اما فرهاد بادقت دانه به دانه تاریخ ها را نگاه می کرد.

- می خوای به چی برسی؟

- می خوام بهت نشون بدم که وصیت نامه وجود داره.

به فیلم اشاره کرد و با خوشحالی گفت:

- آها نگاه کن، این جا همون روزیه که خان زاده وصیت نامه رو داد دستم. مهر و موم شده.

سیاوش به فیلم خیره شد، فرهاد بود که پارکت بزرگ قهوه ای رنگ را از کیفش بیرون کشید و آن را درون گاوصندوق گذاشت.

فرهاد به سمت سیاوش چرخید؛ سیاوش دست به سینه شد و با قیافه ای حق به جانب گفت:

- خب که چی؟ وصیت نامه بال درآورد و پرواز کرد؟

- نه خب پرواز نکرده، اما شاید قاطی کاغذ شده باشه.

- گشتی خب نبود!

فرهاد بلند شد.

- باز می گردم.

سیاوش سری جنباند و همان طور که چشمش به مانیتور بود گفت:

- تو بگرد من باید برم کار...

با دیدن چیزی در مانیتور از ادامه دادن حرفش باز ایستاد و گفت:

- این کیه؟

فرهاد حینی که داشت کاغذها را بالا و پایین می کرد گفت:

- کی؟

سیاوش به مانیتور اشاره کرد و گفت:

- این مرده، داره گاوصندوقو باز می کنه!

فرهاد باعجله به سمت ل*ب تاپش هجوم آورد، هر دو خیره به مانیتور بودند، مردی با صورتی کاملاً پوشیده به سمت صندوق رفته و در تلاش باز کردنش، روبه رویش نشسته بود.

بعد از تلاش بسیار بالاخره بازش کرد و تمامی کاغذها را روی زمین ریخت و با چراغ قوه کوچکی که در دست داشت به جست و جو پرداخت.

و بالاخره همان پاکت قهوه ای رنگ را پیدا کرد؛ تمامی کاغذها را همانند روز اول سر جایشان برگرداند و گاوصندوق را بست. پاکت را داخل کاپشن مشکی رنگش گذاشت و از اتاق خارج شد، سیاوش و فرهاد با تعجب به هم خیره شدند، سیاوش پرسید.

- تو اون وصیت نامه مگه چی نوشته شده بود که یکی سر وقتش اومده؟

فرهاد شانه بالا انداخت.

- من خبر ندارم، خود مرحوم نوشته بودن و بعدش بهم دادن... یعنی چی آخه!

سیاوش کلافه و عصبی شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد.

فرهاد واقعا هاج و واج مانده بود.

- کسی جز من از اون وصیت نامه خبر نداشت.

- مطمئنی؟

- خان زاده با کسی غیر من درباره این قضیه صحبت نکرده بود.

- مطمئنی؟

فرهاد مکثی کرد.

- نه.

سیاوش عصبی گفت:

- پس چرا میگی؟ اه لعنتی یعنی چی تو اون زهرماری بود؟

- باید به پلیس خبر بدم.

سیاوش تند سرس را تکان داد و درحالی که به ساعت نگاه می کرد گفت:

- این دیگه دست تو رو می بوسه، من کار دارم باید برم.

جلوتر رفت و گفت:

- سعی کن پیداش کنی مودب.

از اتاق بدون زدن حرف دیگری بیرون آمد.

سوار موتورش شد، باید به شرکت می رفت، تا همان جا هم دیرش شده بود، فعلا که روزگار ساز مخالف را به دست گرفته بود و مدام میزد، سیاوش به شانش بدش عادت داشت!

تلفنش به صدا در آمد، سرعش را کم کرد و گوشی را بدون نگاه به مخاطبی که داشت زنگ میزد جواب داد.

- بله؟

صدای لیلی به گوشش رسید.

- سلام سیاتاج خان!

- سلام.

- خوبی چه خبر؟

سیاوش که از قضیه چند لحظه پیش عصبی بود توپید.

- حتما که زنگ نزدی حالمو پرسی.

لیلی از دست پسرک کم حوصله خندید.

- اوه اوه چته بابا، با ما به از آن باش که با دگرانی سیاتاج خان.

- کار تو بگو رو موتورم.

- دیشب که زدین ترکوندی، هم حاجی هم پسر حاجی.

سیاوش در دل پوزخند زد، خودش اول از همه ترکیده بود.

- تو که بدت نمیاد.

دیگر عادت کرده بود به چشم بسته غیب گفتن لیلی، می دانست هر کاری کند چیزی نمی گوید.

لیلی بلند خندید.

- کم کم داره ازت خوشم میاد.

سیاوش به برجک لیلی زد.

- لازم نیست خوشت بیاد چون من نوجه یا غلام حلقه به گوشت نیستم، من اون کاری که خودم فکر کنم درسته رو انجام میدم و به حرف تو نیست، مطمئن باش اگه خرده حساب با سینا و حاجی نداشتم هیچ وقت به پیشنهادت فکر هم نمی کردم.

لیلی آرام شده بود.

- حواست به سینا و حاجی باشه.
- چطور؟
- حواست باشه چون بدجور از دستت شکارن.
- سیاوش وارد محوطه شد و موتور را پارک کرد.
- درست حرف بزن لیلی.
- یه پول کلان دیگه‌ای باعث به راه افتادن خط‌های خاک خورده‌ی اون کارخونه و قبول معاملتون میشه.
- سیاوش از موتور پیاده شد و با تامل گفت:
- یعنی می‌خواهی بگی...
- لیلی به میان حرف او پرید:
- آره.
- سیاوش مکث کرد، لیلی تلفن را قطع کرد.
- پسرک نفس عمیقی کشید و وارد شرکت شد.
- حرف‌های لیلی در سرش پیچید، اگر واقعا درست باشد...
- لبخندی زد، برای آن هم جوابی داشت...
- هنوز به طور کامل نتوانسته بود با کارمندان شرکت ارتباط برقرار کند، جواب سلامشان را فقط و فقط با تکان دادن سر می‌داد و سریع از روبه‌روی آن‌ها می‌گذشت.
- در اتاق مدیریت را باز کرد و وارد اتاق شد، سینا فنجان به دست روی مبل چرم تک نفره نشسته بود، با دیدن سیاوش فنجان را روی میز گذاشت و گفت:
- سلام.
- سیاوس در را بست.
- سلام ببخشید دیر رسیدم کار داشتم.
- بهنام خواست از روی صندلی مدیریت بلند شود که سیاوش مانع شد.
- بشین من این جا می‌شینم... خب چه خبر؟ حاضر به معامله هستی؟
- سینا سری به نشانه تایید تکان داد.
- هستم.
- سیاوش ابرو بالا انداخت.
- برای راه‌اندازی اون کارخونه باید بیشتر از اون چیزی که به منصور چشم آبی بدهکاری خرج کنی تا عین روز اول بشه.
- سینا شانه‌ای از سر بی‌تفاوتی بالا انداخت.

- تو می‌خواستی معامله کنی و منم موافقت کردم دیگه لازم نیست همه چیو بدونی که، سهم تو فقط همین معامله و سودشه، چیکار به بقیه چیزا داری؟

سیاوش پوزخند زد.

- منصور خبر داره که گنج پیدا کردی؟

رنگ از رخسار سینا پرید و این از چشم تیزبین سیاوش پنهان نماند.

- بنظرم اول با منصور تماس بگیر قرضتو بده بعد شروع به راه‌اندازی کارخونه بکن، هر چی باشه بفهمه بدجور عصبی میشه، اون وقته که مثل من مراعات آبروتو نمی‌کنه که مهلت بده.

سینا با همان رنگ‌پریدگی و ترس جواب داد.

- قرض خودمه، خودم می‌دونم چطور بدم.

- قرض اگه قرض تو بود که منو صدا نمی‌زدن، قرض اگه قرض تو بود که نمی‌خواستی کارخونه رو با میلیارد میلیارد خسارت و قرض و بدهی به نامم کنی.

کمی به سمت برادرش خم شد.

- یادم نمیاد حاج ابراهیم از این پولا داشته باشه، پر پرش می‌تونست لطف کنه نصف نصف نصف نصف پولتو می‌داد. پس یه راه می‌مونه... اونم گرفتن دوباره ...

سینا از جایش بلند شد و عصبی گفت:

- تو می‌خوای معامله کنی یا زیر و بم چطور پول پیدا کردن من رو پیدا کنی؟

تکیه‌اش را به مبل داد و دست به سینه شد.

- نه دیگه، اتفاقا این جاش مهمه چون من نمی‌خوام با کارخونه‌ای معامله کنم که فرداش پول تموم شد و خط تولید باز متوقف شد ضرر کنم، ملتفتی که؟ تو درسته ممکنه گرگ باشی اما اینو بدون با یه شیر طرفی... اگه فکر کردی می‌تونی قرارداد رو ببندی و از پول این قرارداد بری پی عشق و حالت و فرداش تولیدات نشه اونی که این‌جا طی کردیم، کور خوندی!

سینا هاج و واج مانده بود، بهنام هم همین‌طور، سیاوش با آن‌که اصلا سر رشته‌ای نداشت و سر از بازار و قرارداد و معامله در نمی‌آورد؛ اما یک عمر بزرگ شدن نزد خلاف کارهای حرفه‌ای و اهل حساب و کتاب، این حسن را داشت که چشم‌بسته ذهن طرف مقابلش را بخواند.

سینا با حرص کلمات را به زبان آورد:

- این راهی که داری میری به ترکستانه سیاتاج.

به سمت در رفت که سیاوش کاملاً آرام گفت:

- بهت تا شب مهلت میدم که اعلام ورشکستگی کنی وگرنه خودم دست به کار میشم.

سینا از اتاق خارج شد و کوبیدن در نشان‌دهنده میزان زیادی از حرص و عصبانیتش بود.

بهنام با بهت به سیاوش چشم دوخت و گفت:

- اینایی که گفتی ... پسر واقعا مونده بودم، اگه دیر اومده بودی قرارداد رو بسته بودم.

سیاوش به جای خالی سینا خیره شد.

- مار پوستشو میندازه اما خوی و اخلاقشو نه. این پدر و پسر رو من می‌شناسم، عوض بشو نیستن به ظاهر خوب و باطن خراب عادت کردن.

فکرش پی وصیت‌نامه بود، حتما چیز مهمی درونش نوشته شده بود!

همین بیشتر به او استرس می‌داد... نمی‌توانست همان‌طور در اتاقش بنشیند، از اتاقش بیرون آمد تا بلکه کمی ذهنش قرار پیدا کند.

پله‌ها را پایین آمد، غمزه را مشغول خواندن کتابی دید، به سمش رفت به امید آن‌که حرف زدن با او کمی آرامش کند.

- چی می‌خونی؟

غمزه غرق در مطالعه بود که با پرسش ناگهانی سیاوش از جایش پرید.

انگشتش را لای کتاب گذاشت و آن را بست.

- ملت عشق.

سیاوش لب‌برچید و روبه‌روی غمزه نشست:

- برام یکمی ازش رو می‌خونی؟

غمزه کتاب را باز کرد چند خط را خواند:

- قانون بیست و نهم، همیشه بین تقدیر و اختیار جدل بوده اما واقعیت این است؛ تقدیر همه مسیر نیست فقط تا دو راهی ما را می‌برد، انتخاب مسیر با خود ماست. پس اشتباه است گردن کج کنیم و بگوییم تقدیرمان این بوده. انتخاب بین دو راهی‌ها و پیچ‌وخم‌ها از اختیارات ما و مسیر کلی تقدیر ماست.

سیاوش با حرفش مانع از خواندن ادامه کتاب شد.

- به اینی که خوندی باور داری؟

- معلومه که آره، خدا به ما قدرت اختیار داده، ما می‌تونیم با اختیارمون تقدیرمونم تغییر بدیم.

- فرض کن یکی رو دوست داری، و اون یه نفر هیچ علاقه‌ای به تو نداره در عوض عاشق یکی دیگه‌ست، اون وقت تو این‌جا می‌تونی از قدرت اختیارت استفاده و اون رو مال خودت کنی؟

حتی تصور این مسئله هم برای غمزه سخت بود، این‌که سیاوش را در کنار شخص دیگری ببیند، عذابش می‌داد.

اما واقعا "ندانست چه در جواب سیاوش بدهد، سکوتش را سیاوش شکست.

- نمی‌تونی، پس همه‌جا هم اختیار به کار نمیاد و تقدیر کار خودش رو می‌کنه، تو نمی‌تونی یکی رو وادار کنی تا بهت علاقه داشته باشه، تو نمی‌تونی با زور تقدیری که قدرتش از اختیارت بیشتره رو عوض کنی!

غمزه ناراحت گفت:

- خوب این اختیار رو دارم که پنهانی تا آخر عمر عاشق باشم و تو خیالاتم عشق بورزم.

سیاوش با صدای کاملاً تحلیل رفته‌ای گفت:

- عشق پنهانی جز پیری چیزی نصیب آدم نمی‌کنه!

- زمانی که می‌دونی اون شخص هرگز نه جسماً و نه قلباً مال تو نمیشه، پیری بهترین راهه.

سیاوش خودش را بخاطر آورد و گفت:

- گاهی باید فراموش کرد.

غمزه لبخند تلخی زد و گفت:

- فراموشی اگه راحت بود که مجنون و فرهاد و خسرو و رامین فراموش می‌کردن. عشق اگه عشق باشه، می‌کشه اما فراموش نمیشه.

سیاوش به فکر فرو رفت. سوالی را ناخواسته به زبان آورد:

- تا حالا عاشق شدی؟

غمزه مکث کرد، مکث طولانی... نگاهش را سپرد به گل‌های فرش زیر پایش و گفت:

- نه، عاشق نشدم اما...

دوباره مکث کرد، روی نگاه کردن به سیاوش را نداشت.

- اما دوست داشتم، نگاهش رو دوست داشتم، حمایتش رو دوست داشتم، می‌دونین یه جورایی به دلم نشست، شما که غریبه نیستین اما تا به حال از من حمایت نشده بود، کسی نبود هوام رو داشته باشه، پشتم باشه.

سیاوش لبخندی زد و کنجکاوتر پرسید:

- خوب اون چی؟ بهت علاقه داره؟

غمزه هنوز نتوانسته بود به چشمان پسری که از عشقش به خودش می‌گفت، نگاه کند:

- نه.

- بهش گفتمی که می‌خواهیش؟

- نه.

- چرا؟! خب بگو شاید اونم می‌خواد و روش نمیشه که بگه.

لبخند غمزه تلخ‌تر از قبل شد، برق اشک در چشمانش پدیدار شد، نگاهش را بالا کشید و درون تپله‌های پسرک روبه‌رویش قفل کرد.

- هیچ‌کسی عاشق یه دختر بی‌کس و کار که تو خونه این و اون کلفته نمیشه! دوست داشتن چیز خوبیه که نصیبم شد، درسته تا حالا طعم دوست داشته شدن رو نچشیدم اما حتماً مثل دوست داشتن شیرینه.

کتاب را روی میز گذاشت، از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

سیاوش اما فکرش بی‌دخترکی بود که درد را از کلمه به کلمه حرف‌هایش فهمید، غمزه دختر توداری بود که تا از او سوالی نمیشد، چیزی نمی‌گفت و حرفی نمی‌زد. خیلی دلش می‌خواست در شرکت کاری برایش جور کند اما با مدرک

تحصیلی کمی که غمزه داشت امکان‌پذیر نبود. دلش می‌خواست یک‌جوری او را خوشحال کند تا بلکه بفهمد دنیا آن قدرها هم که سخت گرفته، بد نیست و می‌شود درونش خندید و شاد هم بود.

از وقتی پیرمردی که غمزه معرفی کرد، باغبان و نگهبان خانه شده بود؛ خیال سیاوش از تنها نماندن غمزه راحت شده بود.

حرف‌های دخترک بدجور ذهن سیاوش را به سمت ترنج کشیده بود، تفاوت بسیاری میان غمزه و ترنج بود. غمزه آرام و درون‌گرا، ترنج پرشور و حاضر جواب و همین‌طور غد و یک‌دنده. از وضع خانه و زندگی ترنج مشخص بود که او هم در یک خانواده متوسط بزرگ شده است؛ اما برعکس غمزه او دارای خانواده بود. شاید برای همین غمزه شدید درون‌گرا و تودار بود.

شخصیت ضعیف غمزه را دوست نداشت، دلش می‌خواست او هم مثل سایر دخترهای همانند ترنج، بتواند حقش را بگیرد و نگذارد احدی به او زور بگوید. با دلی شکسته، نام عشقی که قرار بود فراموشش کند را بر زبان آورد.

- ترنج.

دلش قرار نگرفت بازهم، خواب با چشمانش دشمن بود، انگار که قرار نبود حالا حالاها او را صاحب نعمت بزرگی هم‌چون خواب کند، رفتن به اتاقش هم فایده‌ای نداشت وقتی قرار نبود لااقل ساعتی از همه‌چیز دور شود، بلند شد و به ساعت نگاهی انداخت، دوازده شب را نشان می‌داد.

ترجیح داد به بیرون بزند، بلکه کمی حال ملتهبش بهبود یابد.

هم‌چون معتادی شده بود که در کمپ ترک اعتیاد در تلاش است تا خونس را از موادی که کشیده بود، پاک کند. کلافه و سرگردان شروع به بالا و پایین کردن خیابان‌های شهر کرد.

برای خودش اجازه صادر کرد تا آن‌شب را به ترنج فکر کند.

دختری که سهم کس دیگری شده بود.

دختری که کوچک‌ترین علاقه‌ای به او نداشت. داشتن آن دو جفت تپله مشکی آرزوی بود که سیاوش سال‌ها در دلش می‌کشید، دعا کرده بود اما دعایش برای کس دیگری برآورده شد! قلبش از وسعت نامردی روزگار که هنوز نیامده؛ ملکه قلبش را به نام دیگری زده بود، می‌سوخت.

یادش ناخودآگاه سمت عمو علی‌مراد کشیده شد، عمو مادریش که شدید به او علاقه داشت.

پیرمردی که به تنهایی در یکی از روستاهای نزدیک تهران زندگی می‌کرد و هیچ‌وقت راضی به آمدن به شهر نشد.

بیشتر از هشتاد سال داشت اما هیچ وقت ازدواج نکرده بود...

خاطره‌ای با یادش در ذهن سیاوش پررنگ شد.

علی‌مراد با آن قامت خمیده‌اش، سینی چای را مقابل سیاوش گذاشت و با لحن شیرینی که ذوقش را نشان می‌داد، گفت:

- وقتی می‌ای خیلی خوشحالم می‌کنی.

سیاوش قندانی که کمی از آن ل*ب پر شده بود را روی سینی گذاشت و گفت:

- منم همین طور. این خونه، این آب و هوا و شما، حال منو خوب می کنین!
- علی مراد خنده شیرینی کرد و جواب داد:
- خیلی وقت ها جز مردهای قهوه خانه کسی سراغ منو نمی گیره، خوب می کنی که میای.
- سیاوش نگاهی به سینی انداخت و گفت:
- چطور این همه سال تحمل کردی تنهایی رو؟
- اوایلش سخته، مثل هرچی که اوایلش تا عادت کنی، سختت میاد.
- نفسی کشید و با همان لحن آرام و لرزانش ادامه داد:
- اما بعدش عادت می کنی، تنهایی بد نیست، این انتظاره که درمون نداره.
- کلمات آخرش را با درد ادا کرد.
- سیاوش بی رحمانه پرسید سوالی را که خیلی ها از علی مراد می پرسیدند:
- خسته نشدی این همه منتظرش موندی؟!
- علی مراد مثل همیشه چشمانش پر شد، هشتاد سالش بود اما هم چنان وقتی حرف از مه لقایش میشد چشمانش پر از اشک میشد:
- عشق که خستگی حالیش همیشه پسر جان.
- چی شد علی مراد؟
- علی مراد تکیه اش را به پستی کهنه و قدیمی خانه اش داد و گفت:
- زن پسر کدخدا شد، به زور عروسی کردن، راضی نبود که، دلش با من بود.
- خنده ای پر از بغض زد و به سینه اش زد.
- دلش با من بود، نتونست جلوی باباش وایسه، شوهرش دادن.
- اشک هایش را با دستان لرزان و چروکیده اش پاک کرد و ادامه داد:
- شب قبل این که عروس بشه، رفتیم پشت آخور و با هم حرف زدیم، گفت که دارن به زور شوهردارش می کنن، گفت که خودش رو خلاص می کنه. آرومش کردم و گفتم، بیا دل بکنیم از همه جا و همه چیز و بریم، اما... ترسید.
- به لیوان های چای اشاره کرد و گفت:
- سرد که شه از ده*ن میوفته، بهم گفت چون پول نداشتم اقا جانم مخالفت کرده.
- به سیاوش خیره شد و گفت:
- آقا جانم نفهمید که دل دارم، ندید که دخترش هم دلش با منه.
- دوباره با ذوق عجیبی به سینه اش زد:
- دلش با من بود.

ادامه داد:

- شب عروسیش دیدمش که روی اون اسب چقدر خانوم شده بود، چقدر شبیه عروس‌ها شده بود.

مکث کرد و با عصبانیت گفت:

- اما پسر کدخدا اصلاً "شبیه دامادها نبود.

سیاوش عمیق نگاهش کرد، پیرمرد گویا درست وسط همان ماجرا بوده باشد، غرق شده بود.

- نتونستم نگاهشون کنم و رفتم خونه، ننه برام خولنجان درست کرده بود، نخواستم، لیوان رو برداشتم و وسط حیاط کوبیدم... خونه نبود ماتم کده بود با وجود من دیوونه. رفتم وسط حوض نشستم و هی آب ریختم روی سرم هی آب ریختم، وسط زمستون بود اما سردی تو بدنم حس نمی کردم، چند روز گذشت اما ننه نذاشته بود از در خونه بیرون برم، گفته بود اگه برم تریاک می خوره و خودش رو می کشه، نداشت که مهلقام رو ببینم. بهم می گفت برات زن بهتری می گیرم، دختری لایق، اما مگه مهلقا می شدن؟ مگه دختری دیگه عین مهلقا نگاه می کردن؟ کدوم دختری عین مهلقا می خندید؟

سیاوش هم اشکش درآمده بود، چند باری خواست مانع توضیح دادن شود اما علی مراد گویا دلش نمی خواست دست بکشد.

- گفتم ننه حرفت چیه؟ مهلقا مال من میشه، خودش قول داد که مال هم شیم. قرار شد بالای تپه‌ها خونمون رو بسازیم و زندگی کنیم، خب زن پسر کدخدا شده که شده طلاق می گیره، من مهلقا رو هر جوری دوست دارم، اون دلش با من بود اما نتونست جلوی آقاش وایسه. توام بودی این کارو می کردی... از جام بلند شدم که برم بیرون تا بعد از چند روز مهلقام رو ببینم که ننه مانع شد، پرسیدم چرا نمی ذاری برم؟ گفت برای چی میری وقتی مهلقا دیگه تو این روستا نیست؟ گفت مهلقا شبونه از خونه پسر کدخدا فرار کرده و رفته، همون شب عروسی. خندید و به سیاوش خیره شد.

- خوشحال شدم چون فهمیدم واقعا دلش با من بود. اون بخاطر من از این جا فرار کرد و رفت تا یه روزی بیاد و بدون مزاحم مال هم شیم. برای همین من این خونه رو این جا ساختم چون قول داده بودم.

سیاوش دست علی مراد را گرفت و نوازش کرد، با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد گفت:

- حتما برمی گرده.

کسی جرات گفتن آن که مهلقا خودکشی کرده را نداشت، علی مراد دیوانه وار منتظر او بود و حتی یک لحظه عقب نمی کشید. همه می گفتند علی مراد از عشق مهلقا دیوانه شده است، اما آن‌هایی که این را می گفتند حتما طعم واقعی عشق را نچشیده اند.

سیاوش به خود آمد و خودش را روبه روی در خانه ترنج یافت.

نفهمیده بود چطور آن همه راه را طی کرد و به آن جا رسید.

خواست عقب گرد کند که با دیدن ماشین سینا ایستاد، انگار که پاهایش قفل شده بود به زمین؛ ترنج از ماشین پیاده شد، پشت بندش سینا.

دخترک می خندید، از خنده ترنج سیاوش هم لبخند به لبانش آمد.

صدای سینا را شنید.

- کاش میشد پیشنهاد بابا رو قبول می کردی و میومدی طبقه بالا زندگی می کردین، این طور خیال منم راحت تره.
- ترنج در ماشین را بست و روبه روی سینا ایستاد.
- نه مامان این طور راحت تره، نمی تونه از این خونه دل بکنه.
- حق دارن، براشون بر از خاطره است.
- اهوم، راستی قضیه ورشکستگی چی شد؟ به حرفی که داداشت زد عمل کردی؟
- به حاج فتاح گفتم تا به بقیه سهام دارا بگه، از بولی که دیروز گرفتم و با پول فروش کارخونه می تونم سهم همه سهام دارها رو بدم.
- به سیاوش می فروشی؟
- عمرا... کور خونده.
- حاج ابراهیم فهمید که قضیه رو به حاج فتاح گفتی؟
- نه فردا صبح میگم.
- بینی ترنج را گرفت و گفت:
- تو این قدر حواست به همه چی نباشه خانمم شما فقط به من و زندگیمون فکر کن، نگران این ورشکستگی هم نباش شده برم کارگری کنم نمی زارم شرمنده تو بشم.
- ترنج سرش را به زیر انداخت و گفت:
- مرسی که هستی.
- مرسی که تو هستی، وای ترنج نمی دونی چقدر خوشحالم از این که منو قابل دوستی و بالاخره بعد از یک سال درخواست ازدواجمو قبول کردی.
- با آن حرف سینا، سیاوش خشکش زد، یک سال!
- یعنی معشوقش یک سال زیر نظر برادرش بود و او در به در به دنبالش!!!
- دیگر توان بیشتر ایستادن نداشت.
- سینا و ترنج از هم خدا حافظی کردند، بعد از سوار شدن سینا و دور شدنش از آن جا، سیاوش هم عزم رفتن کرد، دو قدم به عقب نرفته بود که با صدای ترنج ایستاد.
- کی اون جاست؟
- مخاطبش سیاوش بود که در تاریکی کوچه دیده نمیشد.
- سیاوش بدون هیچ حرفی قدم تند کرد و از کوچه خارج شد، دلش نمی خواست به هیچ عنوان با ترنج هم کلام میشد، اصلا چه می گفت؟ می گفت عشق تو مرا به یک باره مقابل در خانه تان کشاند؟
- یا می گفت من همان دزد کیفیت هستم که سه سال دیوانه وار عاشقت بودم و حال نمی دانم چگونه فراموشت کنم؟

- خواست عقب گرد کند که با دیدن ماشین سینا ایستاد، انگار که پاهایش قفل شده بود به زمین؛ ترنج از ماشین پیاده شد، پشت بندش سینا.
- دخترک می‌خندید، از خنده ترنج سیایش هم لبخند به لبانش آمد.
- صدای سینا را شنید.
- کاش میشد پیشنهاد بابا رو قبول می‌کردی و میومدی طبقه بالا زندگی می‌کردین، این طور خیال منم راحت تره.
- ترنج در ماشین را بست و روبه روی سینا ایستاد.
- نه مامان این طور راحت تره، نمی‌تونه از این خونه دل بکنه.
- حق دارن، براشون پر از خاطره است.
- اهوم، راستی قضیه ورشکستگی چی شد؟ به حرفی که داداشت زد عمل کردی؟
- به حاج فتاح گفتم تا به بقیه سهام دارا بگه، از پولی که دیروز گرفتم و با پول فروش کارخونه می‌تونم سهم همه سهام دارها رو بدم.
- به سیایش می‌فروشی؟
- عمرا... کور خونده.
- حاج ابراهیم فهمید که قضیه رو به حاج فتاح گفتی؟
- نه فردا صبح میگم.
- بینی ترنج را گرفت و گفت:
- تو این قدر حواست به همه چی نباشه خانمم شما فقط به من و زندگی‌مون فکر کن، نگران این ورشکستگی هم نباش شده برم کارگری کنم نمی‌زارم شرمنده تو بشم.
- ترنج سرش را به زیر انداخت و گفت:
- مرسی که هستی.
- مرسی که تو هستی، وای ترنج نمی‌دونی چقدر خوشحالم از این که منو قابل دونستی و بالاخره بعد از یک سال درخواست ازدواجمو قبول کردی.
- با آن حرف سینا، سیایش خشکش زد، یک سال!
- یعنی معشوقش یک سال زیر نظر برادرش بود و او در به در به دنبالش!!!
- دیگر توان بیشتر ایستادن نداشت.
- سینا و ترنج از هم خدا حافظی کردند، بعد از سوار شدن سینا و دور شدنش از آن‌جا، سیایش هم عزم رفتن کرد، دو قدم به عقب نرفته بود که با صدای ترنج ایستاد.
- کی اون جاست؟
- مخاطبش سیایش بود که در تاریکی کوچه دیده نمیشد.

سیاوش بدون هیچ حرفی قدم تند کرد و از کوچه خارج شد، دلش نمی‌خواست به هیچ عنوان با ترنج هم‌کلام میشد، اصلاً چه می‌گفت؟ می‌گفت عشق تو مرا به یک‌باره مقابل در خانه‌تان کشاند؟

یا می‌گفت من همان دزد کیفیت هستم که سه سال دیوانه‌وار عاشقت بودم و حال نمی‌دانم چگونه فراموشت کنم؟

چشمانش را به سختی باز کرد، هنوز گرد خواب در چشمانش بود، هوا روشن شده بود که به خانه رسید و همان‌جا روی کاناپه خوابش برد، دستش را با چشمی نیمه‌باز به سمت موبایلش که زنگ می‌خورد بلند کرد. در دلش فحش عالم و آدم را به فرد پشت تلفن نثار کرد و باصدایی خواب‌آلود جواب داد.

- بله؟

- سیاوش!

صدای گریان مادرش خواب را از چشمانش شست، همانند برق گرفته‌ها سر جایش پرید گفت:

- چی شده مامان؟

مادرش پشت هق‌هق‌هایش جواب داد.

- حاجی.... حاج ابراهیم...

صدایی باعث شد مادرش حرفش را قطع کند. " آقای دکتر مسلمی به بخش ".

پیچ بیمارستان اضطراب سیاوش را بیشتر کرد.

- مامان چی شده؟ دلامصب نصفه عمرم کردی!

مادرش کمی آرام شد و گفت:

- حاجی سکنه کرده.

سیاوش سریع از جایش جست. گیج شده بود.

- کدوم بیمارستان؟

به ساعت نگاه کرد نزدیک ظهر بود. مادر آدرس بیمارستان را داد، سیاوش با همان سر و وضع از خانه بیرون زد، موتورش را روشن کرد سریع به سمت بیمارستان حرکت کرد، درست بود که حاج ابراهیم دشمن قسم خورده سیاوش بود اما این دلیل نمیشد سیاوش برای حال خراب پدرش بهم نریزد، تا جایی که بخاطر داشت هیچ‌وقت مرگ او را از خدا نخواسته بود.

دل در دلش نبود که شاید اتفاق بدتری افتاده است مادرش چیزی نگفته.

خیابان‌ها شدید ترافیک بود. تصمیم گرفت از کوچه پس کوچه‌ها برود تا زودتر برسد.

به زنگ‌های مدایی که می‌خورد بی‌توجه بود؛ تمام فکرش فقط متمرکز روی پدرش شد، روبه‌روی بیمارستان نگاه داشت و پیاده شد.

زیر ل*ب مدام صلوات می‌فرستاد. به سمت پرستاری که پشت پیشخوان بود رفت.

- ابراهیم راغب کجاست؟
- پرستار نام حاج ابراهیم را سرچ کرد و با دست به قسمتی اشاره کرد و گفت:
- بخش مراقب‌های ویژه.
- سیاوش پا تند کرد و به آن سمت رفت.
- مادرش و سینا را دید که روبه‌روی یک شیشه ایستاده بودند. به طرفشان رفت، سینا با دیدن سیاوش سریع یقه‌اش را گرفت و به دیوار کوبید.
- خیالت راحت شد عوضی؟ حالا خوشحالی؟ اینو می‌خواستی آره؟
- سیاوش گیج و مبهوت به سینا خیره شد و پرسید:
- چی شده؟ این کارا یعنی چی؟
- سینا عصبی‌تر فریاد کشید:
- سگته‌اش دادی راحت نشدی اومدی این جا تا بکشیش؟ چقدر تو بی‌حیایی.
- مادرشان با گریه سعی در آرام کردن پسر بزرگترش داشت. سیاوش وقتی عصبانیت سینا را دید با یک حرکت دست‌هایش را از یقه‌اش کنار انداخت و انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت:
- حدتو بدون. برای منم چرت و پرت تحویل نده، هر کی ندونه من خوب می‌دونم که عین روباه تو کمین اینی که بمیره تمامی ارث و میراثش بهت برسه. پس صدا تو ببر تا خودم نبردم. سگته حاجی چه دخلی به من داره؟
- سینا خواست جواب سیاوش را بدهد که پرستار فریاد کشید:
- چه خبره؟ مگه چال میدونه؟ خدا بخواد بخش مراقبت‌های ویژه است ها. بار دیگه صداتون بالا بره حراست رو صدا می‌زنم.
- سینا با حرص به سمت سیاوش آمد.
- پا فشاری تو برای فهمیدن ورشکستگی باعث شد سگته کنه. بی آبرو کردنش توسط تو باعث شد سگته کنه.
- سیاوش پوزخند زد:
- جالبه، اینو بدون اول و آخرش تموم سهام‌دارا می‌فهمیدن، الآن سگته نمی‌کرد بعدا می‌کرد، پس بیخودی ننداز گردن من. چطور پسرش کرور کرور پول نزول می‌کرد سگته نکرد؟ اون وقت آبروش نمی‌رفت؟ این خزعبلاتو جمع کن سینا.
- سیاوش به سمت مادرش که تسبیح به دست در حال ذکر گفتن بود رفت و گفت:
- دکترای چی گفتن؟
- مادر با صدایی تحلیل رفته از غم گفت:
- سگته مغزی، دیگه نمی‌تونه راه بره، حرف بزنه.

پاهای سیاوش ناگهان سست شد. بزرگ طایفه راغب، حاج ابراهیمی که احدی جرات حرف زدن روی حرفش را نداشت و اقتدارش زبان زد بین همه بود حالا باید این گونه همانند تکه گوشتی روی تخت گوشه اتاق بیفتند.

سعی کرد مادرش را دلداری دهد:

- علم اونقدر پیشرفت کرده که ان شاءالله درست میشه.

مکثی کرد و پرسید:

- توام سخته حاجی رو تقصیر من می‌دونی؟

مادرش بی‌صدا اشک ریخت، سکوت کرد و چیزی نگفت؛ خیلی وقت بود حرفی نمی‌زد اگر قدیم بود فریاد می‌کشید و حق را از ناحق می‌گرفت اما حالا انگار که روزه سکوت گرفته باشد بی‌صدا اشک می‌ریخت و چیزی نمی‌گفت.

موبایلش زنگ خورد، لیلی بود... به بیرون از بخش رفت و جواب داد:

- چیه؟ دیوونم کردی.

صدای شاد لیلی آمد.

- چطور یایی پسر حاجی؟ حاجی خوبه؟

سیاوش با حرص توپید.

- یعنی می‌خواهی باور کنم که تو نمی‌دونی حاجی سخته کرده؟ می‌خواهی باور کنم که این صدای شادت مال خبر سخته حاجی نیست؟

لیلی جدی شد:

- منم اگه خبر به اون بدی می‌شنیدم سخته که سهله دارفانی رو وداع می‌کردم. چون باید دارو ندارشو بده تا خراب‌کاری عزیزدردنشو پاک کنه.

- تو کی هستی لیلی؟

- تنها کسی که از شنیدن خبر سخته حاجی دلش می‌خواد پرواز کنه و تو آسمونا بره.

- چرا؟ حاجی چیکارت کرده که این همه کینه به دلت داری؟

- بهتره بری به مادرت و داداشت دلداری بری من رفتم فعلا.

بدون خدا حافظی سریع تلفن را قطع کرد. سیاوش با عصبانیت مشتش را روی دیوار زد:

- لعنتی!

خواست شماره بهنام را بگیرد تا در جریانش بگذارد. که با دیدن ترنج موکول کرد به وقت دیگر، با تپیی کاملاً ساده بدون حتی ذره‌ای آرایش به سمت ساختمان بیمارستان می‌آمد، سیاوش در دلش به زیبایی بیش از حد ترنج در آن‌روسی زرشکی اعتراف کرد.

با نزدیک شدنش به سیاوش، با حالتی که مشخص بود غمگین است گفت:

- واقعا متاسفم.

سیاوش لبخند سردی تحویل دخترک روبه‌رویش داد.

- بیا داخل.

هر دو وارد ساختمان شدند، کنار ترنج ضریان قلبش ناخودآگاه بالا می‌رفت و او این را نمی‌خواست. با ورودشان به بخش مراقب‌های ویژه ترنج سریع به سمت مادر شوهرش رفت، او را سخت در آغوش کشید و شروع به دل‌داری دادن کرد. سیاوش سرش را به زیر انداخت تا بیش از این نگاهش به ترنج نیفتد.

پک عمیقی به سیگارش زد و به سینا توید.

- گوش کن ببین چی میگم، من اگه قصدم کشتن حاجی بود راه‌های زیادی داشتم، پس اون قدر خر نیستم بخوام خودمو قاطی این بچه بازیا کنم، حاجی چوب ندونم کاری خودشو خورد، چوب این که بیشتر از اون چیزی که باید بهت پر و بال داد فهمیدی؟

سینا پوزخندی زد:

- پسرشم، چه پر و بالی؟ وظیفه هر پدری حمایت بچشه.

- خوب گفتم، پسرشی، اینم بدون منم پسرشم... پس جمع کن این چرت و پرتا تو که حالمو داری بهم میزنی، ورشکستگی کارخونه رو اول و آخرش می‌فهمیدن.

به سمت در حرکت کرد و گفت:

- بهتره به فکر گرفتن پرستار یا دکتر مخصوص براش باشی چون این جوری مامان از پا میفته.

سر تا پای سینا را با تحقیر برانداز کرد.

- تو که پی کلاهبرداری و نومزد بازی، منم که منع شدم حتی سر خاکش بیام... این وسط مامان گناه داره.

در را باز کرد که با ترنج روبه‌رو شد. کمی خودش را عقب کشید. ترنج کیفش را روی دوشش انداخت و گفت:

- سلام.

سیاوش سرش را زیر انداخت و از کنار ترنج گذشت:

- سلام.

ترنج سیاوش را صدا زد، سیاوش مکث کرد و به سمتش برگشت، اما هم‌چنان به صورتش نگاه نمی‌کرد.

- دلیل این همه نفرتتون از من چیه؟

سیاوش با تعجب سرش را بالا گرفت، نفرت؟ چه نفرتی؟ آخر ترنج از کجا باید از عشق درون سینه سیاوش خبر می‌داشت؟

عشق دیگری چشمانش را گرفته بود! حق داشت این رو گرفتن را به پای نفرت بگذارد.

- شما زن داداش منین، چرا باید متنفر باشم؟

ترنج به صورت سیاوش اشاره کرد:

- همین رو گرفتنتون، همین سرد برخورد کردنا، فرار کردنا.

جمله آخرش کاملاً درست بود، سیاوش فرار می کرد از عشق ترنج، از عشقی که باید ترک میشد، باید فراموش میشد.

- من نه سردم، نه چیزی، الانم دیرم شده باید برم... عزت زیاد.

سریع به سمت موتورش رفت، ترنج اما گوشه‌ای در تماشای رفتار غیرعادی سیاوش ایستاده بود.

سیاوش با سرعت از جلوی چشمان ترنج آنجا را به سمت شرکت ترک کرد، سوال ناگهانی و اشتباه ترنج آشوب به دلش انداخت، اما قسمت باعث آن بود، قسمتی که نگذاشت سیاوش خودی نشان دهد و بفهماند چیزی که در سینه او نفس می کشد عشق است نه نفرت!

تلاش کرد فکرش را از دخترکی که ناخواسته باعث شده بود فکرش به ذهن سیاوش بیفتد دور کند.

تلفنش به صدا درآمد، طبق عادت سرعتش را کم کرد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید.

شماره ناشناس روی صفحه گوشی خاموش و روشن میشد، با احتیاط جواب داد:

- بله؟

صدای کلفت مردی در گوشش پیچید.

- سیاتاج؟

- امرتون.

- از طرف دیویدم.

سیاوش ابرو بالا انداخت و با خشم توپید.

- هزار بار گفتم اینم روش برو به "آقات" بگو که سیاتاج سمت این خلافا نمیره.

از قصد و با طعنه کلمه آقا را با محکمیت گفت:

- دیوونگی نکن سیاتاج، حالا که صاحب پول و پله شدی این ناز کردنات قابل قبوله، اما بیشترشو بهت می‌دیم.

پس آوازه ثروت ناخواسته‌اش به گوش همه رسیده بود! اگر نمی‌رسید باید تعجب می‌کرد، خون خون سیاوش را می‌خورد، دندانانش را روی دندان سایید و گفت:

- مرتیکه مگه کری؟ نمی‌شنوی؟ قبل اینم حرف سیاتاج یکی بود حالا هم یکیه، تاحالا دو تا نشده، اما بدون بار دیگه از این پیشنهادا بدین، میام خودتو، آقاتو اون خراب شده رو باهم آتیش می‌زنم. فهمیدی یا حالیت کنم؟

مکثی کرد و با پوزخند گفت:

- البته اگر ملتفت نشدی و فکر کردی هوا میگم بهتره یکم پرس و جو کنی، تمام.

خواست قطع کند که حرف مرد پشت گوشی باعث شد دست نگه دارد.

- داداشت پول میلیاردی نزول کرده. دیوید خان هم گفت مهلتش فقط مال سه روز بود اما حالا...

شوکه شده بود از کار سینا، بعد از منصور چشم آبی حالا نوبت دیوید بود! سعی کرد شوکه بودنش را نشان ندهد.

- حالا باید من پیام به خاطر نزول داداشم برم آدم بکشم؟

- کی گفته آدم بکشی؟ این کار فقط از دست تو برمیاد.

سیاوش کلافه جواب داد:

- به دیوید بگو از هر کی طلب داری برو در خونش، شما که خوب آدرس رو بلدین، تا جد و آباد طرف رو در نیارین پول نمی‌دین، برای این نزول میلیاردی حتما هزار تا سند و سفته و مدرک گرفتن، پس برین یقه خودشو بگیرین، عزت زیاد.

با عصبانیت تلفن را قطع کرد.

ندانست چگونه راه خانه را طی کرده بود؛ قرار بود به شرکت برود.

شانه‌ای بالا انداخت؛ فوقش به بهنام زنگ می‌زد و می‌گفت که نتوانسته بیاید.

خودش هم به کمی استراحت ذهنی نیاز داشت...

ریموت در را زد و منتظر شد باز شود، مشدی کمال با ذوق به سمت در رفت، در آن چند هفته‌ای که مشغول به کار شده بود، به شدت به سیاوش علاقه‌مند شده و او را دوست داشت.

سیاوش با موتور وارد پارکینگ شد و بعد از پارک کردنش، از پارکینگ خارج شد، مش کمال با شتاب به سمت سیاوش رفت:

- سلام پسر، چه عجب! این وقت روز شما خونه اومدی؟

سیاوس لبخند کم‌جانی زد و گفت:

- سلام مشدی خسته نباشی، کمی به استراحت نیاز داشتم گفتم پیام خونه.

- پدرتون خوبن؟

- ای بد نیست، مرخصش کردن و امروز آوردیمش خونه.

پیرمرد دستانش را رو به آسمان گرفت:

- ان شاء الله شفا پیدا کنن.

پسرک روی شانه پیرمرد زد.

- خدا بهتون عمر باعزت بده، فعلا عمو جان من برم داخل.

به سمت ساختمان داخل به راه افتاد، مشدی کمال پیرمرد کوتاه‌قد و کمی چاقی که مهربانی، خون‌گرمی و البته لهجه شیرین جنوبیش بدجور به دل سیاوش نشسته بود. از وقتی آمد خیالش را بسیار راحت کرده بود.

وارد ساختمان شد، کفش‌هایش را در آورد و داخل جاکفشی گذاشت، علاقه‌ای به پوشیدن صندل در خانه نداشت. ترجیح میداد سنتی رفتار کند.

تعجب کرد از نبود غمزه، همیشه وقتی صدای در را می‌شنید به استقبال سیاوش می‌آمد، شانه‌ای بالا انداخت و ابتدا برای پیدا کردن غمزه وارد آشپزخانه شد، صدای غلغل قابلمه‌ی روی گاز توجهش را جلب کرد، عمیق بو کشید، قیমে بود!

چقدر خوشحال بود از وجود غمزه در خانه‌اش، علاوه بر کارش دوست خوبی هم برای سیاوش شده بود، رفتارهایش باعث شده بود به او عادت کند.

مثلا همین استقبال آمدنش، که فقط با یک بار نیامدن باعث شد سیاوش این چنین دنبالش بگردد.

از آشپزخانه بیرون آمد، به سمت اتاق غمزه به راه افتاد هر چقدر نزدیک اتاق میشد صدای غمزه را واضح تر می شنید.

در باز اتاق باعث شد راحت تر او را ببینید که با چادر سفید که گل های ریز صورتی داشت روی سجاده قهوه ای رنگش نشسته و مشغول صحبت با معبودش بود:

- خدایا من یه دختر هیچی ندار، یه دختری که حتی از داشتن خانواده هم محرومه چرا باید عاشق یه پسری که اون قدر تو زندگیش داشته نمی دونه چطور بگرده، بپوشه و خرج کنه شم؟ آخه قریون عدالتت برم خودت که می دونی منو نمی خواد، خودت که می دونی هیچ وقت دلش با من نمیشه، پس چرا باعث شدی مهرش به دلم بیفته؟ اگه اون شب لعنتی نمی اومد بشه ملک نجاتم، اگه اون طور از من حمایت نمی کرد هیچ وقت منی که عقده محبت و عشق و حمایت مونده رو دلم شیفته اش نمی شدم. خدایا یا جونمو بگیر یا مهر سیاوش رو از دلم بیرون کن، می دونم و می دونی که این راهی که دارم من میرم اخرش هیچ و بن بسته.

انگار که خون به مغز سیاوش نمی رسید، پاهایش قفل شده بودند روی زمین، این موردی که شنید خارج از توانش بود، غمزه به او علاقه داشت!

این همه مدت خود خنگش را می گفت و او نفهمیده بود!

چشمانش را بست، سر درد عجیبی سراغش آمد.

نمی دانست چکار کند، کاش پایش می شکست و هیچ وقت در پی غمزه به اتاقش نمی آمد.

چشمانش را باز کرد تا قبل از آن که غمزه متوجه شود از آن جا برود اما با دیدن دخترک رنگ و رو پریده روبه رویش انگاری که آب سرد را روی سرش خالی کردند.

غمزه در آن چادر نماز همانند دختران پانزده ساله شده بود، جلو آمد و با تردید پرسید:

- همشو شنیدی؟

سیاوش ترجیح داد در سکوت نگاهش کند.

غمزه با بغض گفت:

- ازش خواستم مهرتو بندازه بیرون، درسته بهم هیچی نداده اما حرفامو زود می شنوه.

سیاوش باز هم نگاهش کرد.

قطره اشک روی گونه رنگ پریده غمزه چکید.

- عشق پنهانی جز پیری نصیب نمی کرد، خودت گفتی! اما حالا پنهانی نیست، یک طرفست... عشق یک طرفه چی پیری نصیب می کنه؟ نه! مثل یه اتفاقی می مونه که نه در داره نه پنجره، چهار طرفش پر از دیواره، هرچقدر راه بری می خوری به دیواره، من تو زندگیم زیاد دیوار داشتم، اما هیچ دیواری عین دیوار عشق تو نابودم نکرد...

جواب سیاوش باز هم سکوت بود.

قطرات اشک رفته رفته بیشتر روی صورت غمزه می باریدند.

- ضعیفم کرد، هروقت می خندی دلم میره؛ هر وقت اخم می کنی دلم میره، هر وقت ناراحتی دلم میره، غذا می خوری، می خوابی، داد می کشی، راه میری، می شینی... برای همشون دلم برات هزار هزار تیکه میشه. تو باشی ضعیف نمیشی؟ از خودم متنفرم که این همه مقابلت ضعیف دارم.

اشک هایش را پاک کرد:

- نمی خوای چیزی بگی؟ حتما داری تو دلت به حرفام می خندی. حق داری من گدازاده کجا و توی خان زاده کجا... چه می گفت سیاوش؟ حرفی مگر داشت که بزند؟ آن قدر شوکه بود از شنیدن حرف های غمزه که زبانش قاصر شد از بیان کلمات...

غمزه سرش را پایین انداخت:

- قرار نبود بفهمی، حالا که فهمیدی موندن من فایده نداره. وسایلمو جمع ...

سیاوش قدمی از اتاق بیرون رفت و با اخمی که میان ابروهایش افتاده بود گفت:

- با خواست خودت نیومدی که با خواست خودتم بری، من گفتم بیای، لازم باشه منم میگم بری. این جا خونه خودته، لازم نیست جایی بری، سفره ناهار رو بچین که گرسنمه.

بدون نگاهی به سمت سرویس بهداشتی رفت و غمزه مات رفتن سیاوش ماند.

سیاوش بدون توقف آب را روی صورتش می پاشید، درون آیینه نگاهی به خودش انداخت، مگر چه داشت که غمزه عاشقش شده بود؟

از وقتی که یادش می آمد دختری دل درگروش نداده بود. آخر کدام دختری عاشق یک پسر لات میشد که کاری جز دزدی بلد نبود؟!

یاد حرف غمزه افتاد که گفت عاشق کسی شده که آن قدر در زندگیش داشته که زندگی کردن را بلد نیست، کاش می توانست بنشیند و نکته به نکته زندگانش را برای او تعریف کند تا بفهمد چه ها کشیده است! تا وقتی سیاوش چیزی نمی گفت کسی نمی فهمید شب هایی را که از نداری گوشه خیابان خوابیده

بود، ماه هایی که دنبال کار گشت اما همه که چشمشان به آن چند تا خالکوبی که می افتاد عذرش را می خواستند... انصاف نبود با رسیدن این ارث ناخواسته آن طور مرفه بی درد خطاب شود.

از آن که با غمزه روبه رو شود شرم داشت، شرم داشت که هیچ علاقه ای به او ندارد هرکس دیگر بود اهمیتی نمی داد اما سیاوش هر کسی نبود، سیاتاج پسری که مردانگیش زبان زد بود در بین تمامی کسانی که می شناختنش. ناخواسته دل برده بود از دخترک بی نوا و حالا هاج و واج مانده بود که چه کند.

خودش را مسئول دل دادگی غمزه می دانست. باید کاری می کرد تا کمی وجدانش آرام بگیرد.

از سرویس بهداشتی خارج شد و درحالی دستانش را با حوله پاک میکرد به سمت آشپزخانه رفت، غمزه میز ناهار را چیده بود.

حوله را کنار گذاشت و به سمت میز رفت؛ صندلی را عقب داد و نشست.

- دستت درد نکنه.

بشقابش را برداشت و کمی برنج کشید.

- به مشدی دادی؟

غمزه به چشمان سیاوش نگاه نمی کرد.

- بله.

کمی از خورشت روی برنجش کشید.

- خودت نمی خوری؟

- میل ندارم ممنون.

سیاوش نگاهش کرد.

- نگاهم کن غمزه.

دخترک خودش را با شستن چند لیوان سرگرم کرده بود. دست نگه داشت و به سمت سیاوش چرخید.

- بله؟

- نگاه کن.

غمزه آرام نگاهش را به طرف سیاوش کشید... نگاهش پر بود از شرم و خجالت. سیاوش لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون که هستی.

این حرف آشوب دل غمزه را آرام نمی کرد..

- خواهش می کنم.

سیاوش به صندلی روبه رویش اشاره کرد.

- همیشه بشینی باهات حرف دارم.

غمزه شیر آب را بست، صندلی را عقب کشید و نشست، آن قدر استرس داشت که شروع به بازی کردن با انگشتانش کرد.

سیاوش یک قاشق از غذایش را در دهانش گذاشت و بعد از جویدن و بلعیدنش گفت:

- هر کاری بگی برات انجام میدم تا این جا ارامش داشته باشی.

مکثی کرد و ادامه داد:

- آگه بخوای درس بخونی برات امکاناتشو فراهم می کنم، آگه بخوای هر کار دیگه ای کنی بازم نه نمیارم.

غمزه دلخور گفت:

- لازم به هیچ کدوم از این کارا نیست، فکر کردی نمی دونم فقط می خوام یکم از این که..

سیاوش ما بین حرف غمزه پرید و جدی گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم تو زحمت می کنی و هرچی که گفتم نه لطفه نه محبت فقط حقته.

سیاوش همان سیاوش بود، همان ملک نجات مهربان، همانی که غمزه دیوانه وار عاشقش شده بود، نه اخلاقش عوض شد بعد از فهمیدن عشق غمزه نه نگاهش، همین باعث شد غمزه بیشتر از پیش عاشق شود. سیاوش باز هم ناخواسته با حرف هایش باعث شد دخترک عاشق، عاشق تر شود.

- غمزه با دلی پر خواست حرفی بزند که مشدی کمال وارد آشپزخانه شد.
- عذر تقصیر پسر.
 - سیاوش به سمت مشدی چرخید.
 - جانم مشدی؟
 - مشدی به بیرون اشاره کرد.
 - یه خانم اومدن با شما کار دارن.
 - سیاوش با شک ابرو در هم کشید.
 - یه خانم؟
 - صدای لیلی آمد.
 - بله یه خانم.
 - در درگاه آشپزخانه ایستاد و با همان نگاه لوندش به سیاوش خیره شد.
 - سلام سیاتاج خان.
 - سیاوش روگرفت و به سمت غذایش چرخید.
 - مشدی می‌تونی بری، آدرس خونمو از کجا بلدی؟
 - صدای تق تق پاشنه کفش‌های لیلی شدید روی اعصاب سیاوش بود، کنار سیاوش ایستاد.
 - برای ناهار تعارف نمی‌کنی؟
 - غمزه از جایش بلند شد، سیاوش قاشقش را پر کرد.
 - بشین غمزه.
 - و در کمال آرامش قاشق پر را به سمت دهانش برد، از راحتی بیش از حد لیلی خوشش نمی‌آمد.
 - چی می‌خواهی؟
 - لیلی بدون تعارف روی صندلی کنار سیاوش نشست.
 - حال حاجی خوبه؟
 - می‌دونستی متنفرم از این که می‌دونی همه چیو ولی باز می‌پرسی؟
 - لیلی لوند خندید و همین باعث شد غمزه با خشم آشپزخانه را ترک کند، سیاوش عصبی به سمت لیلی چرخید.
 - حرف خنده‌داری زدم؟
 - خدمتکارته؟
 - به تو ربطی نداره، حرفتو بگو.

- حالا که حاجی به اون روز افتاده دلت نمی‌خواد بدونی با اون همه ثروت چرا سخته کرد؟ واقعا فکر کردی برای رفتن آبروشه؟

سیاوش با همان ابروهای درهمش گفت:

- برام مهم نیست.

- واقعا؟

سیاوش از جایش بلند شد و گفت:

- آره واقعا، فهمیدن دلیل سخته‌اش هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.

لیلی هم بلند شد.

- مطمئنی؟ شایدم دوا کرد از کجا می‌دونی.

هر دو از اشیپزخانه خارج شدند؛ لیلی در تلاش بود تا حقیقتی را بگوید اما سیاوش آنقدر از وجود لیلی در خانه‌اش حالت انزجار داشت که نمی‌گذاشت، به در بیرون اشاره کرد.

- هر چی می‌دونی رو نگه دار برای خودت، بسه دیگه نمی‌خوام بهم کمکی کنی... راست انگشتمو بگیری به در بیرون می‌رسی.

لیلی کیفش را روی دوشش جابجا کرد و با پوزخند گفت:

- حالا که نمی‌خوای چیزی رو بفهمی باشه منم اصراری ندارم.

سیاوش فاصله‌اش را با لیلی به یک‌وجوب رساند و نفس‌های پر از حرصش را روی صورت لیلی فرود آورد.

- هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره، اینو خوب فهمیدم خانم دکتر. حالا بهتره بری به مریضات بررسی و پاتو از زندگیمون بکشی بیرون، هدفت گرفتن انتقام بود، اونم خدا گرفت نیازی به تو نیست حالا با خیال راحت به کارت برس. بیرون!

لیلی بدون حرفی از خانه خارج شد، سیاوش کلافه روی مبل تک‌نفره نشست و چنگش را داخل موهای پی‌نوازش برد.

لیلی زن نامفهومی بود برایش، می‌دانست که آخر همه کمک‌هایش بالاخره چیزی هست که می‌گوید.

این لوندی بیش از حدش، آرایش از حد خارجش و رفتارهای غیر متعارفش شدید سیاوش را عصبی می‌کرد.

غمزه آرام به سمت سیاوش آمد و گفت:

- چیزی می‌خوای که برات بیارم؟

سیاوش از جایش بلند شد و عزم رفتن به اتاقش را کرد.

- نه چیزی نمی‌خوام میرم اتاقم.

غمزه ماند و هزاران سوال راجب رابطه سیاوش با لیلی!

حسادت کرده بود و این به خوبی مشهود بود اما سیاوش کسی نبود که متوجه این‌حالت غمزه شود.

جعبه شیرینی که گرفته بود را روی میز گذاشت و خطاب به مادرش گفت:

- سینا دکتر یا پرستاری نگرفت؟

مادرش خسته جواب داد:

- چرا دیشب حرفش بود، ترنج هم یه دکتر خوب معرفی کرد که کارش همینه یعنی میاد از این جور مریضا مراقبت می‌کنه و دکتر مخصوصش میشه.

سیاوش سری تکان داد.

- خدا خیرش بده الان هیچ دکتری این کارو نمی‌کنه. همه میگن دنبال پرستار باشین... همون طور بی حرکت و ساکته؟

مادرش ناراحت سری تکان داد.

- نمی‌دونم این مصیبت چی بود سرمون اومد، کم دردرس نداشتیم... خدا باعث و بانیشو لعنت کنه... این بلا هرچقدرم بد بود یه خوبی داشت اونم این که تو هرروز این جایی، کناری.

سیاوش لبخندی مهربان تحویل مادرش داد.

- قبلا هم آگه زبون تند و تیز حاجی نبود من میومدم، اما حق بده که زبونش نیش عقرب بود لامصب.

- توام که قربونت برم تو جواب کم نمیاری.

- چه کم آوردنی آخه عزیز من، حرف حق که می‌زدم می‌شدم آدم بده.

آیفن به صدا در آمد، سیاوش برای باز کردن در از جایش بلند شد.

ترنج را در تصویر دید. در جا در را باز کرد و سر جایش برگشت...

انگار هر وقت سیاوش به خانه پدرش می‌آمد موی ترنج را هم آتش می‌زدند، سریع سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

سیاوش تکیه‌اش را به مبل داد و گفت:

- ترنج بود.

مادر سیاوش جعبه شیرینی را برداشت و گفت:

- آره رفته بود دنبال دکتر.... چای می‌خوری؟

- یه لیوان آگه بیاری ممنون میشم شهلا بانو.

شهلا به طرف آشپزخانه رفت. سیاوش از جایش بلند شد و به سمت اتاقی که حاج ابراهیم خوابیده بود گام برداشت... دلش نمی‌خواست او را در آن حال ببیند اما مجبور شد که برود.

با دیدن آن مرد پراپهتی که هیكلش با وجود سن زیادش تکان نخورده و همان مردی بود که در جوانی بوده شاید هم بهتر، نفسی بلند کشید. ابهت قبلش کجا و حالا کجا که همانند تکه گوشتی بی حرکت روی تخت افتاده.

جلوتر رفت؛ حاج ابراهیم با چشمانش او را دنبال می‌کرد، توانایی صحبت کردن نداشت.

سیاوش کنارش ایستاد.

- سلام... می دونم که اگه الان سرپا بودی مثل همیشه اول تیکه می نداختی و بعدم بیرونم می کردی... باز منم که موندم سینا معلوم نیست صبح به صبح کجا میره و شب میاد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- حتما تو دلت میگی وظیفته. اره خب وظیفمه همیشه وظیفه من و سینا بوده...

حرفش را با ورود ناگهانی ترنج خورد.

- سلام سیاوش خان.

سیاوش به حاج ابراهیم خیره شد و جواب داد.

- سلام.

شهلا همراه با سینی چای و پزشکی که ترنج معرفی کرده بود وارد اتاق شد.

- سیاوش؟

سیاوش با بلند کردن سرش و دیدن زن روبه رویش شوکه ماند... لیلی!

لیلی با لبخندی پیروزمندانه رو به سیاوش کرد.

- سلام آقای راغب.

سیاوش فقط سرش را تکان داد. لیلی نزدیک حاج ابراهیم شد، رنگ از رخسار حاج راغب پریده بود و این از چشم تیزبین سیاوش پنهان نماند، انگار که ترسیده باشد نفس هایش تند شده بود.

- سلام حاج ابراهیم، من لیلی؛ پزشک مخصوص شما هستم.

ترنج لبخندی زد و گفت:

- لیلی جان کلی تعریف تو کردم پیش شهلا جون.

لیلی خندید و جواب داد:

- تو لطف داری، هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

شهلا سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

- ممنون که اومدین خانم دکتر، حالا بفرمایین گلوی تازه کنین، این شیرینی هارو پسرم تازه گرفته. با چای مزه میده.

آن وسط فقط سیاوش بود که هاج و واج به لیلی خیره مانده بود!

لیلی کجا و ترنج کجا؟ چه دوستی ترنج با زنی همانند لیلی داشت؟!

منتظر فرصتی بود تا با لیلی صحبت کند.

کنار آن ها ساکت نشست و با طعنه گفت:

- شما با ترنج خانم رفیقین؟

لیلی فنجان چایش را برداشت و گفت:

- بله، دوبار نمایشگاه نقاشی ترنج جان رفتم و از اون به بعد باهم اخت شدیم.
ترنج با ذوق گفت:
- لیلی دکتر خوبیه، مطمئن باشین به خوبی از پس همه چی بر میاد.
شهلا نگاهی به حاج ابراهیم انداخت و گفت:
- خداکنه، والا نمی دونم چکار کنم دیگه، امیدم اول به خدا بعد به شماست.
لیلی سرش را برای اطمینان تکان داد:
- به من بسپارین.
- تلفن ترنج به صدا در آمد و با یک عذرخواهی اتاق را ترک کرد، سیاوش نگاهی به فنجان چای انداخت و گفت:
- مامان می دونی که من لیوانی می خورم، میشه بی زحمت برام لیوانی بیاری؟
شهلا سریع از جایش بلند شد.
- باشه پسرم... از خانم دکتر پذیرایی کن.
- حتما.
- با خروج مادرش از اتاق، با حرص به سمت لیلی یورش برد.
- تو این جا چه غلطی می کنی؟
لیلی شانه بالا انداخت و از جایش بلند شد، حینی که به سمت تخت حاج ابراهیم می رفت گفت:
- من سر کارم، نمی دونستم اون موردی که ترنج معرفی کرده حاج ابراهیمه.
با اتمام حرفش نگاه پر از نفرتش را به چشمان مات و مبهوت حاج ابراهیم انداخت... سیاوش با حرص غرید.
- راست این در رو می گیری و از این خونه گم میشی بیرون، ملتفت شدی زنیکه؟
لیلی با جدیت روبه روی سیاوش ایستاد.
- با خواست تو تو این خونه نیومدم که با خواست تو هم برم. فکر کردی این جام خونه خودته؟ که راحت بتونی بیرونم کنی؟
رو از سیاوش برگرداند، آمپولی که روی میز بود را برداشت و حینی که به آن نگاه می کرد، سیاوش گفت:
- با اومدن رنگ از صورت حاجی پرید، همین الانم چشمش داد می زنن که از وجود تو تو این خونه و اتاق وحشت داره.
- لیلی دیوانه وار خندید.
- شبیه عجلشم شاید!
- حرفش سنگین بود برای سیاوش، شاید هم چون عصبی بود نتوانست خوب هضمش کند.
- لیلی سرنگ را برداشت و تمام محتوای شیشه کوچک آمپول را داخلش کشید و گفت:

- من فقط دکترم، قسم خوردم حتی اگہ دشمنم جلوم باشہ درمان ش کنم. پس اینو بدون از طرف من خطری "حاجیتونو" تہدید نمی کنہ.

حاجی را با لحن پر از طعنہ گفت. سیاوش سر جایش برگشت و گفت:

- اگہ غیر وظیفہ عمل کنی کہ با من طرفی خانم دکتر.

لیلی اما انگار کہ حرف سیاوش را نمی شنید. در حالی کہ آمپول را درون سرم حاجی تزریق می کرد خطاب بہ او گفت:

- حاجی! ہہ! ہزار بار گر طواف کعبہ کنی قبول حق نشود گر دلی بیازاری.

سرنگ خالی را درون سطل زبالہ انداخت و رو بہ سیاوش گفت:

- تو بہترہ بہ فکر خیلی چیزا باشی، بہ دور و برت خوب دقت کن، اون وقتہ کہ خیلی چیزا برات روشن میشہ سیاتاج خان.

با ورود ترنج و شہلا سیاوش از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد، عزم رفتن را کرد کہ با ورود سینا سر جایش خشکش زد. سر و وضعی کہ سینا داشت باورکردنی نبود، صورتی خونی با لباس های پارہ، سریع بہ سمتش رفت؛ سینا بہ زور روی جفت پاهایش ایستادہ بود. سیاوش او را در آغوش کشید و با صدای بلند فریاد کشید:

- چکار کردی با خودت؟

ہمین باعث شد تا ہمہ سریع خودشان را بہ سالن پذیرایی برسانند. شہلا با دیدن پسرش در آن وضع جیغ بلندی کشید و درحالی کہ روی پایش می زد بہ سمتش دوید.

سیاوش سینا را روی زمین خواباند و خطاب بہ ترنج کہ خونسرد ایستادہ بود گفت:

- وسایل پانسمان رو بیار، آب بیار چرا وایسادی؟!

برایش جای تعجب داشت، حتی نقشی کم رنگ از نگرانی روی صورت ترنج معلوم نبود!

لیلی بہ طرف سینا آمد؛ با دیدن دستش کہ روی شکمش گذاشتہ بود آن را تکان داد، فریاد سینا بہ آسمان رفت... شکستہ.

سیاوش با خشم بہ سینا کہ حال نگاہ کردن ہم نداشت پرسید:

- لعنتی چکار کردی با خودت؟ این چہ وضعیہ، کار کیہ؟

سینا با بی حالی تمام، بعد از چند سرفہ عمیق پشت سر ہم شکستہ شکستہ گفت:

- آدم... آدما... آدم... آدمای... م... من... من... منصور.

سیاوش نفس عمیقی از روی عصبانیت کشید، می دانست کہ منصور چشم آبی ساکت نمی ماند، تمام کسانی کہ منصور را می شناختن خوب با اخلاق او آشنا بودند، رحم در کار او وجود نداشت برای پول حاضر بود بچہ خودش را ہم قربانی کند...

بہ سمت مادرش کہ در حال گریہ و شیون بود برگشت و گفت:

- زنگ بزنین اورژانس، من میرم سراغ اونایی کہ سینا گفت.

سینا را روی زمین رها کرد و بی معطلی از خانه خارج شد، درست بود که سینا دشمن قسم خورده او بود اما غیرتش قبول نمی کرد برادرش را این چنین با آن وضع ببیند و کاری نکند.

سوار موتورش شد و به سمت خانه منصور چشم آبی حرکت کرد. در اسرع وقت دلش می خواست دلیل آن همه بی تفاوتی ترنج را هم بپرسد، مگر میشد همسر آدم درب و داغون جلوی چشم باشد و بی هیچ نگرانی دست به سینه نگاهش کرد، آدمی با دیدن یک غریبه آن همه بی تفاوت نمی ماند چه برسد به آن که آن شخص نسبتش نامزد و همسر باشد.

آن قدر عصبی بود که ندانست چگونه آن همه راه را طی کرد، جلوی درب آهنی بزرگ نگه داشت و با حرص پیاده شد، توپش پر بود...

مشت های سنگینش را بی هوا روی در پیاده کرد بعد از چند دقیقه، در توسط مردی که نامش را می دانست باز شد.

- به سیاتاج خان؛ منور کردی؛ می گفתי گاوی گوسفندی چیزی جلو پات قربونی...

سیاوش با کف دست تخت سینه مرد کوبید و کنار کشیدش.

- حرف اضافی نباشه رضا، منصور کدوم گوریه؟

رضا در را بست و پشت سر سیاوش که پا تند کرده بود به داخل ساختمان راه افتاد.

- داخله.

سیاوش پوزخندی زد.

- نافشو تو خونه بریدن سگ صفتو.

در را با لگد باز کرد، همه با عصبانیت سیاوش آشنایی داشتند، می دانستند که هربار عصبانیت او به بدترین شکل برایشان رقم خواهد خورد، برای همین با دیدن او خودشان را عقب می کشیدند.

منصور با دیدن سیاوش از جایش بلند شد. سیاوش با یک حرکت یقه منصور را گرفت و گفت:

- مادر نزیایده کسی بخواد دست رو داش سیاتاج بلند کنه، قلم می کنم اون دستی که رو سر و صورت داشم پایین اومده باشه، لال می کنم اون زبونی که دستور این کارو داده باشه.

منصور با صدایی گرفته که حاصل فشار سیاوش بود گفت:

- عوض این که پولشو بده برام گنده لات بازی درآورد.

سیاوش محکم او را تکان داد، رنگ از رخسار منصور پریده بود.

- هزار تا سفته و سند گذاشته راستت تا اون پولو دادی، صد برابر اون پول رو می تونی از اون سندا در بیاری، به چه جراتی اون کارو باهاش کردی؟

منصور دستش را روی مشت سیاوش که رفته رفته تنگ تر میشد گذاشت و تقلا کرد تا خودش را نجات دهد.

- ول کن... ول کن تا ... توضیح بدم.

- وای به حالت منصور که چرت و پرت تحویلیم بدی وگرنه این جارو با خاک یکسان می کنم.

و بعد یک باره یقه او را رها کرد.

- بنال.

منصور چند سرفه پشت سر هم زد و گفت:

- برای طلبم زنگ زدم بهش که بیدار، بعد دو سه روز سر و کلهش پیدا شد. گفت سرش شلوغ بوده و باباش سخته کرده، گفتم من این چیزا حالیم نیست یا پولمو بده یا در ازای پول چیزی باید بدی که ارزشش هم اندازه پول من باشه... اولش قبول کرد اما بعدش شروع کرد به داستان بافی و آخر سر هم گفت دو سه هفته صبر کنم چون قراره یه چیزایی بخوره به نام زنش و اونم اونا رو می فروشه و پولمو میده، منم قبول نکردم چون...

سیاوش با تردید میان صحبت منصور پرید و پرسید:

- گفت یه چیزایی قراره به نام زنش بخوره؟

منصور سیگارش را روشن کرد و بعد از زدن یک عمیقی سرش را تکان داد.

- آره.

- نگفت چطور و از کجا؟

- نپرسیدم اونم نگفت.

سیاوش شدید به فکر فرو رفت؛ یاد وصیت نامه خان زاده افتاد که گفته بود نصف اموال باید به نام ترنج بخورد... پس آن وقت سینا از قضیه وصیت نامه با خبر بود...!

منصور خواست ادامه حرفش را بزند که سیاوش گفت:

- گفته پولتو میده یعنی میده، بار دیگه ببینم پاتو از گلیمت درازتر گذاشتی حسابت با کرام ال کاتبینه، شیر فهم شدی؟

بدون هیچ حرف دیگری سریع از خانه منصور چشم آبی خارج شد، باید با فرهاد صحبت می کرد...!

قضیه حالا پیچیده تر شده بود، چون محال بود که ترنج خبری از ارث داشته باشد و به سینا بگوید!

حالا خودش هم با شنیدن حرف های منصور خورش به جوش آمده بود، اگر می فهمید سینا ترنج را فقط برای مال و اموالی که قرار است به نامش شود دوست داشته باشد مطمئنا برای آن که دخترک بیچاره را بازی داده است مجازاتش خواهد کرد.

دعا می کرد که اشتباه فهمیده باشد...

سرعتش را کم کرد و به ترنج زنگ زد.

بعد از خوردن چند بوق بالاخره گوشی را جواب داد.

- بله؟

- سیاوشم، حال سینا چگونه؟

- خوبه، دستش شکسته که بعد از گچ گیری میاریمش خونه.

- باشہ منم یکم دیگہ می رسم. سینا چیزی نگفته؟
- نه فقط اجازه نمی ده از اون آدما شکایت کنیم.
- حساب اون آدما با من. خانم دکتر کجاست؟
- لیلی؟... اون موند خونه.
- سیاوش سری تکان داد و گفت:
- خیلی خب می بینمتون. فعلا.

- سیاوش از بقیه خواست تا آن ها را تنها بگذارند.
- سینا با همان غرور همیشگی اش رویش را خلاف برادرش چرخانده بود.
- سیاوش گفت:
- رفتم سراغ منصور.
- انتظار داری تشکر کنم؟
- سیاوش پوزخندی زد و گفت:
- تشکر لازم نیست پسر حاج ابراهیم. منصور به چیزایی گفت.
- سینا با تردید به سمت سیاوش چرخید.
- سیاوش ادامه داد:
- قراره ارثی به ترنج برسه؟
- سینا به معنای واقعی خشکش زد، انتظار این حرف را از سیاوش نداشت.
- چطور؟
- سیاوش دست به سینه نشست.
- چطورش رو که خودت خوب می دونی، خب می شنوم.
- سینا سعی کرد خودش را به ندانستن بزند.
- چیو می خوای بشنوی؟ یه چاخانی دست و پا کردم تحویل منصور دادم تا ولم کنه.
- سیاوش به سر و وضع سینا نگاهی پر از حقارت کرد و گفت:
- اونم ولت کرد. چه ول کردنی!
- و بعد شروع به خندیدن کرد. سینا با حرص گفت:
- چیو می خوای بدونی؟
- سیاوش جدی شد.

- قضیه مال و اموالی رو که قراره به ترنج برسه.
- سینا شانه بالا انداخت، راهی جز اعتراف نداشت، سیاوش محال بود رهایش کند.
- از یکی شنیدم.
- سیاوش ابرو بالا انداخت و همانند بازجوها پرسید.
- و اون یکی؟
- نمی‌تونم بگم کی، اما وقتی رفته بودم پیشش داشت با تلفن صحبت می‌کرد و منم طی صحبت‌هاش متوجه شدم قراره از یکی یه ارث هنگفتی به ترنج برسه، از قضا همون روز هم ترنج اون‌جا اومد و دیدمش.
- سیاوش عصبی شده بود اما سعی کرد خودش را کنترل کند.
- تو به خاطر یه مشت پول بی‌ارزش با دختر مردم بدون این که حسی بهش داشته باشی ازدواج کردی؟
- سینا بی‌تفاوت شانه بالا انداخت.
- الان بخاطر پول آدم می‌کشن یدونه ازدواج که چیزی نیست.
- این حرف سینا کافی بود تا سیاوش به مرز جنون برسد. مشتش را محکم روی میز فرود آورد و گفت:
- خود ترنج می‌دونه؟
- نه!
- سیاوش با شتاب از جایش بلند شد و گفت:
- هرچه زود تر طلاقش میدی سینا وگرنه همه چیو بهش میگم فهمیدی؟
- سینا پوزخندی زد و گفت:
- چرا فکر می‌کنی منم مثل بقیه آدم‌ها ازت قراره بترسم؟
- سیاوش روبه‌روی سینا خم شد و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی چشمانش تکان داد.
- مطمئناً نه می‌خوای ترنج چیزی بفهمه از این عشق کذایی نه می‌خوای دیوید چیزی بفهمه از ورشکستگی کارخونه و اون سندای جعلی که دستش دادی!
- سینا به معنای واقعی کیش و مات شده بود، چیزی در قبال برادرش نداشت که بگوید. سیاوش بعد از تمام شدن حرفش ترجیح داد سینا را برای فکر کردن تنها بگذارد و از اتاق خارج شد.
- به طرف حیاط گام برداشت، فعلاً تنها کاری که از دستش برای نجات زندگی ترنج بر می‌آمد گرفتن طلاقش بود.
- تاب گوشه حیاط یادآور دوران کودکیش بود، هر وقت دلش می‌گرفت روی آن می‌نشست.
- دستانش را دو طرف تاب گذاشت و سرش را به آن تکیه داد، کمی فکر و تمرکز نیاز داشت...
- سینا چرا به اون وضع افتاده بود؟
- با صدای ترنج چشمانش را باز کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- خب این چیزا تو مردا عادیه، این که حرفشون با هم نمی‌خونه و دعوا میشه.

- ترنج نزدیک تر آمد.
- حتما آدما ی اون نزول خوره بودن.
- سیاوش سری به نشانه تایید تکان داد. ترنج تکیه اش را به میله تاب داد.
- یه سوال می تونم بپرسم؟
- سیاوش جمع تر نشست. دخترک پرسید:
- چرا با سینا فرق داری؟
- سیاوش لبخندی زد و گفت:
- خب فکر نکنم تفاوت عقاید بین دو تا داداش چیز عجیبی باشه.
- بحث تفاوت دو تا عقیده نیست، رفتارت، اخلاقت؛ برخوردت همه چیت فرق داره. آدم نمی فهمه چی تو سرت می گذره، همیشه فهمید شادی، ناراحتی، متنفری یا نه.
- من ازت متنفر نیستم. اینو قبلا هم گفتم.
- ترنج بازوهایش را در آغوش کشید و گفت:
- می خوام باور کنم وقتی این طوری سرد برخورد می کنی؟
- چرا اصرار داری ثابت کنی که ازت متنفرم؟ اصلا مگه مهمه که من ازت خوشم بیاد یا نه؟ قرار نیست چون نیومدی تو شرکتم کار کنی من ازت متنفر بشم.
- ترنج تک سرفه ای کرد و گفت:
- نه مهم نیست. من دنبال اثبات چیزی نیستم اما همیشه رفتار سرد آدما زجرم می داد. من هیچ وقت با کسی سرد نبودم حتی دشمنم.
- سیاوش با تردید گفت:
- اوج نفرتت رو وقتی اسم خانزاده رو به زبونت می آوردی تو چشمت و لحت می فهمیدم.
- ترنج با تندی به سیاوش نگاه کرد.
- خانزاده! تو چی می دونی اون خانزاده چیکار کرد با من و زندگیم؟
- سیاوش هم دنبال همین بود که بداند خانزاده کیست...
- بگو تا بدونم.
- ترنج رو گرفت؛ زود بود که بخواهد همه چیز را بگوید.
- به وقتش.
- سیاوش عصبی از جایش بلند شد.
- به وقتش چی؟ چرا همه گنگ صحبت می کنی؟
- مکثی کرد و با حرص ادامه داد:

- خیلی خب نگو، اما می‌خوام لااقل یه چیزی رو رک و پوست‌کنده بهم بگی.

به مدت چند ثانیه خیره شد به چشمان مشکی ترنج و پرسید.

- تو... سینا رو دوست داری؟

رنج از رخسار دخترک پرید، نمی‌دانست چه بگوید، اصلاً نمی‌دانست از کجای زندگیش شروع کند تا برسد به سینا... پسری که هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد بخواهد راهش بدهد به زندگیش، پسری که همانند پدرش بود و ترنج هیچ‌وقت نمی‌پسندید و هم‌چین خلق و خوی را نمی‌خواست.

- اگه نمی‌خواستم این‌جا چیکار می‌کردم؟

- چرا وقتی سینا با اون وضع اومد خونه نگران نشدی؟ ناراحت نشدی؟

انتظار این‌مورد را از سیاوش نداشت، انتظار این‌که در آن‌گیر و دارشش دنگ حواسش پی‌ترنج باشد را نداشت.

- خب... خب... شوکه شده بودم.

- شوکه؟ اما قیافت مثل الان نشده بود.

سیاوش قشنگ با چشمانش قیافه شوکه ترنج را از پرسش و حرف‌های خودش می‌کاوید. ترنج هم همانند او مسخ چشمان پرسش‌گر پسرک روبه‌روی شده بود. در جواب مانده بود. نمی‌دانست چه بگوید که خلاص شود از دست بازجویی که با بی‌رحمی تمامی راه‌ها را بسته بود.

موهای بیرون آمده از شالش را پشت گوشش گذاشت و گفت:

- گاهی آدما مجبور میشن به اشتباه کردن تا آرامش رو به خودشون هدیه بدن.

سیاوش ابرو بالا انداخت.

- با اشتباه آرامش به وجود نمیاد. انجام اشتباه با این‌که می‌دونی اشتباهه چیزی جز تباهی نداره.

ترنج با لحنی پر از غم جواب داد:

- وقتی خودت تباه بشی دیگه نمی‌شینی حساب کتاب کنی ببینی با انجام اشتباهی تباه میشی یا نه. فقط انجام میدی که نفهمی چقدر تو منجلااب زندگی فرو رفتی. گاهی آدما به عمد اشتباه می‌کنن تا نفهمن چی داره دورشون می‌گذره، گاهی هم اشتباه می‌کنن تا انتقام از اشتباهات دیگران بگیرن.

- همه اینا رو گفتم تا بگی سینا یه اشتباه بود که خودت با میل خودت انجامش دادی؟

ترنج سرش را تکان داد.

- هر چی که هست الآن اسمش تو شناسنامم هس و نامزدمه.

رنج موبایل سیاوش باعث شد تا حرف‌هایشان نصفه بماند... جواب داد.

- بله؟

صدای نگران مشدی پشت گوش پیچید.

- سلام پسرم کجایی؟

- سلام مشدی خونه پدریم، چطور؟ چیزی شده؟
- نمی‌خوام نگرانت کنم اما حال غمزه خوب نبود آوردمش بیمارستان.
- بی‌هوا با حرف مشدی انگار یک بشکه آب داغ روی سر سیاوش ریختند.
- غمزه چشم شده مشدی؟ حالش خوبه؟ کدوم بیمارستانین؟
- حالش خوبه پسر. نگران نباش.
- کدوم بیمارستانین؟
- مشدی بعد از دادن آدرس و نام بیمارستان تلفن را قطع کرد، سیاوش سراسیمه رو کرد به ترنج و گفت:
- باید برم کار فوری پیش اومد.
- ترنج با کمی تردید پرسید:
- غمزه کیه؟
- سیاوش در حالی که عزم رفتن کرده بود، مکث کوتاهی کرد و بی آن که بداند چرا چنین چیزی را به زبان آورده گفت:
- نشون کردم.
- و سریع به سمت در خروجی به راه افتاد و سوار موتورش شد، ندانست چرا آن را گفت؛ اما با گفتنش گویا موجی از خوشحالی راهی قلبش بود، غمزه دختر خوبی بود، با آن که عاشقش نبود اما این را دلیل نمی‌دانست که برای او بودن فکر نکند. انتخاب ترنج سینا بود حتی به اشتباه... اما انتخاب غمزه اشتباه نبود شاید درست‌ترین تصمیم برای تحول بزرگ در زندگی سیاوش بود.
- ***
- پتو را روی غمزه کشید و درحالی که به صورت رنگ و رو رفته او خیره شده بود گفت:
- چرا این کارو کردی؟
- غمزه شرمسار رو برگرداند و با صدایی که گویا از عمق چاه بیرون می‌آمد گفت:
- می‌خواستم از دست مزاحمی مثل من راحت شین.
- غم در صدای سیاوش موج میزد. نمی‌توانست با حرص صحبت کند، خودش را مسبب خودکشی غمزه می‌دانست.
- می‌دونستی اگه خدایی نکرده یه چیزیت میشد من تا آخر عمرم خودمو نمی‌بخشیدم و دیوونه می‌شدم؟
- چرا؟ شما که باید خوشحال می‌شدین.
- چه خوشحالی؟ این که باعث مرگ یه ادم باشی خوشحالی داره؟ این همه در برابر مشکلاتت صبر کردی و جنگیدی چرا برای این کار که همیشه اسمش رو مشکل گذاشت، دست به نابودی خودت زدی؟
- غمزه با بغض جواب داد:
- اون مشکلا از بدو تولدم بودن، باید می‌جنگیدم باید کنار می‌ومدم، وقتی چشم باز کردم با کلی بچه یتیم بزرگ شدم و چشم انتظار بودم برای این که یکی از من خوشش بیاد و بیره خونش. بعد که بزرگتر شدم و اومدم تو جامعه وقتی رو پای خودم و ایسادم خیلی تحقیر شدم اما گفتم من از اول تنها بودم و خودم باید از پس خودم بر بیام. اما

عشق تو منو از پا در آورد. نتونستم از پس خودم بر بیام. سخت بود بعد از فهمیدنت سخت‌تر هم شد. سخت‌تر شد چون فرقی نکردی چون خودتو نگرفتی برام چون خودتو مسئول دونستی که عاشقم کردی، همین باعث شد تا بیشتر از قبل بخوامت. خواستن یک‌طرفه چه ارزشی داره؟ وقتی فرق بین من و تو زمین تا آسمونه؟

سیاوش کشیده بود این درد را، دردش به مرحله سخت‌تر نرسیده بود، اما در همان مرحله‌ی سخت همه‌چیز تمام شد.

- دکترت گفت معده‌ات بر اثر خوردن اون همه قرص تحریک شده و تا یه مدت باید مراقب باشی و...

غمزه به میان حرف او پرید.

- تو خیلی خوبی سیاوش.

سیاوش خنده تلخی کرد.

- هیچ‌وقت به فکر تنها گذاشتن من نباش غمزه؛ هیچ وقت... حالا هم استراحت کن تا خوب شی.

از روی صندلی کنار تخت بلند شد و از اتاق بیرون آمد، خدا می‌دانست وقتی فهمید او خودکشی کرده است چه حالی شد. اگر برای غمزه اتفاقی می‌افتاد نمی‌دانست چه خاکی به سرش بریزد. هنوز سجده شکری که ناخودآگاه بعد از فهمیدن زنده بودن غمزه وسط راه روی بیمارستان کرد روبه‌روی چشمانش بود.

به در بسته اتاق او خیره شد، حالا که ترخیصش کرد خیالش راحت‌تر شده بود، باید راهی پیدا می‌کرد تا غمزه هم آرام شود، طفلک دخترک چه گناهی داشت که به دام عشق افتاده بود.

(دو ماه بعد)

سیاوش کلافه چنگی به موهایش کشید و گفت:

- یعنی چی که حالش داره بدتر میشه؟

لیلی شانه بالا انداخت.

- امروز با شهلا جان حاجی رو بردیم پیش متخصصی که داروها رو براش تجویز کرده بود، گفت اولین مریضیه که حالش رو به وخامت میره.

سیاوش فریاد کشید:

- خب این همه دکتر، پیش یکی دیگه ببرین. لازم باشه به خارج اعزامش می‌کنیم.

لیلی بی‌تفاوت پاسخ داد:

- داروهایی که به ایشون می‌دیم و آمپولایی که بهشون تزریق می‌کنیم همشون خارجی، خارج هم ببرین همینا رو بهشون میدن.

شهلا با گریه به سیاوش گفت:

- لیلی راست میگه من خودمم بودم که دکتر اینا رو گفت؛ حتی گفت پیش هر متخصصی ببرین اینا رو میگه و می‌نویسه... خدایا آخه این چه مصیبتی بود.

سینا گفت:

- خب می‌گین چیکار کنیم؟ ببریم خارج؟

سیاوش شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم سینا، نمی‌دونم.

به حاج ابراهیم که کل بدنش تبدیل به استخوان شده بود نگاه کرد، روز به روز لاغرتر میشد؛ قدرت تکلم و بیناییش را کامل از دست داده بود همانند مرگ مغزی‌ها فقط نفس می‌کشید.

بیرون از اتاق رفت و سیگاری روشن کرد؛ کلافه شده بود. سخته حاج ابراهیم کامل زندگیش را تغییر داده بود، کمتر شرکت می‌رفت و همه کارها را به بهنام سپرده بود، از فرهاد خبری نداشت گفته بود تا وقتی دزد گاو صندوق را پیدا نکرده‌ای با من تماس بگیر.

تنها امیدش غمزه بود که بودنش در خانه او را آرام می‌کرد و کتاب خواندن هر شبش برایش همانند لالایی شب شده بود...

سینا کنار برادرش نشست و درحالی که دست تازه از گچ باز شده‌اش را نرمش می‌داد گفت:

- خلاف حاجی، مامانم داره از غصه آب میشه.

سیاوش پک عمیقی زد و گفت:

- هر روز بدتر از روز قبل.

- دکترش گفته استخون‌هاش...

- چیزی نگو سینا.

هر دو ساکت خیره به زمین به فکر فرو رفتند؛ یکی فکر تنهایی مادر و درمان، دیگری به فکر رسیدن ارث و تسویه تمامی قرض‌هایش.

سیاوش کتش را پوشید و آستین‌هایش را طبق عادت بالا داد، غمزه حینی که تابلوها را پاک می‌کرد کنجکاوانه پرسید:

- میشه بپرسم هر پنج‌شنبه کجا میری؟ که نمی‌داری حتی یه هفته رد شه؟

سیاوش کیف پول و سوییچ موتورش را برداشت و گفت:

- یه جایی که آروم می‌کنه.

غمزه دست از کار کشید.

- امام‌زاده میری؟

سیاوش خندید.

- نه... شاید یه روزی بهت گفتم.

غمزه سری به نشانه تایید تکان داد، دوماهی بود که رابطه‌اش با سیاوش به حد دوستی رسیده بود و صمیمی شده بودند.

سیاوش بعد از خداحافظی از خانه بیرون زد و به سمت مقصد مورد نظرش رفت.

جایی که دلش نمی‌خواست کسی بفهمد، واقعا با رفتن به آن‌خانه در آن‌کوچه باریک گوشه خیابان آرامش به گوشه دلش سر ریز میشد.

حال حاج ابراهیم روز به روز بدتر میشد، خبری از وصیت‌نامه نبود، دزد گاو صندوق پیدا نشده بود، فشار نزول خورها به برادرش زیادتر میشد... همه این‌ها باعث آشفتگی او شده بود، تنها امیدش همین پنجشنبه‌ها بود که لااقل جرعه‌ای او را از همه چیز دور می‌کرد.

مقابل در آهنین نگه داشت و از موتورش پیاده شد... مراقب بود که کسی او را نبیند، البته قبلا دیده بودنش و چیزی جز آزار برای صاحب خانه‌ای که او پیشش می‌رفت نداشتند... همیشه از زخم زبان بی‌زار بود، خودش کشیده بود می‌دانست که چقدر دردناک است.

انگشتش را روی زنگ در گذاشت، صدای بلبل مانند زنگ زده شد، کنار کشید تا در را برایش باز کنند...

بعد از چند لحظه صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین به گوشش رسید و در کسری از ثانیه در باز شد.

سیاوش لبخندی کش‌دار زد و گفت:

- سلام عزیزدل سیا.

دخترک چشمانش ستاره باران شد با دیدن سیاوش، همیشه این‌موقع منتظر او بود با کوچک‌ترین تاخیری انگار کل عالم روی سرش خراب میشد، امیدی جز سیاوش نداشت.

- سلام، امروز زود اومدی.

سیاوش سرش را جنباند، کمی خم شد و پیشانی دخترک چشم قهوه‌ای روبه‌رویش را بوسید و گفت:

- کاش میشد این دیدارهای هفته‌ای یه بار رو هرروزه کنم، دلم برای دیدنتون لک می‌زنه شیرین.

شیرین دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت و گفت:

- بابا و مامانم سراغتو خیلی می‌گیرن، منم خیلی دلم تنگت میشه.

سیاوش ناراحت سرش را پایین انداخت.

- این روزا سرم خیلی شلوغه، گرفتاری پشت گرفتاری، دعام کن شیرین، دعا کن خدا کمکم کنه. تو دلت پاکه عزیزم.

شیرین از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا داخل.

سیاوش لب‌ببرچید و از داخل جیبش کارت بانکی بیرون کشید.

- باید برم، کلی کار دارم.

کارت را به سمت شیرین گرفت:

- اینو بگیر، رمزش تاریخ تولد خودته.

شیرین با تردید و خجالت کارت را گرفت و گفت:

- سه هفته هست همین‌جور می‌ای و میری، فقط پول نیست که ما خودتم می‌خواهیم یه دل سیر ببینیم و باهات حرف بزنیم، مثل قدیما.

سیاوش گونه شیرین را نوازش کرد.

- کمی صبر کن تا همه چیز درست بشه، قول میدم همه چی عین سابق شه عزیزم، باشه؟

شیرین لبخند ملیحی زد و به اجبار حرف سیاوش را تایید کرد.

سیاوش سوار موتور شد و گفت:

- کسی اذیتتون نمی کنه؟

شیرین سر بالا انداخت.

- با وجود سیاتاج خان نه.

سیاوش موتور را روشن کرد و خندید.

- تو این زبونو نداشتی چیکار می کردی آخه دختر... خیلی خب من رفتم، به مامان و بابات سلام برسون.

چشمکی حواله شیرین کرد و از آن جا دور شد. همان خنده! همان شیرین زبانی دخترک همیشه خندان برایش کافی بود!

برایش کافی بود تا سر تا سر وجودش آرام گیرد و پرانرژی با مشکلاتش روبه رو شود...

با دیدن مردی که از بانک خارج میشد، باز هم وسوسه دزدی به سرش افتاد، اما باید فراموشش می کرد، او الآن همان سیاوش دزد خلافکار نبود، او الآن مدیر عامل یک شرکت بزرگ با صدها کارمند بود که باید سر از خیلی چیزها در می آورد...

سرش را تکان داد تا از وسوسه شیطان دور شود...

او جور دیگر هم می توانست انتقامش را از پولدارها بگیرد.

به سمت خانه پدریش رفت، جایی که چند ماه بود گذر هر روزهاش شده بود، جایی که قبل ها با وجود مردی هم چون حاج ابراهیم ورودش ممنوع شده بود.

مقابل در نگه داشت. هم زمان با رسیدنش ترنج هم از تاکسی پیاده شد، سیاوش نفسش را محکم بیرون داد، ترنج مقابل سیاوش ایستاد.

- سلام آقا سیاوش.

سیاوش حیثی که قفل موتورش را میزد گفت:

- سلام، خوبی؟

- بد نیستم ممنون شما خویین؟ نشون کردتون خوبن؟

سیاوش صاف ایستاد و کلید به قفل در انداخت.

- هر دو خوبیم.

در حیاط را باز کرد، به داخل تعارف زد، ترنج اول وارد حیاط شد.

- خیلی دوست دارم جاریمو ببینم.
- سیاوش بدون کوچکترین نگاهی به او راهش را پیش گرفت.
- زمانش می‌بینی.
- خب چرا مخفیش کردی؟
- مخفی نکردم، فقط منتظر فرصت مناسبم، فکر نکنم تو این گیر و دار که همه فکرشون پی حاجیه؛ پیش کشیدن این حرفا، کار خوبی باشه.
- ترنج از لحن تند سیاوش ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد.
- بله درسته.
- با ورودشان به ساختمان لیلی مقابلشان در آمد.
- سلام بچه‌ها.
- سیاوش با انزجار روگرفت و بدون دادن جواب سلام به سمت اتاق حاجی رفت.
- شهلا تسبیح به دست و ذکر گویان بالا سر او نشسته بود...
- سلام مامان.
- مادر سر بلند کرد.
- سلام پسر.
- سیاوش نزدیک تر رفت.
- حالش چگونه؟
- شهلا با ناامیدی کلمات را به زبان آورد.
- بدتر از روز قبل.
- اون زنه به موقع همه کاراشو می‌کنه؟
- آره خدا خیرش بده همه کارارو می‌کنه.
- سیاوش فقط سرش را تکان داد.
- سینا کجاست؟
- مادر شانه بالا انداخت.
- معلوم نیست صبح میره شب میاد.
- سیاوش دستی به موهای پدرش کشید و گفت:
- چرا این‌طور شد؟! مادر در سکوت اشک می‌ریخت و سیاوش در عجب به چهره شکسته شده حاج ابراهیم خیره شده بود.

صدای زنگ موبایلش سکوت‌شان را شکست؛ به سمت پنجره سراسری رفت و همراهش را از جیبش بیرون کشید. غمزه بود...

- بله؟

هیچ صدایی نیامد؛ دوباره و این بار با صدایی تقریباً بلند گفت:

- الو غمزه؟

و باز سکوت بود که گوشش را مهمان کرده بود... ناخودآگاه ضربان قلبش بیشتر شد، نگرانی گریبان‌ش را گرفت که مبادا باز هم به فکر دخترک خودکشی بزند!

تلفن را قطع کرد و این بار خودش شماره غمزه را گرفت، اما غمزه گوشی را بر نمی‌داشت، همین بس بود که نگرانی‌ش بیشتر شود.

به سمت مادرش رفت؛ خم شد و پیشانی‌ش را بوسید و گفت:

- ببخشید باید برم، آگه شد شب میام دیدنت.

مادر آرام سرش را تکان داد.

- خدا به همراهت.

سیاوش در آخرین لحظه که می‌خواست از اتاق خارج شود، چشمش به انگشت اشاره استامپ شده حاجی افتاد، مکث کرد و پرسید:

- ماما انگشت حاجی چرا استامپیه؟

مادر نگاهش را به سمت انگشت شوهرش کشید.

- دیروز کلی کاغذ بازی داشتیم تو بیمارستان مال او نه.

سیاوش سری به نشانه تایید تکان داد و از اتاق خارج شد.

بی‌معطی به سمت موتورش رفت، فعلاً تنها چیز مهم غمزه بود که شدید نگرانش گذاشته بود.

تا جایی که می‌توانست سرعتش را زیاد کرد و از کوچه پس کوچه‌ها زد تا زودتر برسد.

دل در دلش نبود، اصلاً بالکل فراموش کرده بود با مشدی تماس بگیرد.

مقابل در خانه نگه داشت و پیاده شد.

در خانه باز بود، با تردید جلو رفت و وارد حیاط شد.

- مشدی؟ مشدی؟

هیچ جوابی نشنید. جلوتر رفت هوا تاریک شده بود، وارد ساختمان شد همه‌جا در تاریکی فرو رفته بود.

- غمزه؟

آب گلویش را فرو داد، برای اولین بار در کل عمرش ترس وجودش را گرفت، ترس از آن که بلایی سر آن دخترک بی‌پناه آمده باشد... جلوتر رفت.

- غمزه؟ مشدی؟ کجایین؟

نور موبایلش را روشن کرد و به اطراف انداخت.

- غمزه؟

به دنبال کلید برق گشت تا چراغ‌ها را روشن کند که ناگهان چراغ‌ها روشن شد و صدای بلند غمزه آمد.

- تولدت مبارک.

سیاوش همان‌طور مات و مبهوت سر جایش ایستاد و به دخترکی که فشفشه بدست به بالا و پایین می‌پريد نگاه می‌کرد.

قلبش آن‌قدر تند تند میزد که تپشش را درون دهانش حس می‌کرد.

گلویش خشک خشک شده بود، غمزه چشمکی زد و کمی نزدیک آمد.

- می‌دونم خیلی ترسیدی. اما می‌خواستم تو این همه گیر و دار کمی خوشحالت کرده باشم.

سیاوش دقیق به سر تا پای غمزه نگاه کرد، چقدر فرق کرده بود!

روسریش را با مدل خاصی روی سرش بسته و فقط چند تار موی فر شده از گوشه آن آویزان شده بود.

چشم‌های قهوه‌ایش با آن آرایش مختصر بیشتر مشخص بود، دخترک ریزه میزه روبه‌رویش سنگ تمام گذاشته بود در شب تولد پسرک مبهوت مانده، حتی مادرش هم تولدش را یادش نبود!

در عجب ماند که غمزه چطور تاریخ تولد او را فهمیده بود.

زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و گفت:

- داشتم سکنه می‌کردم غمزه.

غمزه دلبرانه خندید و گفت:

- تنها روشی بود که به ذهنم می‌رسید؛ همینم از تو فیلمای یاد گرفتم.

به میز تزئین شده اشاره کرد.

- نمی‌خواهی بقیشو ببینی؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- مگه میشه نخوام؟ تو از کجا تاریخ تولدمو فهمیدی؟

غمزه سرش را پایین انداخت و گفت:

- چند روز پیش که می‌خواستم لباس‌هاتو بندازم ماشین از جیب شلوارت کارت ملی‌تو دیدم.

سیاوش خندید و درحالی که به کیک شکلاتی روبه‌رویش که در ساده‌ترین حالت ممکن بود نگاه می‌کرد گفت:

- ممنونم، کیک کار خودته؟

غمزه با ذوق سرش را تکان داد.

- اهوم.
- سیاوش متشکرانه به او خیره شد.
- می‌دونستی اولین تولد عمرمه؟
- غمزه تلخ خندید.
- توام مثل من هیچ‌وقت تولد نداشتی؟
- سیاوش بحث را عوض کرد دلش نمی‌خواست در شبی که هر دو خوشحال هستند حرفی از گذشته زده شود.
- عاشق کیک شکلاتیم، لامصب با ل*ب و ده*ن آدم بازی می‌کنه.
- غمزه از ته دل خندید و گفت:
- تو که هنوز نخوردی از کجا می‌دونی؟
- عه مشخصه خب، قیافش که دل و دینمو برده حالا بین بخورم چی میشه.
- غمزه شمع روی کیک را روشن کرد.
- یه آرزو کن و فوت کن.
- سیاوش اخم تصنعی کرد و گفت:
- دختر جون این سوسول بازیا از من گذشته ها.
- غمزه با چشم به شمع اشاره کرد.
- زود باش.
- سیاوش نگاهش را به شمع سفید رنگ روی کیک کشید، راستش خیلی وقت بود کلمه‌ای به نام آرزو را فراموش کرده بود، اصلا نمی‌دانست آرزو کردن چه شکلی است، بلد نبود!
- از وقتی یادش می‌آمد تمام آرزوهایش را از کودکی خاک می‌کرد و آخر هم جمله خاک سرد است، کار دستش داد و همه آن‌ها را به باد فراموشی سپرد.
- چشمانش را بست و ناخودآگاه چیزی را بر زبانش جاری کرد.
- خدایا کمکم کن تو تصمیمی که گرفتم.
- و شمع را فوت کرد و در کسری از ثانیه شمع خاموش شد.
- رویش را به سمت غمزه برگرداند و گفت:
- ممنون بابت همه چی.
- غمزه لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:
- کاری نکردم... این کار در قبال محبت‌هایی که تو به من کردی هیچه.
- پاکتی را برداشت و به سمت سیاوش گرفت.

- این مال توعه.
- سیاوش با چشمانی گشاد شده نگاهی به پاکت و نگاهی به غمزه کرد.
- این چیه؟
- یه چیز ناقابل امیدوارم خوشت بیاد.
- پاکت را جلوی سیاوش دراز کرد.
- سیاوش با تردید و نارضایتی پاکت را گرفت و از داخلش جعبه‌ای را بیرون آورد.
- نفسش را عمیق بیرون داد و بازش کرد، با دیدن دستبند نقره‌ای که طرح شیر و تاج رویش بود با خوشحالی رو کرد به غمزه.
- برام خیلی باارزشه خیلی. بلا خوب فهمیدی از چیا خوشم میاد.
- غمزه خندید و بی‌اختیار گفت:
- آدم وقتی دلش گیر باشه پیش یکی، چه بخواد چه نخواد خواسته‌های قلبی اون آدم تو ذهنش ثبت میشن.
- سیاوش سرش را پایین انداخت و دستبند را روی مچ دست چپش بست... با علاقه به هدیه غمزه خیره شد و گفت:
- راستی مشدی کجاست؟
- گفت سر خاک خانمم میرم شما که در جریانین هر پنج‌شنبه تا نماز صبح میره.
- سیاوش سرش را تکان داد و با تاسف گفت:
- آره خدا رحمتش کنه، اون قدر مشغله دارم که پاک گیج شدم.
- حل میشن، فقط تا حل شدنش، زمان لازمه.
- آره حل میشه اما جون می‌گیرن تا حل شن.
- سیاوش روی مبل تک‌نفره روبه‌روی میز نشست، غمزه کیک را برید و تکه‌ای روی بشقاب گذاشت و به سمت سیاوش رفت.
- سیاوش سرش را پایین انداخته و شدید به فکر فرو رفته بود.
- غمزه انگشتش را داخل کیک برد و بی‌هوا روی صورت سیاوش مالید. سیاوش سریع به سمت غمزه که بلند می‌خندید برگشت و خشمش فروکش کرد با دیدن خنده‌های از ته دل او لب‌های خودش هم کم‌کم به خنده باز شد.
- از جایش بلند شد و روبه‌روی غمزه ایستاد و همان‌طور به خنده‌های دخترک می‌خندید، دخترکی که شدید به پاکیش ایمان داشت، به ذات درستش و به سادگیش...
- به دخترک عاشقی که برای دل سیاوش نه بلکه برای دل خودش همه کار می‌کرد، دختری که غرور خودش را در مقابل سیاوش همیشه حفظ کرده بود و هیچ‌وقت حرفی از خواستن سیاوش به طور مستقیم به میان نیاورده بود، دخترکی بی‌پناه که در آن زمانه‌ی پر از گرگ و نامردی به پسرک ناشناسی که او را ملک نجات خودش می‌نامید، پناه آورده بود.

به روی میز نگاه کرد، دو سیب از جا میوه‌ای برداشت یکی سرخ و دیگری کمی زرد و سبز.

هر کدام را در دست‌هایش جداگانه گرفت و با توکل بخدا در تصمیمش مقابل غمزه دست‌هایش را دراز کرد، غمزه دست از خنده کشید و جدی به دست‌های سیاوش نگاه کرد.

- چی شده؟

سیاوش با محبت به غمزه خیره شد و گفت:

- وقتی فهمیدم به من علاقه پیدا کردی خودمو کلی سرزنش کردم که چرا کاری کردم تو گرفتار منی شی که جز لاتی و یدک کشیدن اسم تاج هیچی ندارم. تو زمانی بهم علاقه پیدا کردی که هیچی جز همین لقب نداشتی. عاشق شدی با این که می‌دونستی شاید هیچ وقت بهم نرسی. غرورتو حفظ کردی و چیزی نگفتی، خودت تنهای تنها سنگینی این عشق رو به دوش کشیدی که مبادا من چیزی بفهمم و پست بزنم... هیچ وقت کاری نکردی که خودتو بزور تو دلم جا بدی، همیشه خودت بودی خود خودت، حالا غمزه می‌خوام ازت بخوام حاضری با من؛ با سیاتاجی که خلف بودنش زبون زده تو کوچه و خیابون، اسمش ورد زبونا و یه زمانی ناهار و شام سره سفره‌ها بود، ازدواج کنی؟ من بلد نیستم مثل آدمای رمان تیک رفتار کنم، سیب سرخ همیشه نشونه عشق بوده، چشمام رو می‌بندم و می‌ذارم بدون رودربایسی خودت انتخاب کنی. مطمئن باش اگه سیب زرد رو برداشتی بازم جات تو این خونه هست و منم همون سیاوش می‌مونم.

سیاوش چشمانش را بست، غمزه شوکه از جایش بلند شد، اشک کل چشمانش را گرفته بود، باورش نمیشد سیاوش آن حرف‌ها را زده باشد. نفسش را در سینه حبس کرد کل خانه را سکوت گرفته بود، به سیب‌ها نگاه کرد، سیب سرخ در دست چپ سیاوش بدجور برای او دلبری می‌کرد، سببی که نزدیک قلب معشوقش بود. همراه با گریه خندید و سیب را برداشت، سیاوش چشمانش را باز کرد و با ذوق به غمزه خیره شد.

- تا جون تو سینمه، تا این قلب می‌زنه نمی‌ذارم آب تو دلت نکون بخوره.

غمزه زبان باز کرد تا چیزی بگوید که زنگ موبایل سیاوش به صدا درآمد؛ سیاوش موبایلش را روی میز گذاشته بود برداشت؛ سینا بود.

از غمزه عذرخواهی کرد و تلفن را جواب داد...

- بله؟

- سیاه! حاجی ...

سیاوش آشفته تقریباً فریاد کشید.

- حاجی چی؟

صدای گرفته سینا آمد و به قلب سیاوش تیر زد و خوشی لحظه‌ای غمزه را خراب کرد.

- رفت.

سیاوش شوکه میخ شد سر جایش، نمی‌دانست چه بگوید، همین چند لحظه پیش دستش روی موهای سفید پدرش بود و حالا خبر مرگش را به او دادند، با آن که دل خوشی از او نداشت اما هر چه که بود پدرش بود و حکمی بالاتر از هر چیزی برایش داشت حتی اگه سیاوش را نمی‌خواست.

غمزه با نگرانی به سمت سیاوش رفت:

- چی شده؟

با آن که حدس میزد چه شده اما چون میخواست خلافتش را بشنود دوباره پرسید.

سیاوش خیره به نقطه‌ای نامعلوم با لحنی آرام گفت:

- حاجی رفت.

سیب سرخ خواستگاری از دست غمزه سر خورد و روی زمین غلت خورد. چقدر عمق خوشیش کم بود! سیاوش بدون هیچ حرفی چند دستمال کاغذی از روی میز برداشت و حینی که صورتش را پاک میکرد از خانه بیرون زد.

فضای سنگین خانه را دوست نداشت، یک هفته از مرگ حاج ابراهیم بزرگ خاندان راغب می‌گذشت، همه چیز آبرومندانه برگذار شده بود، دکمه سر آستین‌هایش را باز و شروع به تا زدن آستین‌هایش کرد. همه در سالن پذیرایی جمع بودند، اما سکوت حرف اول را میزد، شهلا شدید از رفتن همسرش شکسته شده بود، سیاوش نگاهش را به سمت تک برادرش سینا کشید که در آن یک هفته هیچ کاری جز ایستادن مقابل در مسجد و خانه نکرد. انگار تنها مرگ پدر برای سیاوش سنگین آمده بود، شهلا نگاهش را از پارکت‌ها گرفت و رو به سیاوش پرسید:

- کی جسد حاجی رو میدن؟ والا به الله خوبیت نداره میت نباشه، همه این موقع سر خاک میرن اما ما نشستیم همو نگاه می‌کنیم.

سیاوش که از همان اول به بدتر شدن حال حاجی شک کرده بود همان شب بعد از شنیدن خبر وقتی به خانه آمد اجازه نداد جنازه بی‌جان پدرش را ببرند، برای رفع شدن شکش و روشن شدن ماجرا مادرش و برادرش را قانع کرد کرد جسد به پزشکی قانونی منتقل شود. اما معلوم نبود جواب چه وقت قرار بود بیاید.

- کمی صبر کن مادر من، من مطمئنم یه چیزی این وسط هست.

سینا شاکای وسط پرید.

- تکلیف ارث و میراث چی میشه؟

اخم میان ابروان سیاوش بیشتر شد.

- تا قبل از اومدن جواب پزشکی قانونی خبری از ارث و میراث نیست.

- خب که چی بشه مثلاً؟ می‌خوای ثابت کنی حاجی رو کشتن؟ اون وقت قاتل کیه؟ من؟ ماما؟ ترنج؟ یا دکترش؟

سینا عصبی بود و شدتش در لحنش مشخص بود.

- فکر نکنم با یکی دو هفته تاخیر آسمون خدا بیاد روی زمین. من دنبال قاتل نیستم... دنبال دلیل وخیم شدن حال بابام و دلیل ایست قلبی یهویی‌ش هستم.

ترنج هم خواست آن وسط حرفی زده باشد.

- خب اومدیم و پزشکی قانونی چیزی نگفت.

سیاوش ریلکس نگاهش را روی چشمان هم‌رنگ شب ترنج قفل کرد.

- چه بهتر خیال هممون راحت میشه، اما اگه یه درصد احتمال بدم شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه، برای همون یه درصد صبر می‌کنم و هر کاری از دستم بر بیاد برای برملا شدنش انجام میدم.

و بعد به سینا نگاه کرد و گفت:

- تو چی می‌خوای؟ این خونه رو؟ یا زمینای لواسون و شمالو؟ هر کدومو می‌خوای مال تو اما آبرو نگه دار و این قیافه اومدنات رو جمع کن تا وقتش برسه.

سینا پوزخندی زد و گفت:

- معلومه که بزل و بخشش می‌کنی، چی کم داری، اونقدر داری که تا هفت نسلت بخورن و بپاشن بازم زیاد بیاد. من چیزی نمی‌خوام جز فروش این خونه که باهاش بتونم قرضامو بدم و راحت شم، بقیش مال مامان.

شهیلا اشک‌هایش را پاک کرد و با بی‌حالی و چشمانی قرمز گفت:

- هنوز یه هفته از رفتنش نگذشته که این‌طوری برای ارث و میراث به جون همه افتادی. هر چی که هست مال تو. فقط یزار چهلش بگذره و جواب اون زهرماری بیاد. تا ببینم چه خاکی تو سرمون شده.

- اومدن جواب اون زهرماری هم فایده نداره.

همه سرها به سمت صدای لیلی که داشت وارد سالن میشد برگشت. لیلی با مانتوی آبی و روسری قواری مشکی همراه با آرایشی غلیظ که انگاری خودش را می‌خواهد درونش خفه کند.

صدای کفش‌های پاشنه بلندش مثل همیشه روان سیایش را بهم می‌ریخت.

لیلی درست وسط سالن جایی که به همه جا دید داشت ایستاد، سیایش از جایش بلند شد یک قدم برداشت، هنوز چندین قدم مانده بود تا نزد لیلی برسد اما بوی ادکلن تندش شدید مشامش را اذیت می‌کرد.

- اومدی عزا یا عروسی؟

لیلی با نفرت کلمات را ادا کرد:

- مردن مردی که فقط نر بود عروسیه نه عزا.

- حرف دهننتو بفهم.

لیلی پوزخندی زد و گفت:

- نفهم می‌خوای چیکار کنی سیاتاج خان؟

سیایش خواست جوابش را بدهد اما مادرش مانع شد و سریع به سمت آنها آمد.

- این‌جا چه خبره؟ تو چی میگی لیلی؟

لیلی با حالت عجیب که هیچ نفری درونش نبود بلکه مالا مال از حس ترحم بود به شهیلا نگاه کرد و گفت:

- تو زن خیلی خوبی هستی، همیشه وقتی مس*ت بود ازت تعریف می‌کرد.

با حرف لیلی تمامی اهل خانه تعجب کردند که نکند زنیکه دیوانه شده و چرند می‌گوید!

لیلی دستش را داخل کیفش برد و برگه‌ای بیرون آورد، روبه‌روی همه گرفت و با صدایی رسا گفت:

- من لیلی فرخی زاده فرزند نقی فرخی زاده، زن حاج ابراهیم راغب بودم و خود حاج ابراهیم با رضایت قلبی طبق این برگه تمامی اموالش رو بنام من زده.

همه حتی سیاوش شوکه به لیلی خیره شدند و لیلی انگاری که در نبردی سهمناک پیروز میدان شده باشد، پیروزمندانه به آن‌ها خیر شد و فتحش را به خودش تبرک می‌گفت... شهلا بی‌حرکت گویا که خشکش زده باشد در جایش ایستاد، سیاوش برگه را از دست لیلی گرفت و خوب نگاهش کرد، حق با لیلی بود حاج ابراهیم خودش امضا و اثر انگشت زده بود.

سینا برگه را از دست برادرش قاپید و در حالی که نگاه می‌کرد گفت:

- این امکان نداره، حاجی هیچ‌وقت هم‌چین کاری نمی‌کنه.

لیلی ابرو بالا انداخت.

- اگه شک دارین می‌تونین شکایت کنین، اما مطمئن باشین به جایی نمی‌رسین چون همه‌چیز روال قانونی خودشو طی کرده.

شهلا بالاخره زبان باز کرد، آرام و شمرده شمرده گفت:

- چرا... تو اون... چند ماه... اومدی ... مراقبش باشی؟

لیلی قیافه مظلوم به خودش گرفت:

- شوهرم بود، هر شب بهم سر میزد، منم نگرانم شدم و بعد از تحقیق و یواشکی دید زدن بالاخره فهمیدم چه بلایی سرش اومده. دلم طاقت نداشت ازش دور باشم...

سیاوش با تمام وجودش یقه مانتو لیلی را گرفت و گفت:

- خفه شو هرزه بی‌همه‌چیز، اولش به من حرف از انتقام می‌زدی حالا شد شوهرت و توام نگرانم شدی؟ دم خروستو باور کنیم یا قسم حضرت عباس‌تو؟

زور سیاوش آن‌قدر زیاد بود که لیلی زیر دستش بال بال بزند.

- ولم... کن.

سیاوش داد کشید:

- بگو ببینم هدف‌ت چی بود این‌جا اومدی هان؟

ترنج نزدیک آمد.

- خب ولش کن تا حرف بزنه، داره خفه میشه.

سیاوش با خشم یقه او را رها کرد، لیلی چند نفس عمیق کشید و گفت:

- وقتی دیدم انتقام منو خدا گرفت؛ دیگه لزومی ندیدم انتقام بگیرم ترجیح دادم کمکش کنم تا شرمنده شه.

سیاوش باز هم طاقت نیاورد و فریاد زد:

- د لامصب اون که همه مال و اموالش رو به نامت زده بود، دیگه چه کینه‌ای ازش داشتی؟

لیلی مانتویش را درست کرد و گفت:

- خیلی دوس داری بدونی؟

رو به جمع کرد و با صدای بلند گفت:

- بابام قرض داشت به حاجی مومن شما، طی رفت و آمدای حاجی به خونمون منو دیده بود اون موقع دانشجو بودم. بابای بی غیرتم پول حاجی به مزاجش خوش اومده بود، پیشنهاد ازدواجمو داد برق چشمش نفرت دلمو هنوز که هنوز دو چندان می کنه، بماند که چقدر التماس کردم چقدر کتک خوردم، اما بالاخره شدم زن مردی که خدا سال از من بزرگتر بود. بعدها کمکم کرد تا درس بخونم و دکتر بشم اما هیچ وقت زیر بار طلاق نمی رفت که نمی رفت. اون پیر و پیرتر میشد من جوون و جوون تر...

با افتادن ناگهانی شهلا روی زمین حرف لیلی نصفه ماند و همه بالا سر او جمع شدند، لیلی که به هدفش رسیده بود فرار را بر قرار ترجیح داد و سریع آنجا را ترک کرد.

اما رفتنش از چشمان سیاوش پنهان نماند، سیاوش پشت سرش دوید و گفت:

- یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست که من متوجه میشم، اما وای بحالت خانم دکتر زیر این نیم کاسه، کاسه تو باشه، اون وقته که روی واقعی سیاتاج خانو می بینی!

لیلی نزدیک آمد و با اعتماد به نفس گفت:

- دیونه نیستم حاجی رو بکشم، من اون قدری دارم که نیاز به کشتن کسی حتی اون نداشته باشم، برعکس حاجی لک لکتون من خالصانه بهش کمک و ازش نگه داری کردم. آخر رنگ شرم رو تو نگاهش می دیدم.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- جایی که ماهی نباشه قورباغه ابوعطا می خونه، تو الان می تونی هر چیزی بگی و کسی نمی تونه قضاوت کنه.

انگشت تهدیدش را به سمت لیلی گرفت و تکان داد.

- همون طور که گفتم وای به حالت این قضیه به تو ختم بشه اون وقت ملک عذابت میشم، هر جا بری عین عزرائیل میفتم دنبالت تا جونتو بگیرم؛ این دنیا جهنمتو می بینی لیلی... حالا هری.

لیلی بعد از مکث چند ثانیه ای که چیزی از چهره اش پیدا نبود آن جا را ترک کرد و سیاوش عجیب دلش می خواست همه چیز زیر سر لیلی باشد.

پای رفتن به داخل ساختمان را نداشت، همان طور هاج و واج مانده بود وسط حیاط، دلش نمی خواست شکست مادرش را ببیند، باید فکری می کرد، لیلی محال بود آرام بنشیند حتما درصدد گرفتن خانه می آمد. بدون آن که دوباره وارد خانه شود آن جا را به سمت خانه خودش ترک کرد.

دخترک با عصبانیت توپید.

- دیوونگی کردی لیلی، باید نگه می داشتی بعد از دفن حاج ابراهیم می رفتی.

لیلی سیگارش را درون جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

- بین اون جمع دلم فقط به حال شهلا سوخت، یادم میاد همیشه تو مستی ازش حرف میزد و می گفت چقدر زن مطیع و اهل زندگیه، چقدر می تونه برای یه زن اهل زندگی سخت باشه خیانت همسرش، اونم همسری که فکر می کرد بهتر از روی کره خاکی اون نیست.

- حالا می خوای چیکار کنی؟ خونه رو می گیری؟

- معلومه می گیرم اون جا حق منه، کل اموال حاجی سهم و حق من بودن و هستن، اون زن اون قدر پسرش دارن که نیازی به اون خونه نداشته باشه.

دخترک با شک و تردید پرسید:

- لیلی... این سوالی که می کنم می خوام درست ترین جوابو بهش بدم... مرگ حاجی ...

لیلی ما بین حرف او پرید:

- این چه حرفیه؟ درسته من و تو فکر انتقام بودیم اما مطمئنا انتقاممون مرگش نبود تنها مال و اموالش بود و بس و تو هم که تکلیفت روشن و روزای آخر حرفاتو بهش زدی... ترنج.

ترنج نفس عمیقی کشید و گفت:

- هنوز قیافه گر گرفتش جلوی چشمامه.

مکشی کرد و با نفرت ادامه داد:

- مردی که باعث شد پدرم به اون روز بیفته بیشتر از این چیزا حقش بود، دیدن زجر کشیدنش، دیدن آروم آروم جون دادنش انگاری که مرهم شده بود روی این دل پر کینه ام. دیدن بدبختی پسرش دیدن ذلیل شدن خودش و خانوادش برام شیرین تر از عسل بود... البته بیشتر از اینا قراره بکشن.

لیلی قهقهه ای زد و تایید کرد.

غمزه سینی چای را مقابل سیاوش گذاشت و گفت:

- کی پس خاک می کنین؟

سیاوش ماگ پر از چایش را برداشت و نزدیک صورتش کرد، بخار حاصل از داغی چای که به صورتش می خورد حالش را جا می آورد.

- پس فردا.

غمزه با تردید لب ب برچید و پرسید:

- میری؟

سیاوش پوزخند زد دلیل سوال غمزه را خوب می دانست.

- نه خودش گفته بود، هزار بار تکرار کرده بود که وقتی مرد حق ندارم سر خاکش برم.

- اما اون الان مرده و دستش از دنیا کوتاهه... تو نباید بخاطر دو تا حرف که تو عصبانیت زده شده تشیع جنازش نری.

سیاوش جرعه ای چای را سر کشید، داغیش مری و معده اش را کمی سوزاند اما دوست داشت.

- تا این جاشم بیشتر از اون چیزی که باید خدمت کردم.

غمزه بیشتر از آن اصرار نکرد.

- هر طور مایلی، اما اگه بخوای من میرم.

سیاوش به سمت غمزه برگشت، دخترکی که قلق آرام کردن سیاوش را خوب بلد بود، راههای ورود به قلبش را خوب بلد بود.

- میری بگی کی هستی؟

غمزه بی پناه نگاهش کرد و با لحنی پر از مظلومیت گفت:

- بگم که کیم؟

پسرک لبخندی مهربان زد، یاد حرفش به ترنج افتاد و گفت:

- بگو نشون کرده سیاوشم.

چشمان غمزه از خوشحالی برق زد، سریع سرش را به زیر انداخت تا این ذوق از چشمان سیاوش پنهان بماند که نماند.

گوشی سیاوش به صدا در آمد، هر دو عادت کرده بودند هنگام خلوتشان آن گوشی لاگردار خروس بی محل بشود.

سیاوش با بی میلی برش داشت، فرهاد بود... بعد از چند ماه!

- الو بله؟

- سلام داداش خوبی؟ راستی مرگ حاجی رو تسلیت میگم؛ ببخشید اون قدر کار داشتم که نتونستم برای عرض تسلیت و هم دردی پیام.

سیاوش متأثر جواب داد:

- سلام. خدا رفتگان تورو بیامرزه، خیره این وقت ظهر؟

سیاوش با شادی جواب داد:

- پیدا شد بالاخره، دزد گاو صندوق پیدا شد.

سیاوش همانند برق گرفته ها از جایش پرید.

- جدی؟ کیه؟

- پشت تلفن که همیشه گفت یه ساعت بعد بیا دفتر تا همه چیزو بهت بگم. منتظرتم.

- باشه باشه حتما. فعلا.

تلفن را قطع کرد و با شادی رو به غمزه گفت:

- خدا بخواد انگاری زندگی روی خوششو می خواد نشونم بده.

- چی شده مگه؟ خیر باشه؟

- خیره... دزد گاو صندوق پیدا شده.

غمزه خوشحال کف دست هایش را بهم زد.

- خدا روشکر، زود حاضر شو برو پیشش بین قضیه چیه!

سیاوش سری جنباند، کتش را برداشت و گفت:

- زود بر می گردم.

فرهاد به مرد سر تا پا مشکی پوشیده اشاره کرد و گفت:

- ناصر دست خوش، سر این خیابون کلید سازی داره، قبلا تو کار خلاف و باز کردن گاوصندوق بوده اما می گفتن توبه کرده و خلاف رو کنار گذاشته.

خیره به مرد میان سال روبه رویش پرسید:

- کی تو رو فرستاده؟

ناصر سرش را بالا آورد.

- نمی شناسم.

سیاوش خشمگین یقه ناصر را گرفت و توپید:

- میگی کی بود یا بلایی به سرت بیارم تا به هر کاری که نکردی هم اعتراف کنی؟

ناصر دست پاچه، بینیش را بالا کشید، سیاوش درجا متوجه اعتیاد او شده بود.

- نمی شناسم به خدایا، یه خانم بود اومد مغازه و بعد از کلی خواهش و دادن یه پول گنده، خواست تا پیام به این دفتر و یه پاکت زرد رنگو از گاوصندوق بردارم، همین.

فرهاد چانه اش را متفکر خاراند و گفت:

- اسمی نشونی چیزی از اون خانم نداری؟

ناصر کمی فکر کرد؛ سیاوش کم صبرتر از آن بود که مجال فکر کردن بدهد.

- دِ بنال مرتیکه، بنال تا کت بسته دست پلیس ندادمت.

فرهاد با دست مانع توپیدن سیاوش شد و با ملایمت به ناصر گفت:

- اگه درست و دقیق فکر کنی تا یادت بیاد...

از جیبش یک تراول پنجاهی بیرون کشید و ادامه داد:

'یه انعام خوب پیشم داری.

ناصر با دیدن آن تراول چشمانش برق زد، سریع زبانش باز شد گویا که دواى دردش شده بود.

- یه خانم ریزه میزه کوچیک، به چهره اش می خورد سنش کم باشه.

سیاوش با تردید ابرو در هم کشید و گفت:

- اسمشو ندونستی؟

- چرا اما یادم نمیداد اسم سختی داشت، نمی دونم... ترلان!... نارنج...

- ترنج؟

ناصر با دستش بشکن زد و شاد گفت:

- آره آره خودش بود، رو چکی که برام نوشته بود، این اسم بود.

فرهاد و سیاوش بهم خیره شدند.

سیاوش سریع گفت:

- پس وصیت نامه دست اون خاله سوسکست... این همه مدت داشتم ازش بازی می خوردم... لامصب.

به ناصر اشاره کرد و خطاب به فرهاد گفت:

- هر کاری لازمه باهаш بکن، من میرم سر وقت ترنج.

بدون زدن حرف دیگری از اتاق خارج شد.

برای رسیدن نزد ترنج ثانیه شماری می کرد، دختری که بازیگر نبود اما خوب بلد بود نقش بازی کند... سیاتاجی خودش یک عمر برای همه دام پهن می کرد حالا خودش گیر دام یک دختر کوچک افتاده بود... موبایلش را بیرون آورد و شماره ترنج را پیدا کرد.

در کسری از ثانیه تماس را برقرار کرد و منتظر جواب دادن او ماند، بعد از خوردن چند بوق بالاخره ترنج رضایت به جواب دادن، داد.

- بله؟

' باید ببینمت.

آن قدر حرف سیاوش سریع و رک بود که ترنج کمی مکث کرد و گفت:

- برای چی؟

- راجع به سینا کار واجب دارم...

ترنج با کلافگی میان حرف سیاوش پرید:

- بین ما قبلا راجع به...

سیاوش تقریبا فریاد کشید:

- چرا نمی فهمی؟ میگم باید ببینمت.

ترنج با خشم سیاوش ساکت شد و آرام گفت:

- کجا؟

- تا چند ساعت دیگه بیا خونه حاجی.

تلفن را سریع قطع و خودش به سمت خانه پدریش حرکت کرد. خدا خدا می کرد تا سینا هم در آنجا باشد. دلش می خواست در حضور همه، همه چیز معلوم شود.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد ترنج این گونه راحت بتواند همه را بازیچه خودش قرار دهد، یاد حرف های آن شبش با ترنج افتاد، وقتی که همه چیز را اجبار سرنوشت می دانست و خودش را مجبور کرده بود تا راهش را تغییر دهد.

جلوی در خانه توقف کرد، به حجله و بنر و پارچه های سیاه جلوی در خیره شد، امید داشت جواب پزشکی قانونی آن چیزی نباشد که فکرش را می کرد.

زنگ را زد و بعد از دقایقی در باز شد.

به داخل حیاط گام برداشت، مثل همیشه مادرش در مقابل در ورودی به استقبال پسرش ایستاده بود. سیاوش لبخندی به زن مشکی پوش روی پله ها زد و به سمتش رفت.

- سلام. حالت بهتره؟

شهلا لبخند کم جانی زد، چروک صورتش از مرگ حاجی بیشتر شده بود، شاید هم از شنیدن خبر ازدواج حاجی! اصلا کسی چه می داند حال زنی را که به او خیانت شده است؟ مگر درک کردنیست؟ همانند مرگ عزیز سخت و طاقت فرساست. فراموشش محال و جای زخمش ترمیم نشدنی و همیشه تازه است... همین کافی است تا تصور شود که چقدر خیانت می تواند یک زن را پیر و شکسته کند!

سیاوش خواست پله ها را بالا بیاید که شهلا مانع شد.

خودش پایین آمد و به سمت تاب، خلوتگاه همیشگی خودش و پسر کوچک ترش، رفت. سیاوش هم پشت سر او راه افتاد، شهلا روی تاب نشست و سیاوش روبه رویش ایستاد.

نگاهش را از پسرش دزدید و بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد.

- عاشق شده بودم، عاشق پسری که پدرش معتمد محل بود و خودش معروف به چشم پاک و خوبی ذات. وقتی دل به گروش دادم که فهمیدم اونم می خوام، دل تو دلم نبود که خدایا چی میشه زود تر بهم برسیم تا من صاحب اون چشمای پاک و قلب بزرگ بشم، همیشه با دو تا از دوستاش که اونام عین خودش بودن رفت و آمد می کرد اما این پسر چیز دیگه ای بود، هر دختری آرزوش بود حتی نگاهشون کنه، بابام با باباش رفیق شفیق بودن و بیشتر به خونه ما رفت و آمد می کردن، سرتو درد نیارم، یه روزی نمی دونم چی شد که مادرش اومد خونمون و کارت عروسیش رو گذاشت کف دست مادرم، شوکه بودم، آخه اون منو دوست داشت! خودش بهم موقع پختن آش نذری گفته بود، چشماش دروغ نمی گفتن که، ازدواج اونم با دختری که پنج سال ازش بزرگتر بود برام سخت تر می اومد. عروسیش نرفتم، اما رفیقش شب عروسی که تنها بودم اومد در خونمون و بهم گفت چرا با دختری که پنج سال ازش بزرگتر ازدواج کرده، دنیا با حرفاش رو سرم خراب شد، همش به خاطر پول و ثروتی که قرار بود به دختره برسه باعث شده بود باهاش عروسی کنه... گذشت، یک سال... دو سال... سه سال... تا این که خبر بچه دار شدنشون رو شنیدم، دیگه نایی برای غصه خوردن نداشتم. خواستگار زیاد داشتم اما یکی از اون خواستگارا همون دوستش بود که شب عروسی اومد در خونمون، به اجبار پدرم جواب مثبت دادم بهش و زندگیمونو شروع کردیم.

سیاوش با دقت به حرف های مادرش گوش می داد، شنیدن سرنوشت مادرش برایش جالب بود اما فکر نمی کرد مادرش هم درد عاشقی را کشیده باشد، آخر زن آرامی بود که هیچ وقت از زبانش گله بیرون نیامده بود.

شهلا هم چنان بدون نگاه کردن به صورت پسرش ادامه داد:

- زندگی خوبی داشتم اما دلم گیر بود، نمی توانستم اون طور که باید برای شوهرم خانمی کنم، شوهرم خسته شده بود از سردی زندگی و بی حوصلگی من، از طرفی با دو تا شریکش که یکیش اون پسره بود اختلاف پیدا کرده بودن و می خواست خارج از کشور بره. خدا می دونه وقتی خبر طلاق دادنم رو بهم داد چقدر خوشحال شدم. همه چیز با

یک چشم بهم زدن اتفاق افتاد و من آزاد شدم اما بدبختیم از اون جا شروع شد که فهمیدم باردارم. نمی خواستم به هیچ وجه کسی بدونه بچه دارم. می خواستم دور از چشم همه سقطش کنم. تا اینکه ابراهیم اومد سمتم، فهمیدم زنش مرده و چند ماهه با تک پسرش تنها زندگی می کنه، پیشنهاد ازدواج داد، بهش گفتم باردارم بدون هیچ حرفی قبول کرد به شرطی که هیچ وقت نگم این بچه مال اون نیست.

سیاوش با آن که دلش نمی خواست اما به زور جملات را کنار هم چید و گفت:

- تو ... زن دوم؟ ... من ... بابام کیه؟

شہلا نگاه اشک بارش را به سیاوش سپرد و دو کلمه گفت:

- سهراب خان زاده.

سیاوش با دهانی باز از تعجب به شہلا خیره شد، زبانش قاصر ماند از گفتن کلمه ای، این که اختلاف بین خودش و سینا را فهمیده بود این که دلیل اختلافش با حاجی را فهمیده بود، داشت آزارش می داد، چطور ممکن بود این همه مدت مادرش با بی رحمی به او چیزی نگفته و حالا بعد از مرگ حاجی و آمدن ناگهانی خان زاده به زندگیش باید این چیزها را بفهمد؟

شہلا از جایش بلند شد روبه روی پسرش ایستاد و خواست در آغوشش بگیرد اما سیاوش خودش را عقب کشید.

- نزدیک نشو.

اشک های شہلا شدت یافت، پسرکش حق داشت با بی رحمی برخورد کند.

- سینا چیزی می دونه؟

شہلا سرش را تکان داد.

- حاجی خودش بهش گفت.

سیاوش پوزخند زد.

- جالبه همه می دونن جز منی که باید بدونم، چرا الان گفتی؟

- چون باید الان می فهمیدی.

صدای در آمد، شہلا به سمت در رفت؛ سیاوش تکیه اش را به ستون داد و سرش را بالا گرفت، مطمئن بود درون آن وصیت نامه چه نوشته شده، حتم داشت سهراب درباره آن که او پسر اوست نوشته، اما برایش سوال بود که خود خان زاده از کجا فهمید که پسر به نام سیاوس دارد!

شہلا همراه با ترنج به سمت او آمدند. سیاوش با بی حوصلگی بدون سلام رو به ترنج کرد و گفت:

- وصیت نامه کجاست؟

ترنج که فکرش را نمی کرد سیاوش قضیه را بفهمد سعی داشت خودش را به ندانستن بزند، دستان یخ شده از استرسش را درون جیب مانتویش برد و گفت:

- کدوم وصیت نامه؟

سیاوس کلافه‌تر و عصبی‌تر از آنی بود که بخواهد بیست سوالی راه انداختن ترنج را تحمل کند، با صدای دورگه از خشم گفت:

- من همه چیو فهمیدم، حالام بنال بگو اون وصیت‌نامه کوفتی کجاست به سیم آخر تا نزدم.

کلامات آخر را محکم‌تر از اول ادا کرد، ترنج صدای قلبش را درون دهانش حس می‌کرد.

- تو خونمون.

- چرا دزدیدی؟

- محض این که بفهمم داخلش چی نوشته شده...

- چی نوشته؟

- خیلی چیزا.

سیاوش به شهلا نگاه سردی کرد و از ترنج پرسید:

- حتی این که من پسر خان‌زاده‌ام؟

دخترک سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- آره.

سیاوش با حرص چشمانش را بست و پشت دندان‌های قفل شده گفت:

- دیگه؟

ترنج بی‌صبرانه، گویا تمامی حرفایی که چندساله بیخ گلویش مانده بود را با بغض بیرون ریخت:

- دیگه همین که فهمیدم همین حاج ابراهیمی که بین همه مردم معصوم شونزدهمه و حرفش حق بود و نگاهش شفا، کمر بست به بدبختی من و خانواده‌ام، بابام رو معتاد کرد و مامانم رو خونه‌نشین، چی می‌خوای باشه؟ وقتی حتی به تو هم رحم نکرد و این همه سال برای گرفتن انتقام نداشت خان‌زاده بفهمه پسری داره...

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌خوام وصیت‌نامه رو بخونم.

ترنج سری جنباند.

- مشکلی نیست، داخل خونست.

سیاوش به سمت ترنج رفت و گفت:

'خب بریم.

شهلا که دلش گرفته بود از بی‌مهری تک پسرش بازوی او را گرفت و با بغض و چشمانی پرگفت:

- سیاوشم؟

سیاوش لحظه‌ای دلش به حال مادرش به رحم آمد... اما مگر میشد حرف‌های چند لحظه پیشش را فراموش کند؟

- مگر میشد فراموش کند ساکت ماندنش هنگامی که حاج ابراهیم پسرش را تحقیر می کرد ؟
- بازویش را از دستان مادرش بیرون کشید، بدون نگاه کردن به صورتش گفت:
- یه مدت از هم دور باشیم بهتره، فردا سینا میره جنازه شوهرت رو تحویل می گیره، منم میرم جواب رو می گیرم. عزت زیاد.
- پا تند کرد و جلوتر از ترنج حیاط را ترک کرد... احتیاج داشت در آن وانفسایی که حقیقت ها پشت سر هم مشخص می شدند کمی از همه دور شود.
- خودش را آماده کرده بود برای فهمیدن خیلی چیزهایی که قرار بود در آن وصیت نامه بفهمد.
- ترنج از خانه خارج شد، همان هنگام تلفن سیاوش هم به صدا در آمد ... موبایلش را از جیبش بیرون آورد. از پزشک قانونی بود... گلویش را صاف کرد و جواب داد:
- بله ؟
- سلام سیاوش جان خوبی ؟
- ممنون دکتر شما خوبی ؟ چه خبر ؟
- والا سیاوش جان خبرایی دارم که شاید شنیدنشون خیلی برات خوشایند نباشن.
- سیاوش اخمی میان ابروهایش داد، به شنیدن حرفای ناخوشایند عادت کرده بود...
- بگو می شنوم دکتر.
- خب اون طور که من آزمایش کردم و بعضی از همکارا... فهمیدیم تو این مدت آمپولی به پدرتون تزریق می شده که باعث ایست قلبیشون شده.
- سیاوش که مطمئن بود هم چین چیزی قرار است بشنود گفت:
- من نسخه دکتر، حاجی رو بهتون داده بودم، آمپول به تجویز دکتر بوده ؟
- متاسفانه باید بگم حتما هیچ کدوم از اون آمپولا یا حتی قرصایی که دکتر نوشته به پدرتون تزریق نشده و حتی داده نشده.
- نفس در سینه سیاوش حبس شد...
- باید بگم این آمپول یه آمپولیه که خیلی سخت پیدا میشه و بدون نسخه پزشک اصلا داده نمیشه، تزریق روزانه اون به بدن بعد از دو سه ماه باعث لختگی خون و نارسایی قلبی و سپس ایست قلبی میشه.
- نفس های تند سیاوش به گوش ترنج هم می رسید. ساکت بود و داشت به حرف های دکتر گوش می داد.
- اگه از دکترشون شکایت دارین می تونین اقدام کنین چون مدارک لازم برای محکومیت موجوده.
- سیاوش کلافه چنگی به موهایش زد.
- نه شکایتی از دکتر نداریم.
- پس به کسی شکی دارین ؟

پسرک عمیق به فکر فرو رفت، دکتر حاجی را می‌شناخت دکتری نبود که بخواهد با آبروی پزشکیش بازی کند، ذهنش به گذشته نه چندان دور فلش بک زد.

بدون در زدن وارد اتاق شد، لیلی که در حال تزریق آمپول بود به حاجی با ورود سیاوش هول شد و سریع سرنگ را پشت کمرش برد و پنهانش کرد؛ سیاوش که ذهنش درگیر سینا بود خیلی پیگیر نشد و اهمیت نداد.

و بعد از آن شاهد بدتر شدن حال حاجی شدند.

صدای الو الو گفتن‌های دکتر پزشک قانونی باعث از هم گسستن افکار سیاوش شد.

- سیاوش جان؟ حواست کجاست؟ میگم مرگ حاجی مشکوک به قتل، اگه از کسی شکایت دارین زود تر اقدام کنین.

سیاوش فکرش به سمت لیلی کشیده شده بود.

- شما کسی به اسم دکتر لیلی فرخی زاده می‌شناسین؟

دکتر کمی مکث کرد و سپس با تردید گفت:

- پزشک عمومی؟

- آره.

- تا اون جایی اسمشون آشناست برام جزو پزشک‌هایی هستن که پروانه پزشکیشون باطل شده.

سیاوش با تعجب گفت:

- باطل شده؟

- بله چطور؟

سیاوش کمی خودداری کرد، هنوز به قاتل بودن لیلی مطمئن نبود؛ برای همین نمی‌توانست با آبروی او بازی کند.

- نه هیچی همین‌طور، فردا برادرم میاد جنازه رو تحویل بگیره ممنون بابت زنگتون فردا خودمم حتما میام.

- باشه پس بازم کاری داشتی در خدمتم... فقط یادت باشه که من تو رفاقت جواب رو زودتر بهت گفتم لطفا فردا جلوی پلیس...

سیاوش به میان حرف دوست کودکیش پرید.

- می‌دونم رسول، خیلی لطف کردی... ان شاءالله بتونم جبران کنم.

- از تو به ما رسیده داداش.. فعلا من برم به کارام برسم فردا منتظرم.

- فعلا.

تلفن را قطع کرد، با خشم و دندان‌های قفل شده رو کرد به ترنج.

- تو می‌دونستی اون زنیکه پروانه پزشکیش باطل شده؟

ترس به جان ترنج افتاد با صدایی لرزیده گفت:

- کی؟ لیلی؟ مگه باطل شده؟ اون که مطب داره.

سیاوش بوزخند صداداری زد.

- لامصب ... الان خیلیا با وجود باطل شدن پروانه پزشکیشون دارن کار می کنن.

- من... من ... واقعا نمی دونستم.

ترنج واقعا خبر نداشت، سیاوش اما قصد باور کردن صداقت کلام دخترک را نداشت.

- با این کارایی که کردی انتظار داری باور کنم؟ تو اونو معرفی کردی!

ترنج چشمانش را بست تا کمی به خودش مسلط شود، لبانش را با زبانش تر کرد و گفت:

- من راستشو گفتم، با لیلی تو گالری نقاشی آشنا شدم، اون بود که اولش اومد نزدیکم نه من، بعد...

دوباره تلفن سیاوش به صدا درآمد.

این بار غمزه بود... سیاوش جواب داد:

- جانم؟

صدایی از پشت گوشی نیامد، سیاوش کلافه توپید.

- غمزه الان واقعا وقت این کارا نیست حرف بزن.

صدای از ته چاه درآمده غمزه آمد.

- سیا...

ناگهان استرس تمام وجود سیاوش را گرفت:

- غمزه؟ خوبی؟

بعد از مکث چند دقیقه ای دوباره صدای غمزه آمد، انگار که برای حرف زدن تقلا می کرد.

- بیا.

- چی شده غمزه؟ اگه باز داری شوخی می کنی که منو بکشونی اون جا باید بگم...

صدای افتادن چیزی روی زمین حرف سیاوش را نصفه گذاشت و سپس قطع شدن تلفن.

سیاوش با رنگ پریده به ترنج خیره شد و بدون هیچ حرفی سریع سوار موتورش شد، اتفاق ها پشت سر هم گریبان سیاوش را گرفته بودند و بی رحمانه داشتند می افتادند.

به ذکر گفتن اعتقادی نداشت اما شروع کرد زیر ل*ب ذکر گفتن.

این بار ترس بدی به جانش افتاده بود، استرس تمام وجودش را گرفته بود... قلبش گویا خارج از سینه اش می تپید.

غمزه کسی نبود که در آن گیر و دار بخواهد با سیاوش شوخی کند.

با تمامی سرعت به سمت خانه حرکت می کرد، هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و خیابان ها طبق معلوم شلوع بودند، او مجبور بود از کوچه پس کوچه ها بزند تا زودتر برسد.

در راه خلاف عادتش با همان سرعت زیاد شماره غمزه را گرفت اما جز خوردن چند بوق چیزی به گوشش نمی خورد و همین شدید او را عصبی تر می کرد.

سیاوش با سرعت به سمت بیمارستان می‌رفت.

- می‌دونم غمزه حرف نزن لعنتی حرف نزن.

غمزه دستش را محکم روی زخم عمیق حاصل از فرو رفتن چاقو درون شکمش، فشار داد و گفت:

- سیا... دو... دو... دوستت دارم.

سیاوش فریاد کشید:

- حرف نزن غمزه، جان سیاوش.

نیامدن صدای غمزه باعث شد سیاوش ماشین را وسط خیابان نگه دارد و بدون اهمیت به بوق های ممتد ماشین ها از ماشین پیاده شود، در عقب را باز کرد و جسم بی جان غمزه را بیرون کشید، روی زمین نشست.

برای اولین بار در زندگیش اشک ریخت. فریاد کشید و گفت:

- خدا... غمزه؟ پاشو دختر پاشو، تو رو خدا چشمتو باز کن. مگه قرار نبود بعد از چهل حاجی عقد کنیم مگه قرار نبود خانمی کنی برای خونمون... غمزه؟

دستش را روی صورت همانند ماه غمزه کشید و با همان صدای بلند، انگار که قرار است همین صدای بلند دلیل زنده شدن دخترک شود ادامه داد:

- بلند شو غمزه، بلند شو تو دختر قوی هستی لعنتی پاشو. پاشو تا بگم چقدر خاطرتو می‌خوام، تا بگم چقدر منه سیاتاج رو به خودت وابسته کردی لامصب پاشو دیگه.

سروش را رو به آسمان گرفت و فریاد کشید:

- شک کنم به خداییت؟ مصیبت پشت مصیبت بس نیست؟ بند کردی به منو قصد نداری بیخیال شی. با این ضربه آخر خواستی بهم بفهمونی هر کاری بخوای می‌تونی کنی؟ اره تو قوی من ضعیف؛ اما چرا غمزه؟ جون منو می‌گرفتی خب لامصب.

موهای پریشان غمزه را از روی پیشانیاش کنار کشید و با چشمانی پر به او خیره شد. قیافه مظلوم دخترکی که قرار بود او مراقبش باشد، بیشتر از قبل دل می‌برد.

با صدای آرام و گلویی خراش خورده از فریاد گفت:

- نتونستم ازت مراقبت کنم، من رو ببخش!

پیشانی اش را روی پیشانی غمزه گذاشت و چشمانش را بست. آمبولانسی که مردم با آن تماس گرفته بودند، مثل همیشه دیر رسیده بود. سیاوش جسم بی جان غمزه را روی سینه ستر مردانه اش فشار داد و از عمق وجودش اشک ریخت برای مظلومیت دخترک چال دار زیبایی که نتوانست قدرش بداند.

بهنام فنجان جای را مقابل سیاوش گذاشت و گفت:

- همین طوری می‌خوای به سیگار کشیدن، ادامه بدی؟

سیاوش پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را به آرامی بیرون داد:

- می‌گن خاک سرده؛ آروم نمیشه این دل لا‌کردارم!

- آروم میشی رفیق! این طبیعت ما آدماست که زود عادت می‌کنیم به نبود کسی.

- وابستگی بد کوفتیه! کارهاش، خنده‌هاش، هر شب شعر و کتاب خوندنش، اون چشم‌های درشتش و چال روی لبش کم‌رنگ نمیشه که پررنگ میشه! لامصب می‌خواد جون بگیره ازم.

بهنام پاکت سیگار را از مقابل سیاوش برداشت و گفت:

- وقتی مادرم مرد، همش 10 سالم بود. اوایل عین تو بی‌قراری می‌کردم. بهونه می‌آوردم و با کوچیک‌ترین چیزی می‌زدم زیر گریه! تموم خونه وجود مادرم رو صدا می‌زدن! صدای خنده‌هاش و نصیحت کردن‌هاش حتی فحش دادن‌هاش تو گوشم می‌پیچید... اما گذشت و من هم عادت کردم به نبود پاره تنم... ما آدم‌ها محکومیم به تحمل کردن!

سیاوش ته‌مانده نخ سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

- بدون اینکه بخوایم میان تو زندگی مون، وابسته می‌شیم، باهاشون زندگی می‌کنیم، خاطره می‌سازیم، اما یهو بی‌هوا تنها می‌زارنمون و میرن! غمزه همون‌طور که آروم اومد تو زندگیم، آروم هم رفت. عاشق بود و عاشق رفت! حالا من موندم و حسرت روزایی که می‌تونستم باهاش بسازم و نساختم.

بهنام نفس عمیقی کشید و گفت:

- هر چقدر بیشتر فکر کنی بیشتر غرق میشی داداش.

چشمان به غم نشسته سیاوش به چشمان بهنام خیره شد و با صدایی که خراش‌های حاصل از فریادهای آن‌شب، باعث گرفتگی‌اش شده بود، گفت:

_ دست‌ودل‌م به هیچی نمی‌ره. انگار فلج شدم. اون زنیکه بی‌وجدان معلوم نیست، کدوم گوریه!

- پلیس هر جا باشه، گیرش میاره!

در یک آن، نفرت به وجود سیاوش دوید:

- خلاف قاتل حاجی بودن! اون یه توونی داره که باید پس بده؛ پای کشتن غمزه باید زجر کش بشه! همون‌طور که اون دختر طفلک رو...

بغض گریبان‌اش را گرفت. یک هفته از خاک کردن غمزه می‌گذشت و او هنوز آرام نشده بود! سردی خاک هم کاری نکرد!

خانه نشین شده بود سیاتاجی که قوی بودن و قوی ماندن‌اش زبان‌زد عالم و آدم بود! سیگار دود می‌کرد و می‌رفت به زمان‌هایی که فقط خودش بود و غمزه!

مرور خاطرات، جان‌اش را به آتش می‌کشید. همانند نفت روی آتش، شعله‌های درونش راشعله ور می‌کرد، جگرش می‌سوخت و دم نمی‌زد! در انتظار انتقام لحظه‌شماری می‌کرد. حتی دلش خواندن آن وصیت‌نامه و فهمیدن اصل قضیه را هم نمی‌خواست!

غمزه را می‌خواست و یک زندگی آرام و خواندن شعر و کتاب توسط آن دخترک آرام خوش صدا! همین!

مگر خواسته زیادی بود؟ دلش دیدار با احدی را نمی‌خواست! اگر زور و اجبار بهنام هم نبود، به او هم اذن ورود و صحبت کردن، نمی‌داد!

یکی از دکمه‌های یقه لباسش را باز کرد و گفت:

- دارم خفه میشم!

بهنام به بیرون اشاره کرد و گفت:

- نشستی خونه؛ زانوی غم ب*غل کردی و رویای انتقام تو سرت می‌پرورونی؟ مرد حسابی با حلاوحلوا کردن مگه ده*ن شیرین میشه؟ به خودت بیا، تکلیف روشن کن. اگه قصدت انتقامه که بسم الله! پاشو توی سوراخ موش هم هست، پیدا کن اون حروم زاده رو، اما نه اگه قصدت همین طور نشستنه و گفتن ذکر چکار کنم چکار کنم؛ من دیگه حرفی ندارم.

بعد از تمام شدن حرفش، دستانش را به نشانه تسلیم شدن، بالا برد.

سیاوش از جایش بلند شد و گفت:

- از مادرم و سینا چه خبر؟

در بحث عوض کردن خلاف بقیه کارهایش بسیار ناشی بود. بهنام که فکر می‌کرد تیرش برای تلنگر زدن به سیاوش به خطا رفته است، گفت:

- سینا معلوم نیست چیکار می‌کنه؛ چند باری اومد شرکت و یه سری چرت و پرت سر هم کرد اما والا من که نفهمیدم! مادرت هم نگران و نگران و نگران! انگار خدا مادرها رو ساخته تا همیشه نگران باشن!

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- رفیق بی کلک مادر... هه!

هنوز دلش با مادرش صاف نشده بود.

- روزایی که می‌تونستم کنار پدر خودم خوش و خرم زندگی کنم، کنار مردی بودم که ادعای پدری داشت و فقط تحقیرم می‌کرد! اونم همیشه اون گوشه سالن می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. آخر سر که با گریه می‌رفتم حیاط و روی تاب می‌نشستم، می‌اومد و دلداریم می‌داد.

مشت محکمی روی میز زد و با حرص گفت:

- کم نخوردم از این روزگار بی‌مروت؛ که خنجر فرو می‌بره و مجال بیرون آوردن قبلی و نداده بعدی و با زور بیشتر می‌کنه تو وجودم!

روبروی بهنام ایستاد و مردونه گفت:

- میگی پاشم و قوی باشم! قوی بودم و افتادم دنبال خیلی چیزا و نتونستم اون طور که باید از وجودش کنار خودم لذت ببرم؛ که الان نشه بلای جونم اون خاطرات کم! اون نگاهی که رفته رفته داره رنگش برام کم‌تر میشه! کم تو زندگیم توون ندادم، توون برادر، توون مادر، توون پدر... تو چه می‌دونی من چی کشیدم و چیکارا کردم! تو چی می‌دونی چی گذشته تو زندگی کوفتیم که الان انتظار داری یک هفته ای پاشم؟!

بهنام هم همانند او قوی جواب داد.

- کسی از آدمی که تو زندگی و گذشتش بزدل بوده توقع نداره تو سخت‌ترین لحظه‌ها قوی باشه و قوی بمونه؛ یه بزدل همیشه بزدله! اما وقتی یکی قوی بوده، همه انتظار دارن دوباره همون طور قوی ادامه بده و یا علی بگه!

سیاوش خم شد و پاکت سیگار را برداشت؛ یک نخ بیرون کشید و گفت:

- آدم تا یه جایی می‌دوئه، بعدش که خسته شد می‌شینه!

سپس سیگار را روی لبش گذاشت. بهنام سیگار را برداشت و حینی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

- فرق زیاده بین اوئی که می شینه استراحت کنه تا باز بدوئه با اوئی که از خستگی می خوابه و به خودش میاد می بینه مدت زیادی گذشته و دیر شده برای خیلی چیزا! زندگی میدون جنگه سیاتاج خان؛ نزن می زنن! عین بز نگاشون کنی عین بز باهات رفتار می کنن! اما امان از روزی که شیر باشی مقابل این جماعت شغال، اون وقته که پیروز میدونی! به قول خودت، عزت زیاده!

بعد از تمام شدن حرفش، در را باز کرد و بیرون رفت. سیاوش کلافه چنگش را به میان موهایش فرو برد و نشست.

سر بلند کرد. چشمش به تقویم روی دیوار افتاد. کمی به مغزش فشار آورد تا تاریخ را به خاطر بیاورد؛ با به یاد آوردن تاریخ، همانند برق گرفته ها از جایش پرید. دوهفته شد که خبری از شیرین نگرفته بود؛ عصبی و کلافه برای آن که تمامی زندگیش را یک زن حرام زاده بهم زده بود! پالتویش را برداشت و از اتاق بیرون زد. مشدی را دید که مشغول تمیز کاری است. لبخند کم جانی زد و گفت:

- خسته نباشی مشدی!

مشدی با دیدن سیاوش خوشحال جواب داد.

- سلام به روی ماهت پسر! خوبی؟

سیاوش پالتوی مشکیش را به تن کرد و گفت:

- شکر. میرم بیرون شاید دیر اومدم؛ خواستی جایی بری برو.

- سلامت باشی پسر! باشه؛ مراقب خودت باش!

سیاوش از خانه بیرون زد. از جاکفشی پوتین های کوتاهش را برداشت و به پا کرد. برف زمین را سفید پوش کرده بود؛ آن قدر اتفاقات پشت سر هم برایش افتاده بود که نفهمید زمستان کی آمده!

داخل پارکینگ شد. با دیدن ماشین نفس عمیقی کشید؛ باید فکری به حال آن ماشین شوم می کرد؛ علاقه ای به وجودش نداشت. سوار موتورش شد. اما به یاد آورد که آن شب به طور بدی موتور را زمین انداخت و هنوز نتوانسته بود برای تعمیر به تعمیرگاه برود.

به ناچار سوار ماشینش شد؛ ناخودآگاه، نگاهش چرخید روی صندلی عقب ماشین. اثری از خون نبود؛ بهنام برده بود کارواش.

چشمانش را بست تا به خودش مسلط شود؛ ریموت در را زد و از پارکینگ بیرون رفت.

مطمئن بود شیرین خیلی گله خواهد کرد از آن غیبت طولانی.

تصمیم داشت حتی خانه را عوض کند؛ تمام آن خانه پر بود از وجود غمزه! پشت چراغ قرمز ترمز کرد؛ دخترک گل فروش را دید که باز هم مقابل ماشین ها التماس می کند برای خرید یک شاخه!

ذهنش یادآور خاطره ای شد...

دل درد بدی گریبان غمزه را گرفته بود؛ سیاوش آن روز بعد آمدن از خانه حاجی همراه با غمزه برای معاینه و علاج درد دخترک سوار ماشین شدند و به سمت بیمارستان به راه افتادند.

غمزه از درد نمی توانست کمر راست کند و همچنان خمیده نشسته بود که سیاوش پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف کرد.

- خیلی درد داری؟ آخه چی خوردی؟

صورت غمزه از درد جمع شده بود.

- هیچی صبح که پاشدم دیدم داره درد می کنه. اما رفته رفته دردش بیشتر شد.

دخترک گل فروش نزدیک شیشه ماشین شد و به آن ضربه زد.

- آقا؟... آقا؟

سیاوش شیشه را پایین داد.

- چیه خانم کوچولو؟

دخترک ریزه هیگل چند شاخه گل نرگس را به سمت سیاوش گرفت.

- یکی می خری؟

سیاوش شانه بالا انداخت.

- خب لازم ندارم که!

دخترک خنده شیرینی کرد و به غمزه که او را نگاه می کرد اشاره کرد.

- شما لازم ندارین اما زنتون که لازم داره؛ گل دوی درد زناست!

سیاوش و غمزه هر دو با صدای بلند خندیدند. سیاوش بینی دخترک را گرفت و گفت:

- اما این خانم همسر من نیست.

- خب خانم که هست؛ همه خانما گل دوست دارن!

غمزه درد دلش را فراموش کرده بود فقط به بلبل زبانی آن دخترک گل فروش می خندید. سیاوش وقتی حال خوب غمزه را دید، پرسید.

- واقعا گل دوست داری؟

غمزه شانه بالا انداخت.

- تا اون گل هدیه کی باشه!

سیاوش با شیطنت ابرو بالا انداخت از کیف پولش پول بیرون کشید؛ به سمت دختر گرفت و گفت:

- همشو خریدارم!

غمزه معترض ابرو درهم کشید.

- عه زیاده که!

سیاوش بادی به غبغبه انداخت و گفت:

- خب خدا بخواد سیاتاج داره میخره ها؛ برای سیاتاج افت داره که کم بخره!

بول را به دختر داد و همه گل ها را از او گرفت و به سمت غمزه برد.

- بفرمایین غمزه خانم!

غمزه با ذوق گل ها را گرفت و عمیق بو کشید و گفت:

- بهترین هدیه عمرم بود؛ ممنونم.

سیاوش به دل غمزه اشاره کرد.

-:دل درد پر؟

غمزه از ته دل قهقهه زد.

- گل دوی درد هر زنی؛ یادت که نرفته؟

صدای بوق های ممتد ماشین ها سیاوش را به خودش آورد؛ چراغ سبز شده بود.

پایش را روی پدال گاز فشار داد و با سرعت به سمت مقصدش حرکت کرد.

دلش گرفته و خسته بود از هرچیز! به سمت مادرش رفت و سرش را روی پاهای او گذاشت؛ اجازه به ریختن اشک هایش داد.

- خسته شدم مامانی! گفته بودم انتقام می گیرم اما خدا نداشت کاری کنم. نداشت دستم به خون کسی آلوده شه... لیلی بعد از کشتن حاجی، بی دلیل نشون کرده سیاوش رو هم کشت و حالا فراریه!

با چشمانی پر به مادرش خیره شد.

- به ارواح خاک بابا من نمی دونستم لیلی همچین آدمیه و همچین فکری داره. اون فقط به من گفت حاجی که شوهرشه بهش بد کرده و اینم می خواد انتقام بگیره. گفت باهم انتقام بگیریم؛ اما اون منو پل کرد تا بتونه وارد خونه اونا بشه!

سیاوش فکر می کنه منم هم دست لیلی ام!

دست نوازش گر مادرش روی موهایش نشست؛ ترنج باز هم ادامه داد.

- سیاوش که قضیه وصیت نامه رو فهمید، منتظر شدم بیاد تا بهش همه چیو بگم. اما وقتی اون دختر طفلک مرد، همه چی عوض شد. سیاوش با مرگ اون خونه نشین شد و با احدی هم کلام نمی شه! نمی دونم چی قراره بشه... همه زندگیم قاطی پاتی شده؛ سینا از وقتی فهمیده من می دونم که بخاطر ارث باهام ازدواج کرده، سرد شده. به دروغ بهش گفتم کور خونده؛ چون وقتی ارث به من می رسید که من با سیاوش ازدواج می کردم. فردا روز دادگهمونه؛ دعا کن برام مامانی تا خلاص شم از شر اون خانواده!

ترنج سرش را بالا آورد و روبروی مادرش ایستاد.

- قول دادم انتقام می گیرم از تک تک اون آدمایی که باعث خرابی زندگیمون شدن؛ اما خدا نداشت! نداشت که کاری کنم؛ خودش جلوی چشمم دونه دونه انتقام گرفت. حالا من موندم و راه هایی که خدا برام رفته. آخرین چیز

بعد از طلاق، دادن وصیت نامه به سیاوشه! وقتی حقایق و فهمید، باید قبول کنه که با اون زنیکه هیچ نسبتی ندارم و هیچی ازش نمی‌دونستم!

زنگ خانه به صدا در آمد؛ ترنج به سمت آیفون رفت.

- بله؟

صدای گرفته و مردانه سیاوش پشت گوشی پیچید.

- سیام!

ترنج بی معطلی دکمه را زد. با خوشحالی رو کرد به طرف مادرش.

- کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم! سیاوشه!

لبخند نا محسوسی روی لبان مادرش نشست. ترنج شالش را برداشت و روی موهایش را پوشاند. در را برای سیاوش باز کرد؛ پسرک با پوششی سر تا پا مشکی سری تکان داد.

- سلام

ترنج به سیاوش نگاه دوخت. چهره شکسته و تغییر یافته‌اش واقعا شوکه اش کرده بود! ریش‌های بلند و چشم‌هایی که داد میزد غم بزرگی درونشان نهفته!

- سلام بفرما!

سیاوش وارد خانه شد. با دیدن زن روی ویلچر نشسته به نشانه احترام کمی خم شد.

- سلام

مادر ترنج سرش را تکان داد و لبخندی از سر رضایت زد. ترنج کنار سیاوش ایستاد و با حالت تاسف گفت:

- بازم بهت تسلیت می‌گم!

سیاوش بازدمش را عمیق بیرون داد.

- ممنون

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد؛ خودش را با دفعه اولی که به این خانه آمده بود مقایسه کرد. فرقش زمین تا آسمان بود! اول بخاطر عشق سه‌ساله ذوقی داشت وصف نشدن؛ اما حالا بی تفاوت بود. جوری که خودش هم تعجب می‌کرد!

- شنیدم می‌خواهین طلاق بگیرین.

ترنج همان‌طور ایستاده سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- آره.

- تو که می‌خواستیش!

ترنج تیز نگاهش کرد.

- من کی حرف از خواستن زدم؟

سیاوش دلش ادامه آن بحث را نمی‌خواست.

- وصیت نامه رو چرا دزدیدی؟

ترنج بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت و وصیت نامه را از داخل صندوقچه کوچک قهوه ای رنگش که حاصل هنر دست پدرش بود، برداشت و از اتاق بیرون آمد. روبروی سیاوش روی زمین نشست و قبل از آن که وصیت نامه را به او بدهد گفت:

- پدرم وقتی مس*ت میشد، همیشه از شخصی به اسم خان زاده حرف می‌زد. زندگیمون اوایل خوب بود. بچه بودم اما خوب یادمه همه چی؛ وضعیت مالی خوب، زندگی خوب، آبرو و احترام زیاد. اما یهو همه چیز عوض شد! بابا دیگه اون بابای سابق نبود؛ زندگی اون زندگی سابق نبود؛ بابا می‌زد! تنها برادرم افتاد تو کار مواد! زندگیمون یک‌هو شد جهنم! جهنمی که روز به روز شعله‌هاش بیشتر میشد.

یه روز خبر مرگ برادرم آوردن. زندگیمون داغون‌تر شد. مامانم سگته کرد و ویلچر نشین شد! من موندم و پدری که غیرتش ته کشیده و عرضش نابود شده بود...

وصیت نامه را به دست سیاوش داد و گفت:

- یه روز که خیلی مس*ت بود، ازش پرسیدم کی این بلا رو سرمون آورد؟! گفت خان زاده! خدا می‌دونه چقدر گشتم تا خان زاده رو پیدا کنم. قسم خوردم انتقام می‌گیرم! وقتی پیداش کردم، ازش همه چیو پرسیدم؛ اما چیزی نگفت. تا این که فهمیدم همه چیو تو وصیت نامش نوشته و شرط فهمیدن حقایقم تو بودی! اما من تحمل نداشتم؛ من باید می‌فهمیدم همه چیو!

سیاوش پاکت را باز کرد و وصیت نامه را بیرون کشید.

بالاخره بعد از چندین ماه دستش به وصیت نامه رسیده بود.

درست بود که حقیقت را از زبان مادرش فهمید؛ اما دلش می‌خواست از زبان پدرش هم بفهمد. دلش می‌خواست بداند چگونه او را پیدا کرده!

شروع کرد به خواندن وصیت نامه سهراب خان زاده.

انا لله و انا الیه راجعون

من، سهراب خان زاده، در صحت عقلی، می‌خواهم حقایقی رو از زندگیم بگویم.

امیدوارم وصیت نامه اون‌طور که من فکرشو می‌کردم برسه به دست پسر "سیاوش".

پسری که از وجودش باخبر نبودم تا بتونم اسمش رو انتخاب کنم!

پسر همون‌طور که می‌دونی، تموی اموالم مال تو هست. چون جز تو وارث دیگه ای ندارم! دیر پیدات کردم؛ خیلی! درست زمانی که وقتم تموم شده بود و می‌دونستم عمرم کفاف زندگی کنارت و نمی‌ده.

باین کار شاید بتونم کمی از حق پدریم رو جبران کنم. آره درسته تو فرزند منی! فرزندی که مادرت شهلا از من مخفی نگه‌داشت! به دستور همسرش و رفیق قدیمی و دشمن خونی الان من، یعنی ابراهیم!

اما هیچ‌کسی از دور گردون و چوب خدا خبر نداره که چطور چرخوند و چرخوند تا نشون داد تو پسر منی؛ مادرت هیچ‌وقت به من علاقه نداشت! جدایی حقش بود! چون دلم نمی‌خواست بدون میل قلبی کنار من زندگی کنه!

من خیلی شکستم؛ خیلی زمین خوردم و بلند شدم؛ اون قدر که شدم صاحب این همه ثروت و بعد مرگم، صاحب اصلیشون تویی! اما ازت یه خواسته دارم؛ اونم اینه؛ همون طور که می‌دونی، همون مقدار از اموال رو که گفتم بزنی به نام دختری که شاید الان همسرت شده. "ترنج فاخر" می‌دونم کاظم الان از بدیم خیلی بهش گفته و منو باعث خرابی زندگیشون می‌دونه؛ اما من نمی‌تونم ثابت کنم که باعث اون خرابی نبودم؛ بلکه پلی بودم برای ابراهیم، تا بتونه کارش رو بکنه!

کاظم مرد مومن و ساده‌ایه. اون اون قدری که به ابراهیم ایمان داره به خدا نداره! اون حجره ی فرش فروشی حق کاظمه؛ چون اون زمان پدر ابراهیم به خاطر قرضش حجره رو داد به پدر کاظم. اما چون سندی نوشته نشد، ابراهیم بعد مرگ پدرش صاحب اون جا شد و کاظم پادو.

مزد اون همه پادویی شد خرابی زندگی کاظم و مقصر شدم من؛ ابراهیم همه کار کرد تا بهم نزدیک بشه؛ اما چون ننوشت، شروع کرد به پاپوش درست کردن و سنگ انداختن! به ترنج بگو برای اثبات حرفام بره پیش کربلایی محمد فرش چی، که خیلی خوب ابراهیم و پدرش رو می‌شناسه. اون همه چیزو میگه؛ اما کاظم تو برادری خیلی حق رو گردن من داره. می‌دونم دخترشم عین خودش خوش قلب و خوبه! برای همین، دلم می‌خواد با هم وصلت کنین. همه این مال و اموال مال جفتتون و کنار هم زندگی کنین.

همه زندگیمو، شناخت تو رو مدیون کسی نیستم جز عمو علی مراد! عمو شهلا که همه فکر می‌کنن چیزی نمی‌فهمه اما خوب می‌فهمه! آگه اون نبود هیچ وقت نمی‌فهمیدم پسری به رشیدی و آقایی تو دارم.

مراقب زندگیت باش سیاوش خان زاده!

امضا: سهراب خان زاده.

سیاوش نگاه از وصیت‌نامه گرفت و به ترنج نگاه کرد.

- برای همین تصمیم گرفتی از حاج ابراهیم انتقام بگیری؟

ترنج پوزخندی زد.

- که خدا نذاشت!

سیاوش وصیت‌نامه را تا زد و گفت:

- همون طور که گفته، توام حق داری تو اموالش.

ترنج لبخند زد و به مادرش اشاره کرد.

- دارو ندار من اون زنه و این خونه که با هیچی عوضش نمی‌کنم! شاید قبلا شعله انتقام تو دلم روشن بود اما دیگه چیزی نمی‌خوام جز آرامش! آرامشی که با سیاه کردن قلبم و از یاد بردن خدا، از خودمو مادرم گرفته بودم.

سیاوش از جایش بلند شد.

- اما اون زنیکه ...؟

ترنج که منتظر این سوال بود گفت:

- من چیزی جز حقیقت نگفتم. اون فقط منو بل کرد تا بیاد خونه شما؛ منم باورش کردم؛ درست عین تو!

سیاوش نگاه تیزش را به ترنج دوخت؛ پس او هم می‌دانست لیلی با سیاوش در ارتباط بود. ترنج ادامه داد.

- بهم نزدیک شد همون طور که به تو نزدیک شده بود؛ نمی دونم قضیه رواز کجا فهمیده بود؛ اما همه چیو می دونست. بهم گفت کمکم می کنه؛ منم باورش کردم!

حتی ازدواج با سینا رو هم اون بهم گفت که قبول کنم وگرنه هیچ وقت به عقد داداش در نمی اومدم. اونم یکی لنگه ی باباشه که به چیزی جز منفعتش فکر نمی کنه!

سیاوش یک نگاه به مادر پیر ترنج کرد و سپس به سمت در خروجی رفت؛ ایستاد و به سمت ترنج برگشت.

- بشین زندگیتو کن و منتظر باش خبرت کنم. برای به نامت زدن خیلی چیزا؛ این وصیت آخر پدرم بود و نمی خوام زمین بیفته!

حرفش که تمام شد، گذاشت ترنج چیزی بگوید و از خانه خارج شد.

" سه سال بعد "

با ذوقی وصف نشدنی خیره شده به سر در جایی که با عشق بانی ساخته شدنش شده بود.

" موسسه خیریه کودکان بی سرپرست و بدسرپرست غمزه "

آستین های پیراهنش را طبق عادت بالا داد و وارد موسسه شد. کودکان سخت مشغول بازی بودند که با دیدن او دست از پا نشناختن و به سمتش دویدند.

- عمو سیا!

سیاوش با عشق آغوشش را برای آنها باز کرد؛ تعدادی را ب*غل گرفت و برای تعدادی دست نوازش کشید.

- خوبین عشقای من؟

کودکان آن قدر ذوق داشتند که حد نداشت. هر کدام چیزی می گفتند؛ گاهی گلایه می کردند و گاهی تمجید! گاهی درخواستی داشتند و گاهی و حرفی!

سیاوش تک به تک با علاقه عجیبی گوش می داد به حرف هایشان.

در میان تمامی کودکان چشمش به کودکی خورد که روی نیمکت تنها نشسته و به عروسکش نگاه می کند. از میان بچه ها گذشت تا ببیند چرا ته تقاریش آن گونه غمگین و دماغ روی نیمکت تنها نشسته است. نزدیک شد و گفت:

- سلام خانم خانما! حالتون؟

دخترک سرش را بالا آورد. چشمانش غرق غم بود. با دیدن سیاوش درد دلش تازه شد.

- سلام عمو!

سیاوش کنارش نشست.

- چی شده غمزه خانم بهم گفت عمو؟ تا دیروز که سیاتاج از زبونت نمی افتاد!

غمزه نگاه غم بارش را به سیاوش سپرد.

امروز خاله مینا باهام حرف زد. گفت یه مامان و بابا پیدا شده برام که خیلی خوبن!

قلب در سینه سیاوش بی‌قراری کرد با شنیدن آن حرف، غمزه! دخترکی که سیاوش او را که فقط 3 سالش بود به آغوش کشید و به خاطر چال روی گونه هایش نامش را غمزه گذاشت. از آن پس، غمزه برای سیاوش شد تافته جدا بافته از سایر کودکان. انگار کودکی غمزه را درون آن دخترک تخس کنارش می‌دید.

سیاوش خوشبختی غمزه را می‌خواست؛ تا به حال زن و شوهرهای زیادی غمزه را خواسته بودند اما سیاوش حاضر نبود او را به دست هر خانواده‌ای بدهد!

سیاوش خلاف میل باطنیش گفت:

- خب تو نمی‌خواهی مامان و بابا داشته باشی؟

غمزه شانه بالا انداخت؛ با آن که فقط 6 سال داشت، اما همیشه همانند آدم‌بزرگ‌ها رفتار می‌کرد. شاید این رفتارش نتیجه لحن صحبت سیاوش با او بوده.

- می‌خوام اما اون وقت تو پیشم نمیشی؛ دوستانم نمیشن؛ خاله مینا و عمو بهنامم نمیشن!

سیاوش دستان کوچک غمزه را در دست های پهن مردانه‌اش گرفت و گفت:

- چرا فکر می‌کنی با رفتن پیش یه خانواده، منو دوستاتو از دست میدی؟ ما هیچ وقت تنهات نمی‌ذاریم. یادت باشه ما خیلی دوستت داریم!

- دوست داشتن یعنی چی؟

سیاوش کمی فکر کرد و گفت:

- خب همین که دلت نمی‌خواد از من جدا شی و منم نمی‌خوام ازت جدا شم، یعنی دوست داریم همو.

- پس اگه جدا شیم دیگه همو دوست نداریم؟

- جدایی باعث نمیشه از دوست داشتن کم شه.

- پس چرا مونا که مامان و بابای جدید پیدا کرد نیومد به من سر بزنه؟ خب وقتی نیومد یعنی دوستم نداره!

سیاوش نفس عمیقی کشید؛ غمزه همیشه فرق داشت با بقیه. وقتی با او هم صحبت میشد، انگار با یک آدم همسن و سال خودش صحبت می‌کرد!

- خب هستن این وسط آدمایی که وقتی میرن بقیه یادشون میره. اما قرار نیست همه عین هم باشن.

- خب آدما چرا میرن که بقیه یادشون بره؟

سوال های سخت غمزه سیاوش را شوکه می‌کرد.

- گاهی لازمه یکی بره. گاهی هم مجبور میشه که بره. گاهی هم می‌برنش!

- خب من تو رو دوستت دارم؛ پس چون دوستت دارم، نمی‌خوام برم. پس اون که میره کسی و دوست نداره.

سیاوش عمیق به دخترک 6 ساله روبرویش نگاه کرد. انگار بیشتر از 30 سالش بود... سیاوش با یاد غمزه غمگین جواب داد.

- اما گاهی دنیا باعث میشه آدم مجبور به رفتن شه!

- یعنی اون وقت از دوست داشتن کم نمیشه؟

- سیاوش موهای خرمایی بلند غمزه را نوازش کرد.
- نه؛ فقط مجبوره که بره و همه رو تنها بزاره.
- یعنی دیگه بر نمی گرده؟
- سیاوش بغضش را قورت داد.
- نه.
- غمزه همان طور که داشت با انگشتان سیاوش بازی می کرد گفت:
- خب چرا بقیه نمیرن پیشش؟
- سیاوش دست از نوازش موهای غمزه کشید و با دستانش صورت ظریف و کودکانه اش را قاب گرفت:
- وقتی بزرگ شی می فهمی. اما قول بده هیچ وقت در حدی بزرگ نشی که فکرشو نکنی!
- پیشانی غمزه را بوسید و از جایش بلند شد که دخترک گفت:
- یعنی من باید برم؟!
- سیاوش لبخند تلخی زد و گفت:
- تا ببینیم چی میشه! اما هر چی شد، بدون سیاتاج عاشقته و تنهات نمی زاره!
- بهنام را از دور دید که به سمتش می آید؛ رو به غمزه کرد.
- حالا غصه نخور و بدو برو با دوستان بازی کن.
- غمزه خنده دلبرانه ای زد و از جایش بلند شد و به سمت دوستانش دوید.
- بهنام نزدیک سیاوش شد.
- سلام داداش خوبی؟
- سیاوش دست راست بهنام را در دستش فشرد.
- سلام ممنون... تو چطوری؟ چه خبر؟
- هیچی والا! خبر خاصی که نیست... با جناب سرهنگ حرف زدی؟
- سیاوش شانه بالا انداخت.
- سه ساله هرجایی که تو این کشور بود گشتن؛ اما انگار آب شده رفته زیر زمین! نمی دونم دیگه اون قدر رفتم اداره جنایی همه منو می شناسن یه روز که نمیشرم دل تنگ میشن.
- بهنام خندید.
- پیدا میشه نگران نباش.
- بعد از رفتن سینا از ایران، خودت که می دونی تمومی قرض هاش افتاد گردن من. مجبور شدم خونه و ماشین و هر چی دارم بفروشم تا قرض هاشو بدم؛ دیروز آقا زنگ زده با پروپی تموم از من پول می خواد!

بهنام با تعجب پرسید:

- جدی؟ چی گفتی؟

- هیچی گفتم چی شد؟ شرکت راه انداخته بودی! خب دیگه پول من به چه دردت می خوره؟ نمی دونم بهنام همه چی باز قاطی شده.

- بیخیال داداش تا بوده همین بوده.

سیاوش سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- اگه این سر نخ هم به ناکجا آباد بخوره چی؟!

- نفوس بد نزن تو که این طوری نبودی سیا!

سیاوش نفس عمیقی کشید. این طور نبود اما شد؛ شد چون سه سال اندازه سه قرن برایش گذشت. بعد از نارو سینا به او، واقعا تنها ماند. هر چه را داشت فروخت تا همان یک مقدار آبرویشان را حفظ کند؛ تنها دل خوشی اش همین موسسه بود که با تمامی عشقش آن جا را سرپا کرد و نگه داشت... حالا بعد از سه سال در به در دنبال لیلی بودن، سر نخ از وجودش در ایران پیدا شده بود که امید داشت هر چه زود تر خودش را هم بیابند.

- چی بگم والا!

- گاهی وقتا عین بچه ها میشی؛ انگار نه انگار همون سیاتاجی هستی که یه شهر از حساب میبره و خدا نکنه اون روشو نشون بده!

سیا تلخ خندی زد.

- دیگه هر کی و گول بزنم خودمو نمی تونم که گول بزنم! خستگی این سه سال جوری روی دوشم سنگینی می کنه که حد نداره... رفتن غمزه! ناروی سینا...

سرش را تکان داد و در ادامه گفت:

- آدم از کسانی که بهشون اعتماد داره ضربه می خوره؛ وگرنه دشمن نقطه ضعف آدمو از کجا بلده که بخواد خنجر بزنه!

بهنام کتش را از تنش بیرون کشید و روی دستش انداخت و برای عوض شدن بحث گفت:

- چند روز پیش می گفتی برای موسسه تابلو می خوای بخری؛ این نزدیکی ها یه گالری نقاشی باز شده. نظرت چیه بریم یه سر اون جا؟

سیاوش نگاهش خیره روی غمزه بود که شدید غرق بازی با بچه ها شده بود.

- حالا وقت زیاده می ریم؛ غمزه رویه خانواده جدید خواستن.

بهنام هم به غمزه خیره شد.

- آره خبر دارم. مینا خانم می گفت خانواده خویین؛ مرده دکتره؛ بچه دار نمیشن وضع مالی توپی هم دارن.

- دلش نمی خواد بره.

بهنام به قیافه گرفته سیاوش نگاهی انداخت و به صورت نمایشی دستش را روی شانه او کشید.

- اون دلش نمی‌خواد یا تو؟
- سیا شانه بالا انداخت.
- مگه فرقی هم می‌کنه؟
- آره خب فرق داره. تو که نمی‌خوای غمزه بار دیگه تکرار شه؟
- امکان نداشت اجازه چنین کاری را بدهد؛ یاد حرف غمزه افتاد.
- "- شاید اگه منم یه خانواده خوب می‌بردن، سرنوشتم گره نمی‌خورد تو کلفتی خونه مردمو پرستاری از آدمای پیر. خانواده نقش مهمی دارن؛ اگه داشتم الان فرق داشت همه چی!"
- نفس عمیقی کشید.
- نه نمی‌خوام؛ خوشبختی حق اونه.
- بهنام هر دو دستش را داخل جیب هایش برد.
- خب دیگه این علاقه ی تو بهش دوستی خاله خرسست! می‌دونم دوستش داری اما اینم باید بدونی؛ بزرگترین کاری که می‌تونی کنی اینه بدیش دست یه خانواده با اصل و نسب تا خوشبخت شه!
- سیاوش سرش را به نشانه تایید تکان داد و حینی به سمت در خروجی حرکت می‌کرد گفت:
- می‌بینمش دلم می‌گیره! بیا بریم بیرون کمی.
- بهنام پشت سر سیاوش به راه افتاد و هر دو از موسسه خارج شدند. ترجیح دادند قدم بزنند تا حال و هوایشان عوض شود.
- سیاوش سیگاری درآورد و روشن کرد.
- گاهی می‌گم چرا باید روزگار این قدر بد و بی رحم باشه که این طفل معصوما این طور زندگی کنن؟!
- تو باید خدارو شاکر باشی که اینا جاشون این جا خوبه و هیچ آزاری نمی‌رسه بهشون. آدم چیزایی می‌شنوه راجع به بچه ها که می‌خواد شاخ در بیاره. چند روز پیش یه خبر خوندم که گفته بود تعرض محارم به کودک 6 ساله؛ تموم بدنم لمس شد یه لحظه!
- سیاوش با حرص به سیگار پک عمیقی زد.
- بی‌شرفا! دلم می‌خواد این آدم رو بدن دست من تا زنده زنده سلاخیشون کنم؛ به مولا که می‌کنم این کارو!
- می‌دونم که می‌کنی؛ اما خب نمیشه جلوی این آسیب‌های اجتماعی رو گرفت؛ هر چقدرم اطلاع رسانی کنن، هر چقدرم بگیرن و زندانی کنن، بازم هستن تعدادی که ذهن بیمار دارن و این کارو می‌کنن... کسی نمی‌دونه چی می‌گذره تو خونه‌ها و بین خانواده‌ها!
- سیاوش باز هم با حرص گفت:
- تعرض محارم، بدوفیلی، تجاوز به پسر بچه‌ها، شکنجه روحی و بدنی بچه ها توسط نا پدری و نامادری و حتی قتلشون... و در آخر خدایی که می‌بیننه و ساکته!
- بهنام تکه سنگی که جلوی پایش بود را با نوک کفشش به جلو پرت کرد و گفت:

- ساکت نیست؛ میبینم. تنها کودک آزاری نیست، حیوون آزاری، قتل، دزدی، خلاف اینا همشون ظلمن. قرار نیست دنیا گلستون باشه. پدرم همیشه یه آیه از قرآن رو میخوند برام و معنیش می‌کرد. سرتو درد نیارم؛ اما معنیش این بود که فکر کردین ما به اونایی که طغیان کردن فرصت دادیم تا سود کنن؟ نه؛ بلکه فرصت دادیم تا به گناهانشون اضافه شه و قطعا برای اونا عذاب و خواری زیاد هست! هیچ‌کار خدا بی‌حکمت نیست؛ حتی سکوتش! روبروی گالری نقاشی‌ای ایستادند. ناخودآگاه قدم هایشان آن‌ها را به آن‌جا کشانده بود. سیاوش به سر در آن اشاره کرد.

- مثلاً قرار بود وقت دیگه ای بیاییم!

به‌نام خندید.

- بدکم نشد حالا؛ بریم ببینیم خبره!

سیاوش سیگارش را زمین انداخت و با نوک کفشش خاموشش کرد. هر دو وارد گالری شدند.

صدای آهنگ ملایم بی‌کلام فضا را پر کرده بود؛ بوی خوش عود به مشام سیاوش خوش آمد؛ جمعیت کمی آن‌جا بود اما همان تعداد از نوع پوششان مشخص بود از چه قشری بودند.

روبروی تابلوی ایستادند؛ زیبا بود!

نقاش، ساحلی را ترسیم کرده که مقابلش پسری دست در جیب خیره به دریا بود و جماعتی که هر کدام مشغول کار خود بودند. در بین آن‌ها، فقط آن پسر تنها ایستاده بود. تابلو حس عجیبی به سیاوش القا کرد، به به‌نام نگاه کرد که سخت مشغول صحبت با مردی کت و شلوار پوشیده شده بود! حتم داشت آشنایش است.

دوباره برگشت سمت تابلو؛ خاطره دوری را برایش زنده می‌کرد؛ خاطره‌ای که تلاش زیادی برای فراموشی‌اش کرده بود اما حالا با دیدن آن تابلو...!

- این که بعد سه سال اینجا مقابل تابلوی نقاشی‌ای که از همه ی نقاشی هام بیشتر دوستش دارم ایستادی و خیره نگاهش می‌کنی باید تعجب کنم!

سیاوش با صدای ترنج به سمتش چرخید. با دیدنش ابرو بالا انداخت؛ چهره‌اش تغییری نکرده بود؛ با همان چند تار موی فر شده مقابل پیشانیش هم زیبا شده بود!

- چرا تعجب؟

- فکر می‌کردم اون قدر از من متنفر هستی که نخوای دیگه منو ببینی!

چشمان سیاوش از تعجب گرد شد.

- نفرت؟ چی باعث شد همچین فکری کنی؟

ترنج به قسمتی از سالن که مبل راحتی داشت اشاره کرد.

- قهوه؟

سیاوش سری جنباند و با قیافه درهم گفت:

- هیچ وقت یادم نمید قهوه خورده باشم! همیشه سنتی عمل کردم؛ جای!

ترنج لبخندی دندان نما زد و هردو به سمت آن قسمت سالن، مبل های زرد رنگی که هارمونی جالبی با دیزاین گالری به وجود آورده بودند رفتند.

بهنام که متوجه حضور ترنج کنار سیاوش شده بود، ترجیح داد تا خودش را با رفیقش سرگرم کند.
سیاوش روی مبل دو نفره نشست؛ ترنج فنجان چای را مقابل سیاوش گذاشت و روبرویش نشست.
- چی شد به این جا اومدی؟

سیاوش نگاهی به اطراف چرخاند.

- نمی دونم؛ قرار نبود امروز پیام اما چه میشه کرد!

ترنج ظرف شکلات را روبروی سیاوش گذاشت.

- دهننتو شیرین کن؛ راستی بعد آخرین دیدارمون تو محضر، دیگه نتونستم تماسی با شما و خانوادتون داشته باشم. خبری از لیلی شد بالاخره؟

سیاوش نفس تندی از سر کلافگی زد و فنجان چایش را برداشت.

- سوزن شده تو انبار کاه!

ترنج با چشمانی گشاد و لحنی پر از تعجب گفت:

- وای یعنی هنوز دستگیر نشده؟!

سیاوش فقط به بالا انداختن سرش به نشانه نفی قانع شد... ترنج ادامه داد.

- ان شاء الله که پیدا میشه!

سیاوش جرعه ای از چایش را نوشید؛ عادتش بود قبل سرد شدن چای آن را مزه مزه کند. از چای سرد و ولرم بیزار بود!

- مامانت چطوره؟

- شکر؛ خوبه.

- اولین گالریته؟

ترنج با ذوق جواب داد.

- سومی!

سیاوش تحسین وار سری تکان داد.

- باریکلا!

به تابلویی که همان اول مقابلش ایستاده بود اشاره کرد و پرسید.

- فروشیه؟

ترنج ابرو بالا انداخت.

- همه اینا فروشین غیر اون.

- چرا؟

- جوابش راحتہ؛ چون دوستش دارم!

- آگہ دوستش داری چرا آوردیش این جا؟

- برای دیدن.

- چرا دوستش داری؟ چه فرقی با بقیہ برات دارہ؟

ترنج خیرہ شد بہ آن تابلو.

- زمانی کہ اون تابلو رو می کشیدم دلم گرفته بود؛ برادرم تازہ فوت شدہ بود و برای آزادی ذہنم، اومدم یہ مدت شمال. بین اون جماعت، تنہا یہ پسر بود کہ فکر کردم عین منہ. چہرشو ندیدم اما حس و حالش و عجیب متوجہ شدم!

سیاوش با تردید پرسید.

- چند سالہ اینو کشیدی؟

ترنج کمی مکث کرد تا بخاطر بیاورد.

- ہفت یا ہشت سالی می شہ. چطور؟

سیاوش کہ مطمئن شدہ بود پسرک داخل آن تابلو خودش است گفت:

- ہیچی محض کنجکاوی فقط... نمی خواہ از سینا چیزی پرسی؟

آن حس و حال و خندہ از روی چہرہ ترنج پرید.

- یہ آدم اشتباہی کہ حاصل بی عقلیم بود؛ برام مہم نیست. خوش باشہ ہر جا کہ ہست.

سیاوش فنجان را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد؛ ترنج ہم متقابلاً برخاست.

- چند تا از بہترین تابلو ہاتو خریدارم!

ترنج با قیافہ ای حق بہ جانب گفت:

- نمی دونستم این ہمہ بہ ہنر علاقہ داری!

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- از ہمون بچگی از نقاشی بیزار بودم؛ تابلو ہا رو برای اتاق بچہ ہام می خواہم.

ترنج با قیافہ ای گرفته پرسید.

- ازدواج کردی؟

سیاوش انگشت شصتتش را بہ گوشہ ی لبش کشید و گفت:

- دو تا کوچہ پایین تر موسسہ ی خیریہ غمزہ.

ترنج گیج بہ سیاوش خیرہ شد فقط؛ سیاوش کہ متوجہ شد ترنج چیزی نفہمید گفت:

- خونه بچه هامه؛ البته من و بچه هام!
- ترنج که تازه دوهزاری اش افتاده بود گفت:
- اون جا کار میکنی؟
- سیاوش حینی که به سمت تابلوها می رفت کلافه گفت:
- چقدر سوال می کنی! همین تابلو چند؟
- ترنج کنار سیاوش ایستاد.
- هر کدام هارو که انتخاب کردی می تونی ببری؛ نیازی به پول نیست!
- اما اینا فروشین!
- ترنج شانه بالا انداخت.
- اون موسسه رو دیدم؛ برای بچه های بی سرپرسته؛ چند باری خواستم سر بزنم اما وقت نشده. اینم بشه کمک من به اون جا. خیرات بابا و داداشم.
- سیاوش تمام مدت خیره به چشمان مشکی ترنج بود. تکرار شده بود روزهایی که دیوانه وار شب تا صبحش را با یک قطعه عکس می گذراند! عشقی که کمرنگ شد اما از بین نرفت! حالا بعد از سه سال، دوباره پاهایش او را نزد ترنج آورده بودند. به قلبش رجوع کرد که بی مهابا می کوبید به قفسه سینه اش؛ چیزی از حرف های ترنج متوجه نشده بود. با گیجی گفت:
- قبوله!
- نفهمید چه چیزی را قبول کرد؛ ترنج خوشحال گفت:
- خوبه پس؛ فردا صبح خودم اون تابلو هایی که دوست دارم رو میارم اون جا.
- سیاوش سری تکان داد. باید هر چه زود تر از آن گالری لعنتی بیرون می رفت تا هوا برای نفس کشیدنش تمام نمی شد! نمی دانست چه مرگش شده؛ خواب هایش تغییر شده بود که مدام در آن سه سال دختری را با چشمان مشکی می دید! می دانست ترنج است اما نمی خواست باور کند؛ نمی خواست قبول کند که همچنان در ذهن و قلبش نفس می کشد و زندگی می کند!
- من باید برم دیرم شده.
- بدون آن که بهنام را صدا بزند پا تند کرد و از گالری خارج شد. در آن لحظه بهترین کاری که می توانست بکند همان بود؛ دور شدن از چشمانی که دیوانه اش می کنند!
- *****
- غمزه را دور خودش چرخاند و با ذوق گفت:
- این همه دل می برن آخه؟!
- غمزه با شوق دستی به دامن صورتی پرنسسی اش کشید و گفت:
- دستت درد نکنه سیاوش!

- سیاوش خم شد و بینی غمزه را کشید.
- وقتی کارت بیفته که میشم عمو؟! غمزه سری تکان داد.
- اره!
- عاشق صداقتتم دختر!
- دخترک دست سیاوش را گرفت و حینی که او را پشت سر خودش به سمت اتاق می کشید گفت:
- بیا یه چیزی نشونت بدم.
- سیاوش مطیعانه پشت سر دلبرکش راه افتاد.
- چی فسقلی؟ غمزه در اتاق را باز کرد و گفت:
- امروز صبح یه خاله ی مهربونی اینا رو آورد برامون.
- سیاوش به تابلو های نقاشی نگاه کرد. کار ترنج بود!
- غمزه با ذوق ادامه داد.
- اون قدر خانم خوبی بود! کلی باهامون بازی کرد؛ تازشم قراره بیاد بهمون نقاشی یاد بده.
- سیاوش با تعجب پرسید.
- کی این قرار و گذاشته؟ خاله مینا ازش خواست؛ گفت یه مدته دنباله معلم نقاشی هستین؛ گفت اونو خدا فرستاده برامون.
- سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:
- جالبه همه این جا سر خود تصمیم میگیرن، منم که بوقم!
- اگه بخوای نمیام خب!
- با صدای نازک ترنج، هر دو سرشان را به سمتش چرخاندند. غمزه با شادی به طرف ترنج دوید.
- وای خاله ترنج!
- ترنج غمزه را در آغوش کشید و به سمت سیاوش رفت.
- اگه مخالف باشی نمیام؛ من که می دونم تو از من متنفری نباید قبول می کردم!
- غمزه با تعجب پرسید.
- سیاوش از خاله ترنج متنفری؟
- سیاوش غمزه را از آغوش بیرون کشید و گفت:
- بعد راجبش باهم صحبت می کنیم، خب؟ میشه تنهامون بزاری؟

غمزه سری جنباند.

- چشم.

و از اتاق با سرعت خارج شد.

- خوش ندارم پیش بچه از این حرفا بزنی!

ترنج پوزخندی زد.

- همیشه اخلاقت زمین تا آسمون فرق داشت با همه اون پسرای که تو دور و برم دیدم!

سیاوش شانه بالا انداخت.

- چطور؟

- طور خاصی نیست؛ اما من هنوز دلیل این همه نفرتو ندونستم!

سیاوش کلافه از آن حرف تکراری گفت:

- یه عمر تو سری خور یه بابایی شدم که فکر می کردم واقعا بابامه و خورش تو رگام؛ بلاها سرم آورد؛ بعد که مرد، نوبت پسرش شد و همون بلاها رو سرم بیاره! ختم کلوم بهت بگم آدم زیاد بوده بلا سرم بیاره و نارو بزنه اما از هیچ کسی کینه به دل نگرفتم و نفرت ندارم! بجز یکی که اونم فراریه؛ خستت نکنم؛ منظورم این بود؛ این همه آدم خنجر زدن و نفرت نداشتن و ندارم ازشون؛ اون وقت تویی که کاری نکردی باهام؛ پیام بیخود و بی جهت ازت متنفر باشم؟!

- خب پس این همه اخم و کناره گیریت چیه؟

سیاوش عمیق نگاهش کرد.

- فکر کن مدلمه!

- آخه نیست! من می دونم یه چیزی این وسط هست که شده دیوار میون من و تو که نمی ذاره بیشتر از حد مجاز بهم نزدیک بشی!

پسرک پوزخند زد؛ با دختر زرنگی طرف بود که کامل به اخلاقیات او آشنایی داشت؛ اما چه می گفت؟ می گفت آن دیوار حاصل علاقه ی چندین و چند ساله ایست که همچنان پا برجاست؟

- بهتره عوض فکر کردن به این چیزا، تمرکزت و بدی روی تدریس بهتر به بچه ها!

ترنج ذوق زده دست هایش را همانند کودکان بهم زد.

- یعنی می تونم تدریس کنم؟

سیاوش سرش را تکان داد. ده*ان باز کرد جوابی دهد که همراهش به صدا در آمد... جواب داد.

- بله؟

صدای مردی در گوشش پیچید.

- سلام سیاوش؛ مولایی ام.

- بله سلام جناب سرهنگ؛ حالتون؟

- نمی‌دونم این خبری که می‌خوام بدم خوبه یا بد، اما لیلی پیدا شده!
- ضریان قلب سیاوش با شنیدن آن خبر بعد از سه سال روی هزار رفت؛ با لحنی پراز ذوق گفت:
- جدی؟! کی؟ چطور؟
- جناب سرهنگ مکثی کرد و سپس گفت:
- بیا پزشکی قانونی تا اون‌جا باهم حرف بزنیم.
- سیاوش با صدای تحلیل رفته و ذوقی که کور شده بود پرسید.
- اون‌جا چرا؟
- بیا این‌جا تا همه چیو بگم.
- سیاوش بدون گفتن چیزی تلفن را قطع کرد و رو به ترنج کرد و گفت:
- لیلی پیدا شد.
- ترنج مات به چهره رنگ پریده سیاوش ماند.
- خب باید خوشحال باشی؛ این چه قیافه ایه؟
- گفت برم پزشکی قانونی.
- ترنج هول کرد. دلش نمی‌خواست آن چیزی که در ذهنش است به واقعیت تبدیل شود!
- منم باهات میام.
- سیاوش سری تکان داد و هر دو از موسسه خارج شدند.
- سیاوش ماشین را روشن کرد و ترنج کنارش نشست. هردو شدید ساکت و در فکر بودند. جفتشان به یک چیز فکر می‌کردند که به هیچ عنوان دلشان نمی‌خواست واقعیت داشته باشد!
- سیاوش در سکوت ماشین را می‌راند و ترنج هم چیزی نمی‌گفت؛ سکوت ماشین برای هر دو خوب بود.
- پسرک ماشین را روبروی پزشک قانونی نگه‌داشت و هر دو پیاده شدند. سیاوش جلو تر از ترنج و با قدم‌های بلند وارد ساختمان شد و با عجله بدون توجه به تذکراتی که در دفتر سرهنگ را باز کرد.
- سرهنگ با دیدن قیافه برافروخته سیاوش با اشاره چشم به سرباز گفت که بیرون برود؛ سیاوش نزدیک شد.
- کو؟
- سرهنگ سیاوش را به آرامش دعوت کرد.
- می‌خوای بشین....
- سیاوش مجالی به تمام شدن حرف سرهنگ نداد.
- کو؟!
- سرهنگ از پشت میزش بیرون آمد و به سیاوش و ترنج نگاه کرد.

- دنبال من بیاین.

هر سه از اتاق خارج شدند. سرهنگ سر راه پزشک مربوطه را هم صدا زد و هر چهار نفر به سمت سرد خانه به راه افتادند.

با نزدیک شدن به آنجا، نفس در سینه سیاوش حبس شد؛ دعا می کرد اشتباه کرده باشند.

دکتر جسد را بیرون کشید؛ با باز کردن زیپ کاور، سیاوش ناخودآگاه چشمانش را بست. دلش می خواست لیلی زنده باشد!

ترنج با شوک پرسید:

- کشتنش؟

سیاوش چشمانش را باز کرد. با دیدن صورت کبود لیلی نفس عمیقی کشید؛ دکتر شروع به توضیح دادن کرد.

- خیر؛ خودکشی بوده؛ خودشو دار زده. جسدش بعد از سه روز توسط یکی از همسایه هاشون در حالی که خودشو با طناب از پنکه سقفی دار زده پیدا میشه.

سیاوش عصبی چنگی به موهایش کشید.

- چرا این کارو کرده بنظرتون؟

سرهنگ جواب داد.

- طبق مدارکی که تو خونش پیدا کردیم، این خانم مبتلا به بیماری روحی شدیدی بود که گویا بعد از اون دو قتل بدتر میشه. درضمن، ایشون معتاد به مصرف مشروبات الکلی و مواد مخدر هم بوده.

سیاوش مشتی محکمی به کف دستش زد.

- لعنتی!

سرهنگ به شانه سیاوش زد.

- کاریه که شده.

سیاوش نگاهش را به صورت بی جان لیلی انداخت. دلش می خواست زنده بود تا انتقام غمزه، آن دختر مظلوم را بگیرد که تنها برای آن که همه چیز را فهمیده بود کشته شد... دلش می خواست زنده بود تا لحظه اعدام، صورت به ترس نشستهایش را می دید؛ اما حالا با صورت کبود مواجه بود. زجری که لیلی در آن سه سال کشیده بود اندازه ارزنی برایش مهم نبود! دلش می خواست، خودش می دید زجرش را!

- حالا تکلیف پرونده چی میشه؟

سرهنگ حینی که به سمت در خروجی می رفت گفت:

- مختومه.

سیاوش سرش را تکان داد؛ ترنج سریع تر از همه از اتاق بیرون آمد. محیط آن جا حالش را بد می کرد. خاطراتی برایش زنده شده بود که برای فراموش کردنشان جان داده بود! یاد برادرش، دوباره آتش به دلش کشید که بعد از یک ماه آگهی دادن و دنبالش گشتن، جسدش را در پزشکی قانونی با صورتی پر از زخم و شکمی پاره پیدا کردند.

چشمانش را بست و تکیه‌اش را به دیوار داد. مدتی بعد، آن سه نفر هم بیرون آمدند. حال سیاوش دست کمی از ترنج نداشت.

- بریم.

ترنج ساکت پشت سر سیاوش حرکت کرد.

سیاوش عصبی و مستأصل به سمت ماشین رفت و گفت:

- بدبختی پشت بدبختی!

- تو باید خوشحال باشی که اون با زجر و فشار روحی مرده.

سیاوش مشتش محکم‌تر را به کاپوت ماشین کوبید و با لحنی پر از نفرت گفت:

- اون زجری که غمزه کشید و باید می‌کشید؛ راحت کرد خودشو!

ترنج با آرامش کلام نزدیک سیاوش شد.

- راحت راحت نبوده؛ حق داری مرگ غمزه واقعا بد بود و سخت و از اون مهم تر حق داری بخوای اونم زجر بکشی اما اون با زجر خودشو کشته!

در ماشین را باز کرد و گفت:

- سوار شو!

- مزاحمت نمیشم دیگه!

سیاوش نگاه عصبانیش را به ترنج دوخت.

- تو این جای خلوت ماشین از کجا می‌خوای پیدا کنی؟ سوار شو به اندازه کافی عصبیم!

آن قدر لحنش محکم بود که ترنج را مجبور به اطاعت کند... هر دو سوار شدند؛ سیاوش شدید در فکر بود.

- اون قدر بهش فکر نکن!

سیاوش دنده را عوض کرد.

- سه سال با رویای انتقام سرمو رو بالش گذاشتم!

- دنیا اون جور که ما می‌خواهیم نمی‌چرخه!

پوزخند مهمان لبان سیاوش شد.

- هیچ وقت اون جور که من می‌خواستم نچرخید؛ انگار از ازل کج افتاده این دنیا با من.

ترنج به تتوی تاج روی ساعد سیاوش خیره شد.

- حکایت این تاج چیه روی دستت؟

سیاوش نگاهی به تاج کرد. متوجه عوض کردن بحث شده بود؛ ترنج هم همانند او ناشی بود.

- یعنی حاکم، تاج و شیر که کنار هم باشن می‌شن...

ترنج ما بین حرف او برید.

- می شن سیاتاج.

سیاوش نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- یه زمانی برو بیای داشتم. بدون اجازه من دزدا و خلافکارا آب نمی خوردن! اوایل چند باری بین خلافکارا ایده های ناب دادم و رفته رفته حرفم شد حجت؛ بهم می گفتن تاجدار! جلوی احدی سر خم نمی کردم و البت الانم نمی کنم؛ از هیچ کسی ترسی نداشتم؛ تازه کار بودم اما دل شیر داشتم؛ شدم شیر میون همه! رفته رفته لقب گرفتم سیاتاج برای این تتوی تاج و خیلی چیزای دیگه.

ترنج شانه بالا انداخت.

- یعنی دیگه دزدی نمیکنی؟

- کار من دزدی نبود؛ کمک بود؛ کمک می کردم به آدمایی که نمی دونستن چطور پولشونو خرج کنن.

- خب این کار بازم دزدی محسوب میشه و حق الناسه!

سیاوش خندید.

- آدمایی مثل حاجی خدایامرز و سینا دزدی ازشون حقه حق؛ که عینهو آب خوردن حق ملت بدبختو می خورن و انگار نه انگار... پولدار داریم تا پولدار! اون چیزایی که من دیدم یه صدمشو می دیدی بهم نمی گفتی دزد!

ترنج به بیرون خیره شد.

- اگه حاج ابراهیم اون کارو با بابام نمی کرد، الان یکی از خیرها میشد عین تو؛ بابا عاشق کمک به مردم بود!

سیاوش مقابل خانه اش نگه داشت.

_ خدا بیامرزه.

ترنج به ساختمان نگاه کرد و با تعجب پرسید.

- این جا کجاست؟

سیاوش کمر بندش را باز کرد و گفت:

- خونم. یه کار کوچیک دارم؛ انجامش می دم برمی گردم. اگه داخل ماشین راحت نیستی، می تونی بیای داخل.

ترنج مردد نگاهی به ساختمان و سیاوش کرد و گفت:

- میام!

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- پیاده شو پس.

هر دو از ماشین پایین آمدند؛ سیاوش در را باز کرد و کنار رفت:

- بفرما داخل.

ترنج بدون معطلی وارد خانه شد. خانه ی کوچکی که سیاوش برای بدهی های سینا بعد از فروش دار و ندارش که از طرف پدرش به او رسیده بود.

تمامی دیزاین خانه تیره بود. سیاوش در را بست و بدون معطلی وارد اتاقش شد و گفت:

- باید چند تا چیز برمی داشتم.

ترنج در حالی که به اطراف نگاه می کرد، گفت:

- راحت باش.

به سمت قاب عکسی رفت که در آن دختری زیبا با چال گونه عمیق به لنز دوربین خیره شده بود و می خندید.

قاب عکس را برداشت. حتم داشت غمزه است؛ یک جورهایی ته دلش به غمزه حسادت کرد که پسری حتی بعد از مرگش همچنان به یادش است.

کمی دلش خواست تا کاش او هم برای کسی مهم بود...

عکس را روی میز گذاشت. خواست برگردد و روی مبل بنشیند که کیفی توجهش را جلب کرد.

نزدیک رفت.

کیف پول شدید برایش آشنا آمد...

با تردید برش داشت و نگاهش کرد. به مغزش فشار آورد. مگر میشد کیف پول گم شده اش را نشناسد؟ آرام بازش کرد؛ با دیدن عکس خودش شوکه شد. برایش سوال شد که کیف پولش، خانه سیاوش چکار می کرد؟

سیاوش حینی که سرش گرم برگه هایی که در دستش بود، از اتاقش بیرون آمد.

_ جای می خوری یا...

با بلند کردن سرش و دیدن آن کیف پول در دست ترنج، زبانش قاصر ماند از ادامه حرفش.

دخترک چینی ما بین ابروهانش انداخت و گفت:

- این؟ این جا؟

سیاوش برگه ها را روی میز گذاشت و نزدیک ترنج شد... چیزی نگفت که ترنج ادامه داد.

- اینو من هفت هشت ساله گم کردم. اون وقت حالا تو خونه ی تو پیداش می کنم!

سیاوش زبانش را روی لبانش کشید. نمی دانست چه بگوید! اهل دروغ نبود؛ حس می کرد اگر حرف دروغی بزند، حتی به صلاح، مردانگیش را زیر سوال برده. اما از گفتن واقعیت هم واهمه داشت! آخر چه می گفت؟ می گفت چندین سال پنهانی عاشق بوده ام و نمی دانستم دل به چه کسی داده ام؟ بعد ها هم در آغوش برادرم حینی که حکم محرمیت در دستانتان بود تو را یافته ام؟

اصلا مگر قابل باور است؟

حالا زود است برای فهمیدن خیلی چیزها؛ خیلی زود! اما چه می شد کرد؟ همش زیر سر آن شب کذایی بود که با دیدن کابوس چشمان مشکی دخترک ریزاندام، از خواب بلند شد و بعد از سه سال ناخواسته سراغ کیف پول رفت و نشست به تماشای عکسی که می دانست صاحبش هنوز در قلبش خانه دارد!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- "ما یار ندیده تب معشوق کشیدیم!"

ترنج با گیجی به سیاوش خیره شد.

- متوجه نشدم.

پسرک لبخندی زد و گفت:

- اون پسری که تو نقاشیته منم؛ این کیف بولم مال توعه. جفتمون اون روز ل*ب دریا بودیم. با این حال، من باز سیاتاج بودم و چشمم دنبال کیف آدمایی که فکر می کردم پولدارن!

ترنج با چشمانی گشاد از تعجب پرسید.

- نگو که اون روز تو کیفمو زدی! من فکر می کردم گمش کردم! پس چرا پولای داخل کیفمو برنداشتی؟ چرا دستبندم و برنداشتی؟ این چطور دزدی ای بود که فقط کیف خالیمو برداشتی؟

سیاوش پوزخندی به سادگی دخترک زد و گفت:

- من جواب همه این سوالاتو دادم اما خودت متوجه نشدی!

- خب یه بار دیگه بگو.

سیاوش به طرف آشپزخونش رفت و گفت:

- نگفتی جای می خوری؟ زود باش که باید خبری که امروز شنیدمو به مامانم بگم تا آرام بگیره!

ترنج وارد آشپزخانه شد.

- تو همیشه وسیله هایی که می دزدی و نگه می داری؟

سیاوش کتری را پر آب کرد.

- بستگی داره به این که اون وسیله چی باشه!

ترنج کیف پول را به طرف سیاوش گرفت.

- کیف پولی که جز یه قطعه عکس هیچی نداره، هیچی!

حرص در کلام ترنج مشهود بود. سیاوش کم طاقت تر از آنی بود که بخواهد خودش را نگه دارد؛ هفت سال کم نبود!

حالا دخترک روبرویش ایستاده و با آن چشمانش دلربایی می کند.

سیاوش نزدیک ترنج شد و گفت:

- فکر کردی صداتو بیری بالا ازت می ترسم؟ چیو می خوام بدونی؟ معنی اون شعری که گفتمو؟

پوزخندی زد و ادامه داد.

- نذار باور کنم نفهمیدی منظورمو!

ترنج زل زل خیره ماند به چشمان سبز سیاوش.

- من واقعا متوجه منظورت نشدم.
- سیاوش خودش را بیشتر نزدیک کرد. گرمای نفس هایش به صورت ترنج برخورد می کرد. زمزمه وار گفت:
- "گرچه افسانه بُود باعث شیرینی خواب/ خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق
از من مرنج گر وسط دل نشاندمت/ سائل عزیز خویش به ویرانه میبرد
از سر و سامان چه می پرسی، مَن دیوانه را؟ / جوش می، برداشت از جا سقف این میخانه را
ناله اگر که برکشم، خانه خراب می شوی/ خانه خراب گشته ام، بس که سکوت کرده ام
انگشت به لب مانده ام از قاعده عشق/ ما یار ندیده، تب معشوق کشیدیم!"
نفس عمیقی کشید و ادامه داد.
- آقا دزده ی قصه، عاشق طعمه خودش شده بود؛ چاره نداشت. دزدید و برد قیمتی ترین چیزی که تا به حال دیده بود؛ عکس دختری رو که نمی دونست کیه و چی کاره!
- ترنج آب دهانش را قورت داد. نفس هایش از آن اعتراف صریح و رک سیاوش به شماره افتاده بود؛ نمی دانست چکار کند! خواست از آشپزخانه خارج شود که دستش توسط سیاوش کشیده شد.
- حالا که همه چیو فهمیدی کجا میری؟
- ترنج شانه بالا انداخت.
- انتظار شنیدن همچنین حرفیو نداشتم.
- حالا که شنفتی؛ حرفی؟ حدیثی؟
- ندارم!
- باید داشته باشی! تو راز چندین ساله سیاوش رو فهمیدی؛ خب مسلما باید حرفی داشته باشی برای زدن.
- ترنج اخم کرد.
- اینو کی گفته؟
- سیاوش بادی به غبغه انداخت.
- سیاتاج!
- ترنج تلاش کرد تا دستش را از دستان مردانه سیاوش بیرون بکشد. با حرص گفت:
- فکر کردی چون لقبِت سیاتاجه، واقعا تاجداری و شاه؟
- این زبان تند و حاضر جواب ترنج، سیاوش را دیوانه تر می کرد.
- آخ که این زبونت آتیش می کشه کل قلمروی پادشاهیمو!
- صورتش را نزدیک برد؛ جوری که هرم نفس های مردانه اش به صورت دخترک ریزه روبرویش برخورد می کرد.
- شاه وقتی شاهه که ملکش پیشش باشه؛ شاهه بی ملکه مثل شیر بدون یاله!

نزدیکی بیش از حد سیاوش به ترنج باعث شد ترنج کمی صورتش را به راست متمایل کند.

- همیشه فاصله بگیری؟

سیاوش با لحنی پر از ناراحتی جوری که دل ترنج به درد آمد به سینه‌اش اشاره کرد و گفت:

- این دل لاگردار بد جور بدقلقی میکنه!

ترنج خیره به چشمان پر از حسرت سیاوش پرسید.

- بدقلقی چیو؟

پسرک نفس تندش را روی صورت دخترک فرود آورد. آن قدر داغ بود که کل بدن ترنج مور مور شود!

- دو جفت چشم وحشی که آتیش می‌کشه به جونم!

ترنج هردو دستش را روی سینه ستر سیاوش گذاشت و کمی او را عقب کشید و گفت:

- فرصت می‌خوام!

سیاوش فاصله گرفت.

- چقدر؟

ترنج کمی فکر کرد و بعد به سمت کیفش رفت؛ برش داشت و گفت:

_ اون قدری که تحلیل کنم حرفاتو؛ خدا حافظ.

در آنی از جلوی چشمان سیاوش بیرون رفت. سیاوش لبخندی شیطنت بار زد. راحت شده بود! بعد از شنیدن آن خبر بد به همچنین چیزی نیاز داشت. سبک شده بود از گفتن راز چندین ساله‌اش! عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد! کار لیلی باعث این جریانات چند دقیقه پیش شده بود. به سمت کتری رفت و زیرش را روشن کرد؛ به آرامشی از جنس جای نیاز داشت!

صدای خنده کودک‌ها باعث شد دلش به مالش دربیاید. بعد چند روز بی‌حالی از خبر شنیدن مرگ لیلی، حالا کمی احوالش با شنیدن صدای کودکانی که با جان و دل دوستشان داشت بهتر شده بود.

نزدیک در ایستاد و گوش به صدای آن‌ها سپرد. اول از همه صدای ترنج آمد که داشت آموزش نقاشی به بچه‌ها می‌داد.

- خب قلمو رو این طوری قشنگ از بالا بکشین پایین؛ بعدم آروم از پایین بکشین به بالا... آخر سر نقاشی همه رو نگاه می‌کنم هر کی قشنگ کشیده باشه جایزه داره ها!

صدای مینا باعث شد سیاوش تمامی حواسش را بدهد به او.

- سلام آقای خان زاده.

سیاوش سرش را تکان داد. سه سالی بود که با عوض کردن نام خانوادگی‌ش حس خوبی پیدا کرده بود. خان زاده برازنده سیاوش بود؛ پسر مردی شریف بودن افتخار او بود.

- سلام بفرمایین.

مینا محتاطانه گفت:

- راجب غمزه می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

سیاوش بازدمش را با حرص بیرون داد. در آن چند روز گذشته به روش‌های مختلف از صحبت راجع به آن مسئله فرار می‌کرد. رو کرد به زن قد بلند و لاغر روبرویش که بچه‌ها او را خاله مینا صدا می‌زدند.

- بریم دفتر.

با پی‌میلی همراه با مینا راهی دفتر کار شدند تا راجع به دادن غمزه به خانواده جدید صحبت کنند؛ دختری که جانش بسته به جان سیاوش بود؛ وارد دفتر شدند. مینا بدون مقدمه فرم را روبروی سیاوش گذاشت و گفت:

- خانواده دکتر معصومی شرایط کافی رو دارن. چندین ماهه راجع بهشون تحقیقات زیادی شده. چیز بدی ندیدن؛ به‌نظرم مورد بسیار مناسبی هست برای غمزه کوچولو.

سیاوش با غم عجیبی به فرم نگاه کرد. غمی که مالا مال وجودش را گرفته بود. انگار که با آن کار بار دگر غمزه را می‌خواست از دست بدهد!

دوباره ذهنش کشیده شد به سه سال پیش؛ زمانی که غمزه کنارش بود و نفس می‌کشید.

کمی از خورشت فسنجانی که غمزه درست کرده بود را روی پلویش ریخت؛ چهره غمزه غمگین تر از روزهای دیگر بود؛ غذای داخل دهانش را بعد از جویدن پایین داد و پرسید.

- چیزی شده؟

غمزه شانه بالا انداخت و گفت:

- نه.

اما سیاوش می‌دانست که چیزی شده است که غمزه آن قیافه درهم را به خود گرفته.

- کشتیات غرق شدن؟

غمزه انگار در آن حال و هوا نبود.

- نه.

- د حرف بزن ببینم چی شده؛ عه!

با صدای بلند سیاوش، دخترک به خودش آمد.

- دلم گرفته!

- از چی؟ من کاری کردم که ناراحت بشی؟ چی شده خب؟!

غمزه دستی به لباسش کشید و حینی که با انگشتان دستش بازی می‌کرد گفت:

- یادمه پرورشگاه که بودم، یه خانواده پولدار از من خیلی خوششون اومده بود. اون وقت ۸ سالم بود، قرار بود منو بدن به اونا. خوشحال بودم چون میگفتن قراره خوشبخت بشم و یه مامان بابای پولدار و خوب گیرم میاد.

منم قند تو دلم آب میشد وقتی به اسباب بازی‌های زیاد و محبت و قریون صدقه رفتنشون فکر می‌کردم!

نفس عمیقی کشید؛ بغض ته گلویش بیداد می‌کرد.

- اما نمی‌دونم چرا یهو همه چیز عوض شد و اونا پارسا رو برداشتن و بردن؛ دختر نخواستن! دلم شکست خیلی؛ تا مدت ها فکر می‌کردم آخه چه ایرادی داشتم که پارسا نداشت... امروز صبح که رفته بودم خرید کنم، تو سوپر مارکت دیدم اون مردو. پیر شده بود اما اون قدر نه که نشه شناخت. چهره ها تو ذهن بچه ها خوب ثبت میشه؛ پیشش یه دختر بچه بود، می‌گفت نوشه!

پوزخندی زد و ادامه داد.

- بچه که بودم، از باعث و بانی اونی که نظر اونا رو عوض کرد، می‌گفتم نمی‌گذرم؛ چون جلوی خوشبختیمو گرفت! شاید جای پارسا من می‌شدم و اونا بچه منو ب*غل می‌گرفتن!

صدای مینا رشته افکار سیاوش را از هم پاره کرد.

- خب نظرتون؟

سیاوش نگاه از فرم گرفت. دلش نمی‌خواست بعدها غمزه باعث و بانی و اویی که باعث بدبختیش شده است را نفرین کند... بی میل بود اما مجبور هم بود؛ او خودش را ضامن خوشبختی آن دخترک مو فرفری می‌دانست.

دلش را به دریا زد و گفت:

- قبوله. اما قبلش باید با خود مرده حرف بزنم.

مینا لبخندی زد.

- حتما بهشون اطلاع می‌دم!

سیاوش بدون زدن هیچ حرفی در اتاق را باز کرد تا بیرون برود که با چیزی برخورد کرد؛ در آبی همه چیز نقش زمین شد. سیاوش سریع دست ترنج را گرفت و ترنج برای برقراری تعادلش تکیه‌اش را به سینه پسرک داد.

_ ب...ب...ببخشید.

سیاوش سر تا پای ترنج را نگاه کرد. با آن مانتو سبز کاجی کوتاه، اندامش ریزه تر شده بود. لبخندی زد و گفت:

- تدریس تموم شد؟

ترنج به خودش آمد و سریع از ب*غل سیاوش بیرون آمد. هر دو به اتفاق خم شدند و وسیله های ریخته شده روی زمین را جمع کردند.

- نگفتی؟

ترنج اخمی کرد و گفت:

- چرا جلوتو نگاه نمی‌کنی؟ واقعا آدم به این گندگی و ندیدی؟

هر دو ایستادند؛ سیاوش سر تا پای دخترک را نگاهی کرد و با حالت تمسخر گفت:

- آدم گنده؟ نکنه خودتو میگی؟

ترنج با ده*ان کجی گفت:

- پس نه عمو میگو!

سیاوش شانه بالا انداخت.

- والا با عمه محترم تا به حال قسمت نشده آشنا شم.
- چقدر بر روی تو بشر!
- اونی که باید چشماشو باز می کرد و آدم گنده رو می دید تو بودی خانم معلم نه من!
- ترنج پشت چشم نازک کرد.
- تو سرت پایین بود.
- سیاوش چشمک زد و با اعتماد به نفس گفت:
- از بس سر به زیرم!
- ترنج با چشمان گشاد به سیاوش نگاه کرد.
- برای هر چیزم جواب داری؛ رو نیست که سنگ پای قزوینه!
- سیاوش لبخند کش داری زد و آرام گفت:
- خودت هوس بغلمو کردی باز نگو نفهمیدم ها؛ حالا باشه من به کسی نمی گم! روز خوش!
- ترنج با ده*ان باز به رفتن سیاوش خیره شد و او را بدرقه کرد.
- سیاوش وارد حیاط شد. غمزه با دیدن او شتابان درحالی که نقاشیش را در دست داشت به سمتش آمد.
- سیا؟ سیا؟
- سیاوش با ذوق ایستاد.
- جان؟
- غمزه نقاشی را به سمت او گرفت و گفت:
- قشنگ کشیدم؟
- سیاوش نقاشی را گرفت و نگاه کرد. یک دختر و پسر دست در دست هم کشیده بود؛ سیاوش اخم تصنعی کرد و گفت:
- این پسره کیه؟
- غمزه خندید و با ذوق بیشتری گفت:
- تویی!
- سیاوش هم خندید.
- خب تو که کوچولویی این جا چرا این همه خودتو بزرگ کشیدی؟
- این من نیستم.
- عه پس کیه؟
- خاله ترنج.

- سیاوش با تعجب پرسید.
- پس چرا دست منو گرفته؟
- غمزه آرام به سیاوش اشاره کرد و گفت:
- بیا نزدیک... گوشت و بیار.
- سیاوش خم شد.
- دختر مهربون و خوشگلیه؛ من پسندیدم! توام که ازش بدت نمیداد، چند بار دیدم اومدی پشت در وایسادی یواشکی نگاهش کردی.
- سیاوش ابرو بالا انداخت؛ خنده‌اش گرفته بود از حرف های غمزه. اما سعی کرد خودش را عصبی نشان دهد.
- این چه حرفاییه میزنی غمزه؟
- دخترک ل*ب برچید و دست هایش را به کمر زد.
- چیه؟ مگه دروغ میگم؟
- اون فقط یه معلمه نقاشیه همین.
- غمزه نقاشی را گرفت و گفت:
- باشه قبول نکن، اما ثابت میشه!
- رویش را از سیاوش گرفت و به سمت هم‌بازی هایش رفت، سیاوش چطور می‌توانست از او دل بکند؟ مطمئناً اگر شرایط کافی را داشت، خودش او را به فرزند خواندگی قبول می‌کرد؛ اما حیف نمیشد!
- به چی فکر می‌کنی؟
- به سمت ترنج برگشت.
- به غمزه.
- چرا؟
- حسرت بزرگی در لحن صدایش موج می‌زد.
- قبول کردم که بره!
- ترنج مقداری از موهایش را پشت گوشش داد و گفت:
- قبول کردی که خوشبخت بشه. پس ناراحتی نداره!
- داره و اینو فقط منی می‌دونم که جونم به جونش بستست.
- ولی به‌خاطر خودخواهی خودت نمی‌تونی سرنوشت این بچه رو تغییر بدی!
- سیاوش سری به نشانه تایید تکان داد.
- می‌دونم؛ برای همین قبول کردم.

- ترنج حینی که به سمت در خروجی می‌رفت گفت:
- با دیدن خوشبختیش می‌فهمی که چقدر کارت درست بوده؛ من کارم تموم شده دیگه میرم تا فردا. سیاوش همراهش شد.
 - می‌رسونمت.
 - لازم نیست به آژانس زنگ زدم.
 - سیاوش با لحنی جدی ماشین را باز کرد و گفت:
 - تا من هستم آژانس سیخی چند؟ سوار شو.
 - ترنج بدون رو دروایی در جلو را باز کرد و سوار شد.
 - سیاوش ماشین را روشن کرد و گفت:
 - هنوز خونتون همون جاست؟
 - ترنج فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و کمر بندش را بست.
 - با حرکت کردن سیاوش، ترنج ناگهان انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت:
 - اول میرم بهشت زهرا!
 - سیاوش شش دنگ حواسش پی رانندگی بود.
 - مگه امروز چند شنپست؟
 - پنجشنبه.
 - سیاوش با کف دستش محکم روی پیشانی‌اش زد؛ ترنج با تعجب به او نگاه کرد.
 - چیزی شده؟
 - چنگی میان موهایش برد و گفت:
 - لعنتی یادم رفت مثل همیشه!
 - چیو؟
 - میدان را دور زد و گفت:
 - باید یه جایی برم.
 - ترنج به بیرون اشاره کرد.
 - خب منو پیاده کن بعد برو.
 - سیاوش بدون حرفی با سرعت ماشین را می‌راند و به حرف ترنج بی تفاوت ماند. ترنج باز هم گفت:
 - _ خب منو کجا می‌بری؟ دیرم بشه مامان نگرانم میشه؛ عه!
 - دو دقیقه هم طول نمی‌کشه.

منطقه‌ای که سیاوش داشت به سمتش می‌رفت، حس خوبی به ترنج نمی‌داد. رفته رفته به مناطق فقیر نشین نزدیک می‌شدند. سیاوش گفت:

— نگران نباش نیاوردم سرتو ببرم! یه کار کوچیک دارم، انجام می‌دم بعد بریم!

ترنج با ترس به اطرافش نگاه کرد و با تردید و دو دلی سر تکان داد؛ سیاوش به سمت کوچه ای پیچید. چند پسر بچه کوچک مشغول توپ بازی بودند. با دیدن همچون ماشینی با ذوق به آن خیره شدند و در گوش هم چیزی پیچ کردند.

سیاوش مقابل خانه‌ای ماشین را نگاه داشت.

- این جا بشین میام.

از ماشین پیاده شد و در خانه را زد و منتظر ایستاد. بعد از چند لحظه در توسط مردی میان سال باز شد. مرد با دیدن سیاوش رنگ از رخسارش پرید. در آنی قیافه سیاوش تبدیل به آدمی دیگر شد؛ چشمانش سرخ و رگ گردنش متورم از عصبانیت. ناگهان یقه مرد را گرفت و فریاد کشید.

- مردک بی همه چیز تو این جا چه غلطی می‌کنی؟! مگه نگفتم حق نداری پاتو بزاری اینجا؟! هان؟!

ترنج با ترس سریع از ماشین پیاده شد و به سمت سیاوش رفت. پسرک مرد را محکم به دیوار کوبید و دوباره با فریاد گفت:

- گفته بودم یه بار دیگه دوروبر شیرین ببینمت باید خدا حافظی کنی با زندگیت! گفته بودم بچه هات و به عزات می‌نشونم! گفته بودم دورشو خط بکش؛ پس این جا چه غلطی میکنی؟!

ترنج سعی در آرام کردن سیاوش داشت؛ در آن حین شیرین از خانه بیرون آمد و با دیدن معرکه ی سیاوش جنگی به صورتش زد و شتابان به سمت آن‌ها دوید.

ترنج گیج به شیرین و کار سیاوش نگاه می‌کرد.

شیرین با ترس گفت:

- سیا... تورو خدا ولش کن!

سیاوش به طرف شیرین توپید.

- این بی همه چیز اینجا چه گوهی میخوره؟!

- توضیح می‌دم ولش کن!

سیاوش با صورتی قرمز رو کرد به آن مرد.

- بگو اینجا چه غلطی می‌کنی بهرام؟!

بهرام آب گلویش را با ترس فرو داد. سنش زیاد بود. بیشتر از سیاوش، اما شدید از او حساب می‌برد!

- توضیح میدم آقا سیاوش!

سیاوش یقه بهرام را رها کرد و گفت:

- بنال!

بهرام نگاهی به سیاوش و سپس ترنج انداخت؛ شیرین پیش دستی کرد و گفت:

- بریم داخل حرف بزنیم؛ اینجا زشته.

سیاوش بدون هیچ حرفی وارد حیاط شد و پشت بندش بقیه.

بهرام آرام شروع به حرف زدن کرد.

- شیرین...

سیاوش با خشم میان کلامش پرید.

- کشمشم دم داره؛ کلمه خانم بده پشت بنده اسمش مرتیکه!

بهرام سری تکان داد و گفت:

- شیرین خانم، الان بیشتر از همه به ساپورت مالی احتیاج داره؛ بعد فوت پدر مادرش، تنها شد...

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- مرتیکه همسن باباشی!

_ بچه هام خارجن و کاری به من ندارن. منم دلم گرفتار شده...

سیاوش با مشت به درخت توت داخل حیاط کوبید و فریاد زد.

- دلت غلط کرده که گرفتار یه دختر 16 ساله شده نره غول! اینو آویزه گوشت کن بهرام! تا من زندم، نمی زارم

شیرین زنت بشه؛ حالا هم گورتو گم کن برو از این خراب شده بیرون!

به در بیرون اشاره کرد و بلند تر فریاد زد.

- هری!

شیرین نزدیک آمد که سیاوش با چشم غره و صدایی پر از خشم گفت:

- حساب تو بمونه برای بعد دختره چشم سفید! وقتی تنهایی این بی شرف تو این خراب شده چه گوهی می خوره

هان؟!

شیرین چند قدم عقب رفت و سر به زیر انداخت. بهرام حینی که عزم رفتن کرده بود به عنوان حرف آخر گفت:

- آخرشم میای سمت خودم؛ کجا پیدا میشه پسری که یه دختر بی کس و کار مثل اینو بگیره که چیزی جز قیافه

نداره؟

صدای کوبیده شدن در بیرون آمد و سپس صدای بم مردانه ای...

- من!

همه سرها به سمت صاحب صدا چرخید. سیاوش با تعجب گفت:

- بهنام!

بهنام پله ها را پایین آمد و درست مقابل بهرام ایستاد. چهره اش آثاری از خشم نداشت اما لحنش پر بود از حرص.

- من! حرفیه؟ حالا که فهمیدی راحتو بکش و هری!

بهرام به سمت شیرین چرخید.

- این جی میگه؟

به جای شیرین سیاوش جواب داد.

- همین که شنفی؛ برو دیگه برنگرد!

بهرام با حرص از خانه خارج شد. ترنج که هنوز هیچی از ماجرا نفهمیده بود با گیجی گفت:

- می شه یکی بهم بگه این جا چه خبره؟ سیاوش شیرین کیه؟

سیاوش مقابل بهنام ایستاد.

- این جا چیکار میکنی؟

سوال ترنج را بدون پاسخ گذاشت! بهنام ل*ب باز کرد جواب دهد که ترنج با عصبانیت و قیاقه حق به جانبی گفت:

- ازت سوال پرسیدما سیاوش!

سیاوش با آرامش جواب داد.

- سر فرصت توضیح می دم بهت.

شیرین روی پله ها نشست و با لحنی غم بار گفت:

- یه دختر بی کسم که بخاطر ندونم کاری یه مرد بی شرف، بابام خونه گیر شد و خودمون پایین نشین! سنم کم بود که می رفتم دست فروشی می کردم؛ روز به روز وضعمون بدتر میشد؛ گاهی حتی تا دو روز گرسنه می موندیم! تا این که سیاوش اومد تو زندگیمون؛ همه چی عوض شد. سیاوش شد عین برادر بزرگترم و هر هفته بهمون سر می زد و پول می داد؛ من می رفتم مدرسه و راحت بابا رو دوا و دکتر می بردیم؛ گاهی اون قدر زیاد میومد پیشمون که عادت می کردیم... سال پیش که با اختلاف دوماه هم مادرم مرد هم پدرم، تصمیم گرفتم خودم کار کنم؛ اما بازم سیاوش نداشت! نگران نباشین خانم؛ من هیچ نسبتی ندارم با سیاوش جز سربار بودن!

سیاوش اخم کرد.

- نزن این حرفو؛ نگفتی بهرام جی می خواست؟!

شیرین با شجاعت گفت:

- خودم خواستم بیاد؛ دیگه خسته شدم از سربار بودن و هر هفته پنجشنبه سر زدنا.

سیاوش خواست به سمت شیرین هجوم ببرد که بهنام مقابلش ایستاد و گفت:

- مگه من چند هفته پیش باهات حرف نزده بودم؟ چرا باز خواستی با بهرام ازدواج کنی؟

- چون تو رو هم سیاوش می فرستاد پیشم. پس آدم اوئی، میخوای با من از روی ترحم ازدواج کنی که پشتم باشی.

بهنام رک حرفش را زد.

- درسته سنت کمه، درسته الان نیاز به پشتیبان داری، درسته برای ازدواجت خیلی زوده، اما من از پیشنهادم مطمئنم. اگه بخوای، می‌تونی تا یه مدت که بزرگتر شی کنار خواهرم که تنه‌است و دانشجو زندگی کنی؛ من اجبارت نمی‌کنم به این ازدواج؛ اما بدون کوتاه نمیام!

سیاوش که از حرف های ناگهانی بهنام شوکه شده بود، چنگی به موهایش کشید و گفت:

- این حرفا چیه بهنام؟

بهنام شانه بالا انداخت.

- من شیرین و می‌خوام همین؛ سادست.

- اما اون خیلی کوچیکه!

- دو سال دیگه به سن قانونی می‌رسه. مطمئناً سن منم نسبت به اون مرتیکه بهتره؛ ده سال فاصله سنی بهتره یا پنجاه سال؟!

سیاوش نگاهی به شیرین انداخت.

- نمی‌خوام مجبورم کنم به کاری؛ اما من در مقابل تو مسئولم؛ نظرت چیه؟

شیرین که بی‌میل نبود، شانه بالا انداخت. خسته بود از سربار بودن! دلش زندگی خوب برای خودش را می‌خواست؛ دلش آرامش می‌خواست! سنش کم بود اما قد یک زن 40 ساله تجربه داشت؛ یک سال بود تنها زندگی می‌کرد و همین کلافه‌اش کرده بود!

- قبول می‌کنم.

بهنام لبخندی زد و به سیاوش گفت:

- کنارت درس گرفتم و کمی مردونگی ریختی تو وجودم؛ سیاتاج نیستی اما رفیقش هستم؛ بهم اعتماد کن!

سیاوش که گیج شده بود، ترجیح داد از خانه خارج شود. پشت سرش ترنج هم بیرون آمد و گفت:

- چرا ناراحتی از اینکه دوستت ازش خاستگاری کرده؟

سیاوش نیم‌نگاهی به ترنج کرد؛ همان لحظه شیطنتش گل کرد.

_ خب راستش، من ... چطور بگم آخه...

- بگو.

- من ... شیرینو می‌خواستم.

ترنج اخمی کرد و گفت:

- چی؟ خب اگه تو اونو می‌خواستی، چرا اون حرفا رو اون روز بهم گفتی؟

سیاوش شانه بالا انداخت.

- مس*ت بودم!

- ترنج با چشمانی گشاد از تعجب گفت:
- چرا دروغ میگی؟ تو کی مش*روب خوردی که مس*ت شی؟
- سیاوش صورتش را نزدیک صورت ترنج کرد.
- من الانم مستم!
- ترنج تقریباً جیغ کشید.
- واقعا؟! مگه می شه؟
- آره؛ چرا نشه؟
- آخه از صبح کنار هم بودیم، کی مش*روب خوردی؟
- لازم نیست برم یه گوشه و مس*ت کنم که! نوشیدنی الکی من همین جاست کنارم.
- و به چشمان ترنج نگاه کرد و اضافه کرد.
- کافیه نگاه کنم تا نخورده مس*ت بشم و کیف کنم از مستی!
- ترنج سرش را به زیر انداخت و گفت:
- پس شیرین؟
- سیاوش پوزخندی با شیطننت زد.
- حسودیت شد؟
- ترنج همانند برق گرفته ها سرش را بالا آورد.
- نه اصلاً!
- آره بابا کاملاً مشخصه!
- آره خب مشخصه؛ حسودی چی و بکنم آخه؟!
- این که یکی دیگه رو هم بخوام!
- ترنج شانه بالا انداخت.
- خب بخواه!
- عه؟ جدی؟ بخوام؟
- ترنج اخمی کرد و جواب داد.
- عه ول کن ببینم! دیرم شده باید برم خونه!
- سیاوش خندید.
- بالاخره که باید بگی.
- چیو؟

سرش را به راست متمایل کرد و آرام گفت:

- این که دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید ترنج خانم!

چشمکی زد و وارد خانه شد تا با بهنام اتمام حجت کند .

ترنج تکیه‌اش را به ماشین داد و منتظر سیاوش ماند. بعد دقایقی سیاوش از خانه بیرون آمد و گفت:

- سوار شو بریم.

قفل درهای ماشین را باز کرد و هر دو سوار شدند.

برق رضایت از چشمان سیاوش دیده میشد. چه کسی بهتر از بهنام؟! اصلا فکرش را هم نمی‌کرد با چندبار

فرستادن بهنام نزد شیرین همچین اتفاقی بیوفتد!

با حرف هایی که دست آخر زده بود قرار بر این شد تا رسیدن شیرین به سن قانونی هردو صبر کنند و شیرین نزد

بهناز خواهر بهنام برود. خیال سیاوش هم راحت می‌شد!

- چی شد تصمیم گرفتی به اون خانواده کمک کنی؟

سیاوش نیم نگاهی به ترنج انداخت.

- مگه دلیل می‌خواد؟

- خب این همه خانواده! چطور باهاشون آشنا شدی؟

سیاوش شش دنگ حواسش به جلو بود.

- بابای شیرین کارگر بابام بود؛ یه روز می‌ره بالا دیوار تا اوامر آقا رو اجرا کنه که پاش لیز میخوره و می‌افته زمین. از

بد روزگار، نخاعش آسیب شدید می‌بینه و زمین گیر میشه.

نفس عمیقی از روی درد کشید و ادامه داد.

- حاجی عین تفاله جای می‌اندازتش کنار! انگار نه انگار شاگردش بوده؛ غریبه شد یهو؛ اصلا نمی‌شناختش... وقتی

گریه های زنش و در مغازه دیدم، دلم تاب نیاورد و خودم دورادور ساپورتشون کردم و یواش یواش نزدیک شدم

بهشون.

ترنج لبخند تلخی زد و گفت:

- چقدر اختلاف بین تو و حاجی!

- طبیعیه؛ من بچه اون بابا نبودم!

ترنج سری جنباند و نگاه از سیاوش گرفت. حرفی برای گفتن نداشت؛ چیزهایی از سیاوش دیده بود که یک صدم آن

را در سینا ندیده بود. سوالی سخت ذهنش را درگیر کرد؛ با تردید پرسید.

- هنوز.... دزدی می‌کنی؟

سیاوش خندید. خیلی وقت بود انتظار همچین سوالی از جانب ترنج را می‌کشید.

- سه ساله توبه کردم؛ بعد از فوت غمزه.

با آوردن نام غمزه اخم عمیقی مهمان ابروان ترنج شد. تا به حال غمزه را ندیده بود اما مطمئن بود سیاوش خیلی دوستش داشت! نمی دانست چرا، اما دلش نمی خواست به غمزه فکر کند؛ این که یک زمانی غمزه قرار بود زن سیاوش شود او را آزار می داد!

سکوتش باعث نشد سیاوش چیزی راجع به او نگوید.

- یادمه یه بار ملامتم کرد برای کارم؛ می گفت تو دلت پاکه.

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد.

- خودش پاک بود و منم پاک می دید؛ چند باری وقتی نماز می خوند نگاهش کردم؛ پر بود از آرامشی که نمی دونم جنسش از چی بود! بعد مرکش، خیلی چیزا عوض شد تو زندگیم!

ترنج که دلش نمی خواست آن بحث ادامه پیدا کند، گفت:

- اگه کار داری منو همین جاها پیاده کن خودم می رم.

سیاوش نگاه عاقل اندر سفیهی به ترنج کرد.

- وسط اتوبان؟

ترنج چشم به بیرون دوخت؛ کلا موقعیتش را فراموش کرده بود؛ سیاوش خندید.

- حسود میشی لپات گل میندازه.

ترنج سریع کف دست هایش را روی گونه هایش گذاشت و با حرص گفت:

- تو چرا امروز گیر دادی به حسادت من؟! چرا فکر کردی من نسبت به آدمای دورت حساسم و حسود؟

- فکر نمی کنم مطمئنم!

بعد به آسمان نگاه کرد و حالت مظلوم به خودش گرفت و گفت:

- آخه خدا این چه غروریه که به دخترا دادی؟ مگه اعتراف به عشق چقدر سخته؟

ترنج چشم غره رفت از روی زیاد سیاوش.

- رو که نیست سنگ پای قزوینه؛ چه عشقی؟ چه کشکی؟ خواب دیدی خیر باشه سیاتاج خان!

سیاوش وارد خیابان اصلی شد؛ دو دختر کنار گاردریل ها ایستاده بودند. سیاوش، ماشین را نگه داشت و رو کرد به ترنج.

- خب پیاده شو.

ترنج با تعجب گفت:

- چرا؟

- خب مگه نمی خواستی بری خونتون؟

- گفتم اگه کار داری!

- خب کار دارم.

- چه کاری؟

سیاوش به آن دو دختر نگاه کرد و گفت:

- زدم تو کار مسافرکشی!

ترنج به دخترها نگاه کرد و با حرصی که خودش هم نمی دانست از کجا نشأت می گیرد به سیاوش توپید.

- منو پیاده می کنی که اونا رو سوار کنی؟

سیاوش با خنده شانۀ بالا انداخت.

- خب خودت گفتی اگه کار دارم پیادت کنم.

ترنج محکم تر سر جایش نشست.

- اگه قراره اونا بشن مسافرت منم یکیشون.

- یعنی تو باشی و من اونا رو سوار کنم؟

ترنج چشمانش را کوچک کرد و با عصبانیت گفت:

- اشکالش چیه؟

_ والا اشکالی که نداره ولی خب باز لپات گل انداخته نازدار خانم!

ترنج از سیاوش رو گرفت و ترجیح داد سکوت کند؛ سیاوش سری با خنده تکان داد و گفت:

- بالاخره می گی، حالا ببین کی گفتم!

بهنام سیگار خودش و سیاوش را روشن کرد؛ هردو در حیات کاملاً خلوت بهزیستی ایستاده بودند؛ کودکان سخت مشغول یادگیری نقاشی بودند؛ سیاوش پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- چی شد تصمیم گرفتی با شیرین ازدواج کنی؟

بهنام زمین را نگاه کرد؛ با گفتن چند کلمه ده*ان سیاوش را بست.

- به همون دلیلی که تو می خواستی با غمزه ازدواج کنی!

سیاوش عمیق به بهنام نگاه کرد، بهنام لبخندی زد.

- چیه خب؟ مردونگی مختص سیاتاجه؟

سیاوش شانۀ بالا انداخت.

- مردونگی مختص اهلش! اتفاقاً یکی از اون چیزای اختصاصی مردونگیه که هرکسی نمی تونه داشته باشه! نر بودن راحت؛ مرد بودن که سخته! مرد که باشی مسئولیتت سخت میشه خیلی سخت!

نفس عمیقی کشید؛ به دود حاصل از سیگارش خیره شد و ادامه داد.

- مرد که باشی، باید کوه بشی برای ناموست که نکنه دلش بلرزه از سختی دنیا! مرد که باشی، درآوردن گریه دختر برات باید بشه حکم مرگ! مرد که باشی، دلت می شکنه اما دل نمی شکنی! مرد که باشی، زمین خوردی یه یا علی

میگی و پا میشی اما احدی و زمین نمی زنی! ضعیف کشی کار یه مرد نیست؛ مرد بودن حرمت داره؛ ارزش داره؛ ختم کلوم مرد که باشی، تموم ابهت مردونگیت فقط باید خلاصه بشه به نفسای یه دختر؛ دختری که انتخاب کردی نه دلشو بشکنی نه گریشو در بیاری نه آزارش بدی!

یکی عمیق به سیگارش زد و گفت:

- مردونگی مختص سیاتاج نیست؛ مختص اهلش! توام اهل دیار مرام و معرفتی رفیق.

بهنام به شانه سیاوش زد و با فخر گفت:

- هر چی دارم از تو دارم؛ یه روز فکر می کردم دزد پولامی اما حالا فهمیدم دزد عقل و افکاری! دزد اون بهنام بی عاری که هیچی جز خودش برایش مهم نبود!

سیاوش خواست جوابش را بدهد که با آمدن مردی متشخص و کت و شلوار پوشیده نگاهش خیره به او ماند؛ می شناخت که بود! مگر می شد آدمی را که قرار است پاره تنش را ببرد به خاطر نداشته باشد؟! حتی از روی عکس!

مرد نزدیک آمد؛ دستش را به سمت سیاوش دراز کرد و با روی گشاده گفت:

- سلام؛ دکتر معصومی هستم.

سیاوش با رغبت و تردید، دستش را فشرد.

- سلام، خان زاده ام؛ سیاوش خان زاده.

بعد از احوال پرسی با بهنام، رو کرد طرف سیاوش و گفت:

- خانم خادم گفتن با من کار دارین؛ راجع به غمزه!

بهنام سری به سیاوش تکان و ترجیح داد آن ها را تنها بگذارد.

- بله.

- بنده در خدمتم.

سیاوش بی مقدمه و راحت حرف هایش را شروع کرد.

- انگشت گذاشتین رو دختری که فرق داره با بقیه بچه ها.

- چه فرقی؟

سیاوش سیگارش را زیر پا انداخت و خاموشش کرد.

- لافاقل برای من فرق داره؛ عزیز کرده ست؛ جونم به جونش وصله؛ خانواده های زیادی دست روش گذاشتن اما با وسواسی که من دارم رو انتخاب خانواده تا الان مونده؛ اما واقعا نتونستم ایرادی راجع بهتون پیدا کنم!

- لطف دارین.

- از حاشیه رفتن خوشم نمی آد؛ میرم سر اصل مطلب؛ تعهد کتبی غیر تعهدات بهزیستی به شخص بنده می دین که غمزه رو خوشبخت می کنین، نمی زارین کم و کسری داشته باشه و آب تو دلش تگون بخوره!

- بله حتما؛ غیر این نمی شه، من به شما قول میدم!

سیاوش کمی گرفته شد؛ برای گفتن آن حرف دو دل بود اما ترجیح داد بگوید!

- ماهی یکی دوبار بزارین ببینمش.

دکتر معصومی کمی با تعجب گفت:

- چرا؟

- همه می‌دونن غمزه عین دختر نداشته منه؛ عین خواهر نداشته منه؛ اسمشو من گذاشتم روش؛ من بزرگش کردم؛ خود غمزه هم به من خیلی وابسته‌ست؛ مطمئن باشین اگه شرایطش رو داشتم حتما خودم به فرزند قبولش می‌کردم!

مرد با چهره ای مهربان، در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

- مشکلی نیست؛ اگه خود غمزه اینو بخواد من حرفی ندارم. شمام مثل برادر بزرگتش!

سیاوش سری تکان داد.

- برین بقیه کارا رو بکنین. ان شاء الله لیاقت غمزه رو داشته باشین. فقط یادتون باشه من همیشه حواسم بهش هست!

- مطمئن باشین خوشبخت می‌شه!

سیاوش فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. بغضش گرفته بود؛ بعد از مرگ غمزه این بار برای رفتن غمزه دیگر، بغض راه گلوش را بسته بود. مرد با دیدن حال دگرگون سیاوش، چیزی نگفت و به سمت دفتر راه افتاد. پسرک بازدمش را بیرون داد و برای جلوگیری از ریختن اشک‌هایش چند بار تند تند پلک بر هم زد.

می‌دانست با این کار چقدر روح غمزه شاد خواهد شد، اما روح خودش چه؟ سیاوش خیلی وقت بود خودش را فراموش کرده بود، هر کاری می‌کرد فقط بخاطر غمزه‌ای بود که یک زمانی فقط حکم خدمتکار خانه‌اش را داشت! صدای قدم‌های شخصی را کنار خودش شنید. سر بلند کرد؛ با دیدن دخترک مو فرفری لبخندی از روی اجبار زد و گفت:

- سلام عزیزم!

غمزه ل*ب برجید؛ چشمانش پر بود از غم؛ غمی که شدید برای سیاوش آشنا می‌آمد.

- اون آقا قراره بابای من بشه؟

سیاوش دستان کوچک دخترک را در دست گرفت و روبروی خودش نگهش داشت.

- مرده خوبیه.

- خوب‌تر از تو؟

- خوب‌تر از من.

- باید برم؟

- تو که راضی بودی بری؛ چی شد حالا؟

غمزه سعی در نگه‌داشتن بغضش کرد.

- الانم راضیم، اما تو چی؟

- منم قول می دم بیام بهت سر بزمن عزیزم.
- برات راحتہ از من جدائی؟
- چرا این فکر کردی؟ خودت کہ می دونی چقدر دوستت دارم!
- اهوم می دونم؛ اما چرا راضی ای کہ برم؟ مگہ دوستم نداری؟
- سیاوش موهای غمزہ را نوازش کرد و با مهربانی گفت:
- چون دوستت دارم می خوام خوشبخت شی.
- من خوشبخت بشم تو خوشحال می شی؟
- آره عزیزم؛ آدمای وقتی یکیو دوست داشته باشن از خوشبختیش خوشحال میشن.
- غمزہ بی هوا سیاوش را در آغوش کشید؛ اجازه داد اشک هایش بریزند تا آرام شود. سیاوش شروع به نوازش دخترک کرد. هردو ساکت بودند. هر دو پر بودند از غم؛ غمی کہ در قلب جفتشان یکسان لانه کرده بود.
- نمی خواستند از ہم جدا شوند؛ غمزہ از تہ دل حق می کرد و دل سیاوش را ہزار ریش! اما باز ہم پسرک دلش نمی خواست جلوی گریہ او را بگیرد. می خواست سبک شود؛ غمزہ دختر درون گرایی بود؛ بہ راحتی احساسش را بیان نمی کرد!
- غمزہ را از آغوشش بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد و گفت:
- می دونستی با این کارت ممکنہ باعث شی پا ہزارم رو قانونام و نزارم بری؟ گریہ نکن؛ آرام باش چون هیچ وقت تنہات نمی زارم تا وقتی جون داشته باشم ہواتو دارم! این قولو سیاوشی بہت میدہ کہ تا بحال زیر هیچ حرفش و قولش نزدہ!
- حتی اگہ بزرگ شم؟
- حتی اگہ بزرگ شی، ہمیشہ کنارتم ہمیشہ!
- غمزہ بینیش را بالا کشید و با لحن شیطننت باری گفت:
- حالا کہ می خوام برم می خواستم یہ چیزی بہت بگم.
- سیاوش بینی غمزہ را کشید و گفت:
- چی فسقلی؟
- غمزہ نزدیک سیاوش شد و آرام گفت:
- می دونستی خالہ ترنج دوستت دارہ؟
- سیا ابرو بالا انداخت.
- تو از کجا می دونی؟
- غمزہ سرش را پایین انداخت، سیاوش فہمید کہ این علامت یعنی باز ہم دستہ گل بہ آب دادہ است.
- توکل بہ خدا! بگو ببینم چی کار کردی باز؟

- چیزه... اوممم... من خب؟ برای اینکه مطمئن شم خاله هم دوستت داره بهش یه دروغی گفتم.

سیاوش مشکوک پرسید.

- چی؟

- گفتم که حس میکنم سیاوش خاله مینا رو می‌خواد.

سیاوش همانند برق گرفته ها با چشمان گشاد شده از تعجب پرسید.

- این چه حرفی بود غمزه؟

غمزه همچنان سرش پایین بود.

- آخه بقیشو گوش کن... تا اینو گفتم خاله سرش و بلند کرد گفت مطمئنی؟ از کجا می‌دونی؟ منم گفتم حس می‌کنم. خاله گفت نه حسست غلطه چون عمو سیاوش یکی دیگه رو می‌خواد.

با شنیدن این حرف گل از گل سیاوش شکفت؛ غمزه ادامه داد.

_منم پرسیدم کیه؟ گفت نمی‌دونم؛ منم برای این که بفهمم می‌خوادت یا نه، گفتم تو آگه جای خاله مینا بودی به عمو سیاوش جواب مثبت می‌دادی؟ اونم انگار عصبانی شد گفت خاله مینا غلط کرده!

سیاوش به یک‌باره با صدای بلند خندید. غمزه آرام سرش را بلند کرد و پرسید.

- کار بدی کردم؟

سیاوش لب او را کشید.

- نه عزیزم!

غمزه هم متقابلاً لبخند زد. سیاوش زیر لب *ب* گفت:

- پس خانم نقاش بازیش گرفته با من؛ خب منم بازی می‌کنم. چی از این بهتر؟!

و بعد دوباره خندید .

کارهای تحویل غمزه به خانواده جدیدش، مشغله ذهنی سیاوش را زیاد کرده بود. مدتی تمامی وقتش را برای غمزه گذاشته بود و بس، از همه چیز و همه عالم غافل شد فقط برای دخترکی که نسبت به او شدید حس مسئولیت داشت!

دلش می‌خواست غمزه کوچک به‌جای غمزه بزرگ خوشبخت شود و زندگی کند!

آخرین روزی که غمزه را به خانواده جدیدش تحویل داد بدترین روزش بود. غم عجیبی تمام وجودش را گرفته بود غمی از جنس دوباره از دست دادن، اما ته دلش خوشحال بود که به عهدش وفادار مانده! عهدی که هنگام پیدا کردن آن دخترک کوچک، سر خاک غمزه بست و تا آخرین نفس برایش جنگید! امید داشت خدا نگاهش را از او نگرفته و مراقب غمزه کوچولو همیشه و در همه حال هست.

سومین سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد. پیراهن مشکیش را از آویز بیرون کشید و روی تخت انداخت. شال سیاه رنگش را هم همین‌طور.

با یک حرکت تیشرتش را از تن خارج کرد و پیراهن مشکی را به تن کرد؛ در حال بستن دکمه هایش بود که صدای آیفون بلند شد. آخرین دکمه را هم بست و از اتاق خارج شد، مهمانش رسیده بود! کسی که یک ماه ندیده بودتش... ترنج!

بدون جواب دادن به آیفون در را باز کرد. دوباره وارد اتاقش شد، شال پارچه‌ای را دو گردنش یک دور پیچید؛ در آینه نگاهی به خودش انداخت. می دانست ته ریشش تا آخر محرم تبدیل به ریش های بلند می شود. دوست داشت! این که برای عزای حسین ریش بلند کند؛ این که تا 40 روز از همه محرمات و گناه دور شود. یادش می آمد قبل از توبه اش هم تنها وقتی که دست به دزدی نمی زد، ماه محرم بود به حرمت امام حسین! با شنیدن صدای کفش های پاشنه بلند ترنج از اتاق بیرون زد.

- سلام خانم نقاش، پارسال دوست امسال هیچی!

ترنج کیفش را روی دستش جابجا کرد. نگاهی به تیپ کاملاً مشکی سیاوش کرد و ابرو بالا انداخت.

- خدایی نکرده اتفاقی افتاده که سیاه پوش شدی؟

سیاوش نگاهی به تیپش کرد و جلو تر رفت:

- سیاه پوش محرمم؛ اتفاقی از این بزرگتر؟

ترنج پوزخندی زد و گفت:

- محرم، هه... اعتقادی بهش ندارم!

سیاوش تعجب کرد. انتظار چنین حرفی را از ترنج نداشت. می دانست در گذشته خانواده کاملاً مذهبی داشته.

- اون طور که من می دونم تو خانواده مذهبی بزرگ شدی!

همچنان همان پوزخند مضحک روی لبان دخترک نقش داشت.

- از وقتی صداشون کردم و ندیدن منو؛ از وقتی برای همه مشکلاتم پیششون زار زدم و ندیدنم؛ منم تصمیم گرفتم سمتشون نرم و کم کم اعتقاد کم رنگ تر شد تا این که دیگه مثل قبل نیستم!

- واقعا فکر کردی مقصر همه مشکلاتت حسینه و خاندانش؟

- من نگفتم مقصره، من گفتم ندید منو، زجمو ندید، التماسمو ندید، این همه آدم ازش معجزه دیدن اما به من که رسید و رفت!

- من آدمی نیستم که ادا کنم خیلی مذهبییم، یا بگم خیلی پایبندم و اینا نه! تو زندگیم گناه زیاد داشتم؛ یه مدتم با خالقم زدیم به تیپ و تاپ همو رو گرفتم ازش! اما زورش زیاد بود؛ اون قدر که فهمیدم دلیل همه ندادناشون و رو گرفتناشون همه به صلاح بوده و پشتش یه حکمت بزرگ!

ترنج با لحن تندی که تهش پر بود از غصه گفت:

- پشت مردن بابام چه حکمتیه؟ پشت مردن داداشم چه صلاحیه؟ این که مامانم به اون روز افتاد حکمته یا صلاح؟ جمع کن این پا منبر رفتنتو که اصلاً حال و حوصلشو ندارم!

سیاوش که حوصله بحث نداشت هر دو دستش را بالا برد و گفت:

- تسلیم! جای یا آب؟

- ترنج چشم غره رفت.
- الحمدالله قهوه هم که نیست!
- اصلا حرفشو نزن... حالا جای یا آب؟
- هیچ کدوم، صدام زدی اوادم؛ حالا کارت و بگو.
- سیاوش جدی گفت:
- دلم برات تنگ شده بود همین!
- ترنج جلو تر رفت؛ فاصله اش با سیاوش یک قدم بود.
- می تونستی فردا تو خیریه ببینی.
- یعنی میخوای بگی تو دلت برای من تنگ نشده بود؟ یک ماه کم نیست برای ندیدن!
- ترنج با قاطعیت جواب داد.
- نه!
- سیاوش ابرو بالا انداخت.
- نه؟
- اهوم نه! چرا باید دلم برای یکی که هیچ نسبت و حسی بهش ندارم تنگ بشه.
- آها یعنی میخوای بگی هیچ حسی بهم نداری؟
- نه ندارم... اما یه سوال بد جور ذهنمو درگیر کرده.
- سیاوش از ترنج فاصله گرفت و روی مبل نشست.
- پیرس. دیرم شده میخوام برم هیئت.
- وقتی عاشق من بودی چطور غمزه رو آوردی تو زندگیت؟ یام این که اول عاشق غمزه بودی و بعد منو آوردی!
- سیاوش عمیق به ترنج نگاه کرد. خنده شیطنت باری زد و گفت:
- این اگه علاقه نیست پس چیه؟ این که فکرت درگیر اینه من اول عاشق تو بودم یا غمزه اگه حسادت نیست پس چیه؟
- جدی شد.
- قضیه غمزه فرق داره. ولی اینو بدون اول تو بودی؛ وسطم تو بودی؛ آخرم تو....
- حرفش را نصفه رها کرد، از جایش بلند شد و گفت:
- گذشته رفته همه چی؛ فهمیدنش هم هیچ خیری برات نداره هیچ، شری هم نداره! پس بیخیالش شو!
- اما هنوز غمزه و یادش تو زندگیت هست!
- سیاوش چشم نازک کرد؛ باورش نمی شد ترنج به یک دختر مرده حسادت کند.

- جریان غمزه فرق داره ترنج!

- چه فرقی؟ جز این که اون قدر دوستش داری که اسمش رو روی یه بچه غریبه گذاشتی؛ روی خیریت گذاشتی...
به دیوار اشاره کرد.

- هنوز که هنوز، عکسش روی دیوار خورته؛ فکر کردی حواسم نمی شه وقتی میری تو فکر؟ تموم ذهنت میره سمت اون. اون وقت چطور میخوای من برات جون بدم؟
سیاوش کلافه چنگ هایش را بین موهای پر پشتش فرو برد.

- هوف! بس کن محض رضای خدا؛ میگم قضیه غمزه فرق داره؛ هیچ حسی جز حس مسئولیتنه من نسبت به اون نبود!

ترنج عصبی بود بدون آن که دلیلش را بداند. یک لحظه کنترلس را از دست داد و فریاد زد.

- من اوادم این جا تا بهت بگم از زندگیم برو بیرون؛ این علاقه تو به هیچ جا نمی رسه؛ پس بهتره بری. دیگه نمی خوام ببینمت! چرا فکر کردی من باید عاشق آدمی مثل تو بشم؟
سیاوش لحظه ای چشمانش را بست و دوباره باز کرد.

- قضاوت غلط. اما این که میگی از زندگیت برم باشه؛ حرفی ندارم! جوری میرم تا حسرتم بمونه روی دلت! اما بدون ماه پشت ابر نمی مونه؛ یه روز توام حقیقت و می فهمی!

ترنج بدون اهمیت به سیاوش خانه را ترک کرد و مجال توضیح نداد. سیاوش کلافه چند مشت به دیوار زد و شروع کرد به قدم زدن تا کمی آرام شود.

جای تعجب داشت که یک آدم مرده این طور روی ناخودآگاه ترنج تاثیر گذاشته بود اگر لجبازی نمی کرد، حتماً برایش توضیح می داد. جمله آخر ترنج در ذهنش تکرار شد. "چرا فکر کردی من باید عاشق آدمی مثل تو شم؟" مگر چه اش بود؟ اصلاً چرا ترنج آن حرف را به زبان آورد؟ همانند مرغ پرکنده کلافه دور اتاق می چرخید؛ عصبی بود از دست ترنج که مجال توضیح نداد و با بی رحمی تمام قضاوت کرد!

تصمیم گرفت برای آرام شدن روانش راهی هیئت شود. کیف پول و موبایلش را برداشت و بعد از پوشیدن کفش هایش، از خانه خارج شد. ترجیح داد پیاده برود؛ راهی نبود؛ صدای مداحی از یکی از ایستگاه های صلواتی در گوشش طنین انداخت. صدای تبل و سنج کم کم داشت می آمد؛ در آن سه سالی که پا به هیئت محله گذاشت، علمدار شده و هر سال محرم بلند کردن علم به عهده او بود!

با آمدن دسته تا تاسوعا او هم هرشب علم بلند می کرد و با خودش و حسینش عشق بازی!

صدای داد و بیداد زنی ناگهان او را برد به چهار سال پیش؛ درست زمانی که صدای داد غمزه باعث شد او با آن دزد درگیر شود! به سمت صدا برگشت؛ دو مرد سعی داشتند زنی را به زور سوار ماشین کنند؛ رگ غیرت سیاوش همانند آن سال ها باد کرد و حینی که با سرعت به سمت آن ها میرفت فریاد زد.

- مگه خودتون ناموس ندارین بی ناموسا؟!

با تمام شدن حرفش مشتش را روی صورت یکی از آن دو مرد پیاده کرد. مرد دومی از پشت ضریه ای به سیاوش زد؛ سیا برگشت و با لگد محکمی که نثار شکمش کرد، او را روی زمین انداخت. اما آن ها قصدشان برای بردن زن جدی بود؛ سیاوش داد کشید.

- خانم فرار کن!

با تمام شدن جمله اش، تیزی شیئی را درون شکمش حس کرد. یک بار، دو بار، سه بار... زانو هایش خم شد و دستش روی شکمش رفت؛ با زانو روی زمین افتاد. آخرین تصویر برایش، سوار کردن زن و فرار آنها بود. چشمانش بسته شدند و با صورت روی زمین افتاد. تنها صدای داد و فریاد مردانی که هر کدام چیزی می گفتند را می شنید؛ همان هم برایش رفته رفته کمرنگ تر شد...

لیوان را پر از آب کرد و به دست مادرش داد. حرف هایش در ذهنش مرور می شدند. خوب می دانست چرا آن گونه با او صحبت کرده بود؛ حسادتش به غمزه وصف نشدنی بود! این که فکر می کرد دختر دیگری در قلب سیاوش است آتشش می زد! قبول داشت با سیاوش تند صحبت کرده بود اما چاره ای نداشت؛ نمی توانست با وجود یاد غمزه با عشق سیاوش کنار بیاید. عذاب وجدان گریبان گیرش شده بود. به سختی مقدار کمی غذایی که در دهانش بود را پایین داد؛ دلششوره عجیبی در دلش افتاده بود! بشقاب خالی مادرش را از روی میز برداشت و گفت:

- باز می خوری مامانی؟

مادر ابرو بالا انداخت و با یک لبخند از دخترش تشکر کرد. اما در عمق وجودش برای دخترکش ناراحت بود که چرا کم غذا خورد! مادر بود مگر می شد غم نهفته در چهره فرزندش را نفهمد؟ ترنج سفره را جمع کرد. ظرف ها را درون سینک گذاشت که موبایلش به صدا درآمد با عجله انگار که منتظر زنگ کسی باشد به سمت موبایلش رفت. با دیدن شماره بهنام تعجب کرد آخر او هیچ وقت به او زنگ نمی زد و اگر کاری داشت به سیاوش می گفت که با او تماس بگیرد.

تماس را برقرار کرد.

- بله؟

صدای پر از التهاب بهنام به گوشش خورد و قلبش را هزاران پارچه کرد.

- سیاوش...

ترنج مکث کرد؛ دلش گواه اتفاقی ناگوار را می داد!

- سیاوش چی؟

- من الان بیمارستانم.

به یکباره تمامی توانش را از دست داد و برای برقراری تعادلش دست به دیوار انداخت. مادرش با نگرانی چشم به رنگ پریده دخترش کرد.

- سیاوش کجاست؟

بهنام نفس عمیقی کشید.

- یه ساعت پیش تو خیابون چاقو خورده؛ پیداش می کنن و میارنش بیمارستان. منم تازه رسیدم! حالش اصلا...

ترنج دیگر چیزی نمی شنید؛ انگار گوش هایش کیپ شدند! تنها چهره ی سیاوش بود که مقابل چشمانش نقش بسته بود و حرف هایی که چند ساعت پیش به خورد او داده بود!

- کدوم بیمارستان؟

بهنام آدرس بیمارستان را داد و تلفن را قطع کرد. ترنج سرگردان دور خودش می چرخید و نمی دانست چه کند!

با دیدن چهره نگران مادرش بغضش ترکید و به سمتش رفت.

- مامان ... سیاوش... بیمارستان...

حرفش را نصفه رها و در آغوش مادرش گریه کرد؛ اما مگر آرام میشد؟

با نوازش های مادرش سرش را بلند کرد. از چشمان مادرش خواند که می گفت به بیمارستان برو. سریع از جای خود برخاست و لباس به تن کرد. خودش را با دو به سر خیابان رساند و سوار ماشین شد. ترافیک زیاد کلافه اش کرده بود! دسته های عزاداری باعث شده بود حرکت ماشین ها کند شود؛ بی قرار بود؛ دلش می خواست هرچه زود تر کنار سیاوش باشد! پسری که حرف آخرش یک بار هم از ذهنش بیرون نمی رفت "جوری از زندگی میرم که حسرتم رو دلت بمونه!" دستش را روی دهانش گذاشت و بی صدا اشک ریخت. بالاخره راه باز شد و ماشین با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد؛ راه برایش طولانی شده بود؛ از استرس کف دستش را روی پایش می کوبید.

- آقا لطفا تندتر!

از فشار زیاد حالت تهوع شدید گرفته بود. راننده مقابل بیمارستان نگه داشت و ترنج بعد از حساب کردن پا تند کرد و وارد بیمارستان شد. کل راه را دویده بود؛ نفس نفس زنان به سمت خانمی که پشت پیشخوان نشسته بود رفت.

- ببخشید سیاوش خان زاده کجاست؟

پرستار دستش را به طرف راهروی سمت چپش گرفت.

- این راهرو تا انتها برین.

ترنج سر تکان داد و با قدم های تند به آن سمت رفت؛ با دیدن بهنام اشک هایش سرازیر شد.

- سیاوش کو؟ حالش خوبه؟

حال خراب بهنام نشانه خوبی نبود! جنگی میان موهایش زد و گفت:

- خونریزی داخلی داره؛ ضربات چاقو خیلی عمیق و شدید بوده؛ به کلیه و کبدش آسیب خورده!

ترنج هر دو دستش را روی سرش گذاشت.

- وای! الان کجا...

حرفش تمام نشده بود که سیاوش را همراه با چند پرستار دید که می خواستند او را وارد اتاق عمل کنند. مات به چهره رنگ پریده سیاوش ماند؛ مانع بردنش شد و بالا سرش ایستاد. موهایش روی پیشانی اش ریخته بودند؛ چشمانش بسته بود و لبانش خشک و ترک خورده!

نمی دانست چه بگوید! شوک بزرگی با دیدنش به او وارد شده بود. پرستارها سریع او را عقب کشیدند و سیاوش را وارد اتاق عمل کردند.

بهنام نزدیک ترنج شد و ادارش کرد کنار بایستد. ترنج خیره به نقطه ای نامعلوم گفت:

- گفت حسرتش و می زاره رو دلم!

بهنام که خبر از عشق سیاوش به ترنج داشت گفت:

- هنوز که چیزی نشده؛ دعا کن سالم بیاد بیرون!

- گفتم برو از زندگیم! گفت می‌رم؛ چه زود به حرفش عمل کرد!

- تقصیر سیاوش نبود؛ گویا سیاوش با دونفر درگیر میشه و اونام با چاقو می‌زننش و فرار می‌کنن.

اما ترنج گویا در آن باغ‌ها نبود؛ همان‌طور که اشک‌هایش می‌ریختند گفت:

- بره چیکار کنم؟

- نفوس بد زن دختر! عوض این کارا دعا کن! چرا بهش گفתי بره وقتی می‌دونی چقدر دوستت داره؟

ترنج خیره شد به بهنام؛ حقیقت را گفت:

- بخاطر غمزه.

بهنام سر تکان داد.

- حدس می‌زدم! حدس می‌زدم فکر کنی غمزه رقیب سر سخته! اما یه حقیقتی رو باید راجع به اون رابطه بدونی؛ غمزه دختر بی کسی بود که سیاوش زیر بال و پرش و گرفت و آورد خورش هم کار کنه، هم زیر نظرش باشه؛ اما غمزه به سیاوش علاقه‌مند میشه و سیاوش اینو می‌فهمه؛ اون وقت شما نامزد سینا بودی و سیاوش نمی‌تونست عاشق یه زن شوهردار بمونه و اینو خیانت به داداشش می‌دونست و دور از مردونگی، از غمزه خاستگاری کرد اما هیچ‌وقت حسش تبدیل به عشق نشد! همیشه بامسئولیت بود. می‌گفت من مسئول اینم که اون عاشق من شده! الانم اگه می‌بینی این قدر یادش پیش سیاوش پررنگه، فقط بخاطر اینه؛ سیاوش خودشو گناهکار می‌دونه که نتونست اونو خوشبخت و ازش خوب مراقبت کنه؛ همین!

انگار یک دیگ آب‌جوش به یک‌باره روی سر ترنج ریخته باشند، آرام‌آرام به سمت بیرون قدم برداشت. نفس کشیدن در بیمارستان برایش دشوار بود؛ احتیاج به هوا داشت؛ خودش را برای زود قضاوت کردن و مجال صحبت ندادن به سیاوش ملامت می‌کرد؛

روی نیمکتی نشست و عمیق نفس کشید و اجازه داد اشک‌هایش بریزند. اگر سیاوش می‌رفت، نمی‌دانست چگونه باید زندگی می‌کرد!

نسیمی که می‌وزید، باعث شد راحت‌تر نفس بکشد. نمی‌دانست چقدر قرار است تاوان آن حرفش را بدهد! به آسمان نگاه کرد؛ دلش می‌خواست بعد از چندین سال قهر با معبودش آشتی کند و حرف بزند. و این بار هم سیاوش را از او بخواهد...

- یادته چند سال پیش وقتی داداشم گم شده بود و بابام معتاد چقدر التماس می‌کردم؟ چقدر قسمت دادم به بزرگیت که خلاصمون کن از اون لجن‌زاری که یک‌هو گرفتارش شدیم؟ اما تو نگاهم نکردی! رو برگردونی ازم و زندگیم خراب شد! نشنیدی حرفامو؛ ندیدی التماسامو، زجه هامو؛ ندیدی داد و بیدادای مامانم و زیر مش و لگدای بابام؛ ندیدی جسد بی جون داداش بیچارمو! اگه زنده بود الان مثل بقیه جوونا داشت زندگیشو می‌کرد. ازم رو گرفتی و ازت رو گرفتم! اما امشب برای آخرین بار می‌خوام باز بهت رو بندازم و بگم اون‌جا زیر تیغ جراحاست، تموم امید من به این زندگی کوفتیه که هیچی نداره! می‌خوام ازت بخوام نه بخاطر من، بلکه بخاطر مردونگی خودش نجاتش بده که می‌دونی چقدر سعی کرد خوب زندگی کنه!

چشمانش را بست و لحظه‌ای مکث کرد. برایش نگاه‌های گذرای مردم مهم نبود! برایش حرف‌هایی که پیچ می‌کردند در گوش هم مهم نبود! او داشت با خدایش حرف می‌زد و زندگی دوباره سیایش را از او طلب می‌کرد. نفس عمیقی کشید. خسته بود؛ خیلی! روی قلبش زخم‌های زیادی خورد که دیگر توانش را نداشت. اگر سیایش هم می‌رفت...

سرش را روی نیمکت گذاشت و چشمانش را بست تا بلکه کمی دور شود از همه چیز!

چشم که باز کرد، هوا کمی روشن شده بود. نمی‌دانست ساعت چند است و چقدر گذشته است. شتابان وارد ساختمان شد و به سمت اتاق عمل رفت؛ بهنام همچنان روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

خواست سراغ سیایش را بگیرد که در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون آمد؛ با سرعت خودش را به دکتر رساند؛ بهنام هم از جایش بلند شد.

- چی شد؟! حالش خوبه?!

دکتر که مرد میانسالی بود با چهره‌ای خسته سری تکان داد و گفت:

- عمل سختی داشت. ما هر کاری از دستمون برمیومد کردیم؛ الباقیش و باید از اون بالایی بخواین!

ترنج مات و حیران در حالی که اشک‌هایش بی اختیار روانه شده بودند گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی شدت جراحات وارده اونقدر زیاد بوده که کلیه راستش رو از دست داد و لحظه‌ی زمین خوردن ضربه‌ای به سرشون وارد شده که شدید بوده؛ علائم هوشیاری خیلی ضعیفه و اگه تا ۴۸ ساعت آینده به‌هوش نیاد امکان کما هست و اگر خدایی نکرده بیمار حالت کما بره، به هوش اومدنش فقط و فقط با خداست و زمان مشخصی نداره!

زانوان ترنج سست شد و روی زمین افتاد. دنیا روی سرش چرخید. بهنام جلوی دکتر را گرفت.

- حالا چیکار کنیم دکتر؟

- فقط دعا... امیدتونو از دست ندین!

بعد از رفتن دکتر، بهنام به سمت ترنج رفت. ترنج شوک زده خیره مانده بود به زمین؛ حالت تهوع شدیدی داشت و همه آن حاصل فشار عصبی بود. در یک آن، تمام دنیا در مقابل چشمانش سیاه شد و دیگر چیزی نفهمید.

با درد سوزن در دستش چشمانش را باز کرد. چشم دوخت به سرم بالای سرش؛ تازه داشت موقعیتش را بخاطر می‌آورد. با به یاد آوردن حرف‌های دکتر از جایش پرید و سعی کرد سوزن را از دستش بیرون بکشد که بهنام سراغش آمد.

- چیکار می‌کنی?!

ترنج با گریه و فریاد گفت:

- سیایش کو بهنام?!

- تو آرام باش! حالت که خوب شد می‌برمت پیشش.

ترنج با حالتی مظلوم پرسید.

- چشماشو باز کرده؟

بهنام سرش را پایین انداخت.

- نه!

- من و ببر پیشش بهنام؛ جان عزیزت ببر!

ترنج فریاد می‌زد و بی‌قراری می‌کرد. بهنام گفت:

- خیل خب؛ آروم باش بگم پرستار بیاد اینو باز کنه بریم؛ باشه؟

ترنج در سکوت اشک می‌ریخت فقط؛ بهنام سراغ پرستار رفت؛ بعد از باز کردن سرم، ترنج همراه با بهنام نزد سیاوش رفتند.

دخترک آرام‌آرام به سمت شیشه‌ای که پشتش سیاوش خوابیده بود، قدم برداشت. باورش نمیشد آن کس که آنجا روی تخت آبی رنگ بیمارستان زیر سرم و دستگاه تنفس خوابیده سیاوشش است پسر پر ابهت و پر هیبتی که احدی او را نمی‌توانست زمین بزند.

با حالتی ملتمس رو کرد به بهنام.

- می‌تونم برم داخل؟

بهنام سر بالا انداخت.

- تا 24 ساعت ممنوع الملاقاته!

ترنج سرش را به شیشه تکیه و داد و خیره شد به سیاوش. نیم تنه لختش که کلی دستگاه به آن وصل بود آزارش می‌داد! حرفای آن روزش همانند مته مغزش را سوراخ می‌کرد؛ کاش لال می‌شد و هیچ وقت چنین چیزی نمی‌گفت که حالا خودش را مقصر بداند!

رو کرد به بهنام.

- ساعت چنده؟

بهنام به ساعتش نگاه کرد.

- ده.

ترنج سری تکان داد و به سمت در خروجی رفت؛ بهنام پرسید.

- کجا می‌ری؟

ترنج با لحنی که درمان دگی در آن موج می‌زد گفت:

- نمی‌دونم!

- امروز تاسوعاست خیابونا شلوغه؛ بمون یکم دیگه که خلوت شد برو.

ترنج بدون اهمیت به بهنام از بیمارستان خارج شد. نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود اما می‌خواست برود؛ برود و برای خودش یک گوشه با دردش بمیرد!

شالش را روی سرش مرتب کرد. صدای مداحی و طبل و یا حسین به گوشش خورد. به سمت دسته‌ای که می‌آمد برگشت؛ اشک به سراغ چشمانش آمد و دوباره مهمانشان شد!

ناخودآگاه قدم‌هایش به آن سمت کشیده شد. نگاهش خیره ماند روی پرچم یا حسین سبز رنگی که روی هوا خودنمایی می‌کرد؛ دلش شکسته بود چون بار دیگر خالقش صدایش را نشنیده بود! تکیه‌اش را به دیوار داد و روی زمین نشست. همان‌طور که صدای مداحی در گوشش طنین انداخته بود، زیر ل*ب زمزمه کرد.

- دو کوچه پایین تر یکی رو تخت بیمارستان خوابیده که شبش شفاش و از خدات خواستم و بهم نداد. همه میگن تو مریض شفا دادی؛ یادمه مامانم قصه های زیادی از شفای مریضا بهم می‌گفت. خب، چرا معطلی؟! اوئی که عین یه تیکه گوشت افتاده رو تخت عین خودت ناموس براش مهم بود! ناموس مردمو ناموس خودش می‌دید که اون بلا سرش اومد! الان این عدالته که بمیره؟ دلم شکسته خیلی! قسم خورده بودم هیچ وقت سراغتون نیام؛ الانم اگه اومدم فقط بخاطر سیاوشه، نه خودم! قول می‌دم اگه حالش خوب شه و به هوش بیاد برای همیشه از زندگیش برم بیرون تا راحت زندگی کنه. فقط کاری کن بار دیگه چشماش دنیا رو ببینه؛ همین!

گفتن جمله ی آخر برایش سخت بود. اما نفهمید چرا به زبانش آمد! قول داده بود و اگر میشد، حتما به قولش عمل می‌کرد.

در حال و هوای خودش بود که با برخورد چیزی به صورتش، به خودش آمد. پرچم اباعبدالله همچون نسیمی روی صورتش خورد؛ عمیق بو کشید؛ قلبش شدید به تپش افتاد؛ لبخند محوی روی لبانش نشست؛ از جایش بلند شد. کودکی گهواره به دست به سمتش آمد، مقابلش ایستاد و گفت:

- سلام عزاداریتون قبول باشه!

ترنج سری تکان داد و اشک هایش را پاک کرد.

- سلام ممنون!

پسرک از درون گهواره یک تکه پارچه سبز رنگی را به سمت ترنج گرفت.

- بفرمایین.

ترنج تکه پارچه را گرفت.

- این برای چیه؟

_ تبرکه گهواره علی اصغره ببندین به دستتون ان شاء الله حاجت روا بشین.

ترنج مات به پارچه در دستش نگاه کرد پسرک بدون هیچ حرف دیگری به سمت دسته عزاداری رفت؛ ترنج پا تند کرد به سمت بیمارستان. روزنه امید در دلش روشن شده بود؛ خوشحال بود که این ها همه معجزه هستند.

با ورودش به بیمارستان، سریع به سمت بخشی رفت که سیاوش بستری بود.

اما با دیدن چهره بهم ریخته و چشم های سرخ بهنام در جایش خشک شد. قلبش کم مانده بود از دهانش بیرون بزند. یقه بهنام را گرفت:

- این چه وضعشه؟ حال سیاوش خوبه؟

گریه بهنام شدت پیدا کرد. نمی‌توانست کلامی به زبان بیاورد. ترنج یقه او را رها کرد و به دو به سمت شیشه‌ای رفت که پشتش سیاوش خوابیده بود. با دیدن تعداد زیادی دکتر که بالای سر او بودند، شوکه شد! داشتند سیاوش را احیا می‌کردند! چشمش خورد به مانیتور بالای سر سیاوش که خطی صاف را نشان می‌داد؛ مات خیره

شده بود به آن. باورش نمی شد که حرفش کوچک ترین خریداری نداشت و سیاوشش را داشت از دست می داد! دکتر دست از احیا کردن کشید؛ همه با قیافه ناامید هم دیگر را نگاه می کردند؛ دکتر سیاوش از اتاق بیرون آمد و با دیدن ترنج فقط یک کلمه به زبان آورد.

- متاسفم!

ترنج به دکتر حمله کرد و یقه او را گرفت و فریاد کشید.

- یعنی چی؟ نگفته بودی می میره! چی شد پس؟!

دکتر سعی در آرام کردن ترنج داشت.

- بیمار نتوانست مقابل این حجم از درد صبر کنه؛ بدن هیچ تلاشی برای نجات بیمار نکرد!

ترنج دکتر را رها کرد و وارد اتاق شد خودش را به سیاوش رساند.

- سیا این دکتر چی میگه؟! چشمتو باز کن تو رو خدا! چشمتو باز کن لعنتی! من گه خوردم گفتم برو؛ چشمتو باز کن سیاوشم؛ تو رو خدا نفس بکش!

پرستارها سعی کردند ترنج را از سیاوش جدا کنند اما دکتر مانع شد. ترنج روی قفسه سینه سیاوش ضربه زد.

- برگرد لعنتی! سیاوشم تو نباید بمیری! من غلط کردم؛ خواهش می کنم برگرد! د نفس بکش لعنتی! من تاوان دادم بسمه! این طوری تنبیهم نکن تو رو خدا! تو رو خاک غمزه!

پارچه سبز رنگ را نشان سیاوش داد و گفت:

- بین رفتم عزاداری حسینت؛ اینو دادن گفتن شفا میده! اومدم ببندم دستت؛ برگرد سیاوش تو رو خدا!

ترنج به سمت دکتر برگشت و به پایش افتاد. با حالت التماس و گریه گفت:

- یه بار دیگه احیاش کنین؛ فقط یه بار!

دکتر به پرستار اشاره کرد و دستگاه را آماده برای شوک کردند.

ترنج فریاد زد.

- خودتو ازم نگیر سیاوش! نرو!

با دستور دکتر بار دیگر به سیاوش شوک دادند و در کمال ناباوری ضربان شروع به تپیدن کرد.

دکتر خوشحال رو کرد به ترنج و گفت:

- انگار لج کرده باشه با خودش؛ دلش نمی خواست زندگی کنه اما با حرفات... چه می کنه این عشق!

ترنج از زمین بلند شد و به سمت سیاوش رفت. نمی دانست چه بگوید! دست سیاوش را بالا آورد و پارچه را به دستش بست. خیره ماند به صورت مظلومش.

دکتر همه را از اتاق بیرون کرد و خودش هم از اتاق خارج شد. ترنج ماند و سیاوشش! لبخندی زد و گفت:

- می دونستی منو کشتی و زنده کردی؟ این قدر لجبازی که برای یه حرف می خواستی حسرتت و بزاری روی دلم؟ تو حق نداری بری فهمیدی؟ باید باشی و زندگی کنی این دنیا هنوز به سیاتاج احتیاج داره! قول بده به هوش بیای و نفس بکشی!

صندلی را جلو کشید و رویش نشست. دلش نمی‌خواست لحظه‌ای سیاوش را تنها بگذارد! می‌خواست همین‌طور تنها با او باشد تا وقتی که چشمانش را باز کند.

دست مردانه سیاوش را در دستان ظریفش گرفت و گفت:

- دیگه با من این کارو نکن؛ فهمیدی؟! دور از مرام سیاتاجه که این‌طور لجباز باشه! نگاه کن حتی دکتر هم فهمید که چقدر بچه‌ای... قول بده سیاوش؛ قول بده که چشمتو باز کنی!

بهنام قراره به مادر و برادرت زنگ بزنه. میشه تا وقتی اونا میان چشمتو باز کنی؟ مادرت درد زیاد کشیده؛ نزار باز چشماش برای یکی یدونش ابری شه! اصلا من هیچی؛ غمزه بیچاره اگه بدونه عمو سیاوشش لج کرده و نمی‌خواد چشماشو باز کنه دق می‌کنه! می‌شناسیش که چقدر حساسه! سیاوش بسه خوابیدن؛ میشه پاشی؟

سرش را روی تخت گذاشت و چشمانش را بست. کنار سیاوش آرام بود؛ سایه‌ی مردانگی سیاوش را حتی وقتی روی تخت بیمارستان هم بود، بالای سرش حس می‌کرد.

ترنج مانتویش را به تن کرد و رو به مادرش گفت:

- مامانی دعا کن براش! دیروز روز سختی بود؛ دعا کن امروز چشماشو باز کنه.

لحنش پر از غم شد و گفت:

- اگه فردا هم چشماشو باز نکنه، ممکنه بره کما!

از صورت مادرش بوسید و ادامه داد.

- غذا تو آماده کردم گذاشتم روی گاز؛ بازم کاری داشتی بهت گفتم که چی کار کنی.

مادرش سرش را به نشانه تایید تکان داد.

ترنج لبخندی زد.

- من رفتم؛ مراقب خودت باش؛ شب میام؛ فعلا!

بخاطر مادرش و اصرار بهنام به خانه آمد تا هم به مادرش برسد، هم لباس عوض کند. قرار بود امروز بهنام به مادر و برادر سیاوش خبر دهد تا بیایند. با آن‌که ترنج دلش نمی‌خواست چشمش به چشم سینا بیفتد اما چاره نداشت. هر چه بود، آن‌ها هم باید خبردار می‌شدند!

سوار تاکسی شد تا زودتر به بیمارستان برسد. دکتر اجازه داده بود فقط ترنج نزد سیاوش برود و از این بابت خرسند بود که لااقل یک نفر درک کرد حال بی‌قرار ترنج را!

تاکسی مقابل بیمارستان نگه‌داشت و ترنج بعد از حساب کردن پیاده شد.

به امید آن‌که سیاوش چشمانش را باز کند قدم در بیمارستان گذاشت. به سمت اتاق سیاوش رفت؛ بهنام هم لباس هایش را عوض کرده و دوباره به آنجا آمده بود.

نزدیکش شد.

- سلام آقا بهنام.

بهنام کتاب دعایش را بست و گفت:

- سلام؛ حالت بهتر شده؟
- ترنج نگاهی به سیاوش انداخت.
- تا چشماشو باز نکنه حالم خوب نمیشه!
- دوباره رو کرد به بهنام.
- قول بدین بعد این که چشماشو باز کرد جای خالی منو براش پر کنین.
- منظورت چیه؟
- ترنج با حسرت آهی کشید.
- _ مهم اینه چشماشو باز کنه و دوباره به زندگیش ادامه بده؛ منم تا این مرحله می‌تونم کنارش باشم!
- بهنام خواست چیزی بگوید که ترنج بدون توجه به او وارد اتاق سیاوش شد، با روی گشاده به سمتش رفت.
- سلام بی معرفت باز که خوابی! نمی‌خوای پاشی؟
- صندلی را عقب کشید و نشست.
- من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم؛ امیدوارم منو ببخشی که زود قضاوتت کردم!
- چشمانش پر شد اما دلش نمی‌خواست گریه کند!
- سعی می‌کنم جلوی گریم رو بگیرم اما نمی‌تونم! انگار این چشما با دیدنت می‌خوان شب و روز ببارن!
- دست سیاوش را گرفت و نوازش کرد.
- گرفتن دستای گرم مردونت امید به زندگیه برام. مرد قوی من میشه چشمتو باز کنی؟! میشه؟ چشم انتظاری خیلی سخته! نفهمیدم چی شد که عاشقت شدم! به قول مادرم که همیشه می‌گفت عشق دلیل نداره! یهو در خونه دلتو می‌زنه و سرشو می‌اندازه پایین میاد می‌شین به بالا و پادشاهی می‌کنه؛ توام میشی مطیعش! سعی کردم فرار کنم از این عشقی که ناگافل وارد دلم شد اما نتونستم! پیروز میدون تو شدی سیاوش، من تسلیم! حالا میشه چشمتو باز کنی؟
- نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سرش را روی تخت گذاشت و حینی که دست سیاوش را نوازش می‌کرد آرام آرام اشک می‌ریخت... خیره مانده بود به سبزه‌ای که به دستش بسته بود؛ زیر لب زمزمه کرد:
- حسین جان! شفای سیاوشم رو از تو می‌خوام. همه جا حرف مردونگی توعه؛ مردونگی کن در حق این بندت!
- چشمانش را بست و آرام همراه با اشک ذکر گفت:
- یا من اسممه دوا و ذکره شفا... یا من اسممه دوا و ذکره شفا... یا من اسممه دوا و ذکره شفا... یا من اسممه
- هنوز ذکرش تمام نشده بود که انگشت اشاره سیاوش در دستان ترنج تکان خورد. دخترک همانند برق گرفته‌ها از جا پرید.
- باورش نمی‌شد! خیره شد به دستان سیاوش؛ باز هم انگشت اشاره‌اش تکان خورد. با خوشحالی از جایش بلند شد و گفت:
- _ سیاوش؟! صدامو می‌شنوی؟!

سیاوش ناله کنان زبان باز کرد.

- آب!

ترنج با عجله از اتاق بیرون رفت و فریاد زد.

- به هوش اومد! سیاوش به هوش اومد!

در کسری از ثانیه چند پرستار بالای سر سیاوش حاضر شدند. ترنج با خوشحالی به دنبال بهنام می گشت اما آنجا نبود. او هم همراه دکتر وارد اتاق شد، دکتر پس از معاینه نفسی از سر آسودگی زد.

- خدا روشکر خطر رفع شده. ان شاء الله حالشون رفته رفته بهترم میشه تنها کار فقط و فقط مراقبتنه همین!

اشک و خنده تلفیقی از شادی و غم در چهره ترنج مشخص بود.

- ممنون آقای دکتر!

دکتر لبخندی زد.

- من بار دیگه معجزه ی عشق رو با چشمام دیدم!

در همان حین بهنام با چهره کاملاً برافروخته وارد اتاق شد. با دیدن آن همه پرستار و دکتر شوکه شده بود! رو کرد به دکتر.

- حالش چگونه؟!

ترنج خندید.

- به هوش اومد! حالش خوبه!

بهنام نزدیک تر شد. باورش نمی شد! نیم نگاهی به سیاوش کرد و دوباره رو به دکتر پرسید.

- جدی؟!

دکتر سری تکان داد و حینی که از اتاق خارج می شد، گفت:

- بله شکر! خطر رفع شده از این به بعد فقط باید مراقب بیمارتون باشید. تا چند ساعت آینده کامل به هوش میاد، اما ممکنه تو این مدت کلمه به کلمه حرف بزنه منتهی کامل به هوش نیست!

با خارج شدن پرستار ها و دکتر، بهنام و ترنج هردو تنها ماندند. ترنج درحالی که دست سیاوش را نوازش می کرد با غم خاصی که خودش می دانست برای چیست گفت:

- کار من دیگه تموم شد.

بهنام اشک های از سر ذوقش را پاک کرد.

- یعنی چی؟

- یعنی باید برم!

بهنام تعجب کرد.

- بری؟ کجا؟ تو این همه غصه خوردی و منتظر موندی تا سیاوش خوب شه! مردی و زنده شدی تو این دو روز اون وقت حالا که سیاوش به هوش اومده و حالش داره خوب میشه می‌خوای بری؟

ترنج نگاه از سیاوش نمی‌گرفت! زندگی پر فراز و نشیبی داشت؛ عزیزترین هایش را بدون آن که بخواهد از دست داده بود، اما این بار مجبور به رفتن و از دست دادن ماند، قول داد و باید عملی می‌کرد!

- تا قبل از این که کامل بیدار شه باید برم! بهش نگو که این مدت کنارش بودم؛ هیچی از من نگو؛ مراقبش باش! به سختی دست سیاوش را رها کرد. جلوی ریخته شدن اشک هایش را گرفت و ادامه داد.

- می‌رم اما قلبم همیشه کنارش می‌مونه!

بهنام گیج به حرف‌های ترنج گوش می‌داد. سر در نمی‌آورد نه به آن آه و ناراحتی و شیونش نه به حال که راحت می‌گذارد می‌رود! شانه بالا انداخت.

- والا من که سر در نیاوردم!

ترنج لبخند تلخی زد.

- لازم نیست سر در بیاری. فقط اینو بدون که تموم آرزوم این بود چشماتشو باز کنه و دوباره زندگی کنه؛ حتی اگه من نباشم!

به سمت در خروج رفت.

- همون طور که حالا عین برادر پشتش بودی از این به بعدم باش. سیاوش تنه‌است، خیلی! خدا حافظ!

(چهار ماه بعد)

سیاوش کتش را به تن کرد و روبروی آیینه قدی ایستاد. ادکلنش را برداشت ابتدا به گردن سپس به رویش زد و کنار گذاشت. سرش شدید درد می‌کرد. آثار آن عمل و دو روز بی‌هوشی رویش مانده بود

سر درد هایی که امانش را می‌برد! گاهی کاری از دستش بر نمی‌آمد جز تحمل مخصوصا در آن شب که برایش شدید عزیز بود... شب تولد غمزه!

از اتاقش بیرون آمد. موبایلش زنگ خورد برای بار صدم! با حرص جواب داد.

- بهنام امونمو بریدی تو خب دارم میام بزار حاضر شم.

صدای خنده بهنام حرص سیاوش را بیشتر می‌کرد.

_ نیومدی هم نیومدی! داره بهمون خوش می‌گذره با این پرنسس کوچولو!

و قطع کرد. گویا فقط هدفش حرص دادن او بوده باشد در آن یک ساعت که مدام زنگ می‌زد و آمار حال خوبشان را می‌داد!

موبایلش را در جیبش گذاشت و ساعت مچی اش را برداشت به دستش بست. با دیدن آن سبزه که همچنان روی مچش بود باز هم به مغزش فشار آورد.

دوباره گریه های دخترکی...

صدای آشنا...

التماس ها برای برگشتنش...

گریه و فریادهایی که مدام اسمش را صدا می زد...

چشمانش را روی هم گذاشت. بهنام گفته بود غیر او کسی در آن مدت نزد او نیامده بود. نمی دانست آن خاطرات که گاهی بی هوا به سرش میزند حاصل چیست؟! حتی بهنام جواب درستی راجب آن سبزه به او نداده بود.

شانه بالا انداخت. با دیدن عکس ترنج غم در دلش نشست. نمی دانست چرا نمی تواند خاطر آن دخترک لجباز را از سرش بیرون کند!

بعد از ترخیصش به سمت خانه ترنج رفت اما خبری از آن ها نبود و با فهمیدن تخلیه خانه انگار آسمان روی سرش خراب شد.

زیر لب زمزمه کرد.

- خیلی بی معرفتی! خیلی!

پوزخندی زد و بعد از برداشتن سوییچ موتورش از خانه خارج شد.

هوا سرد بود و گرفته. رنگ نارنجی آسمان خبر از آمدن برف می داد. امشب هم از آن شب هایی بود که بی هوا دلش هوایی بی معرفتی می شد که دیگر از او خبری نداشت. رفته بود که رفته باشد! در دلش مدام خودش را برای دعوای آن روزش با ترنج سرزنش می کرد. خب می توانست توضیح دهد تا از عصبانیت دخترک کم شود اما همراه با او عصبی شد و حرف هایی زد که نباید می زد!

سرش که درد می کرد هزار و یک فکر می آمد به مغزش. مرور خاطراتی که فقط حالش را بدتر می کرد چیزی جز عذاب برایش نداشت اما مگر دست خودش بود؟

دلش می رفت برای جشن امشب؛ اما چه کند که مغزش قفلی زد روی ترنج و قرار نبود به همان زودی ها رهايش کند!

سرعتش را کم کرد و برای بار اُنم شماره او را گرفت؛ باز هم انتظار داشت بشنود صدای زنی را که می گفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

اما خلاف انتظارش بعد از چهار ماه صدای بوق در گوشش پیچید و سپس صدای دخترکی که بند دلش را پاره کرد!

- بله؟

هول شد! موتور را گوشه ای نگه داشت؛ سردی تنش یکباره تبدیل به گرم ترین نقطه شد.

- ترنج!

سکوت پشت تلفن حکم فرما شده بود. نمی دانستند چه بگویند؛ سیایش پیش قدم شد.

- رفتی حاجی حاجی مکه بی معرفتی؟!

آن چیزی که دلش بارها گواه می داد و او نمی خواست باور کند را به زبان آورد.

- خواستی برگردم، اما رفتی؟!

و باز سکوت بود که حکمرانی میکرد. سیاوش ابرو در هم کشید. دلش پر می کشید برای دخترک پشت تلفن. غرور را کنار گذاشت.

- این جا دل مردی بد جور بی تابه! عین اسمت نقش بستی تو بند بند وجودم و قلبم و کردی به نام خودت؛ بعد رفتی که چی بشه؟

صدای کشیده شدن بینی ترنج خبر از گریه او می داد. سیاوش کلافه صدایش را بالا برد.

- د حرف بزنی لعنتی! گریه میکنی که بکشی سیاوشو؟! حرف بزنی بگو چرا رفتی؟ مگه نگفتی برگرد؟! مگه نگفتی نفس بکش؟! لامصب نفهمیدی نفس سیاوش تویی؟! برگشتم اما نفسی نبود بکشم... حرف بزنی بلای جونم! حرف بزنی!

صدای آرام و پر از بغض ترنج همچون آهنگی گوش نواز شد لالایی گوش سیاوش.

- مجبور بودم!

قلب سیاوش رفت برای لحن او.

- چه اجباری؟

- نپرس!

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- کجایی؟

- نپرس!

پسرک عصبی با محکمیت پرسید:

- کجایی میگم؟

لحن سیاوش آن قدر محکم بود که ترنج را وادار کند جایش را بگوید. او هم دست کمی از پسرک عاشق نداشت که آن شب بعد از چهار ماه تصمیم گرفت سری به سیم کارت قدیمی اش بزند! بعد از دادن آدرسش تلفن را قطع کرد. سیاوش با سرعت به سمت آدرسی که ترنج می داد حرکت کرد. همه چیز را فراموش کرده بود. گویا اصلاً در آن حال و هوا نبود!

خوشحال بود، چون مطمئن شد و که درست حدس زده و آن دو روز ترنج بالا سر او مانده و سبزه هم کار او بوده است.

سرخوش بود، آن قدر که انگار هیچ وقت در زندگیش این چنین شاد نبوده.

برف هم شروع به باریدن کرده بود، جلوی درب خانه آن ها نگه داشت. دلش نمی خواست با مادر ترنج روبرو شود، برای همین ترجیح داد به او زنگ بزند تا او بیرون بیاید. شماره اش را گرفت اما رد شد. با تردید به گوشی نگاه کرد که صدای باز شدن در خانه باعث شد سرش را بلند کند با دیدن دخترکی که پالتوی سفید رنگ به تن داشت روح از بدنش بیرون رفت؛ لبخندی زد و از موتورش پیاده شد؛ هر دو یک قدم یک قدم به هم نزدیک شدند. ترنج تا حد امکان سرش را پایین انداخته بود؛ سیاوش انگشت اشاره اش را زیر چانه ترنج گذاشت و مجبورش کرد سرش را بلند کند. ترنج نگاه پرش را به سیاوش دوخت. پسرک لبانش را با زبانش تر کرد و گفت:

- نگفتی چه اجباری بلای جونم؟

ترنج نگاهش را پایین کشید و درست روی مچ دستش که سبزه بود نگاه داشت.

- من باید می رفتم؛ چون قول داده بودم!

سیاوش باز هم او را مجبور کرد سرش را بلند کند.

- منو نگاه کن! قد چند قرن کم داره جونم نگاهتو؛ ازم نگیرش!

مچ دستش را بالا آورد و به سبزه اشاره کرد.

- به صاحب این قول دادی که از پیشم بری؟

ترنج فقط سرش را تکان داد. سیاوش لبخندی زد و گفت:

- اندازه ای که باید بری رفتی و جونمو گرفتی بسه! بس نیست این دوری؟

ترنج خیره مانده بود به سیاوش؛ سیاوش ادامه داد.

- این طور نگام نکن دیوونه! خب میگی چیکار کنم وقتی گیریه زیون نفهم افتادم که منو کشوند این جا؟

و بعد به قلبش اشاره کرد. اشک از چشمان ترنج همانند قطرات باران بارید. سیاوش کلافه هوفی کشید و گفت:

- د نکن لامصب!

تهدیدوار ادامه داد.

- یادت باشه ترنج از حالا تا وقتی که سایم از سرت کم شه حق نداری یه قطره اشک بریزی مگه این که بمیرم!

ترنج معترض میان کلامش پرید.

- نگو!

سیاوش اما بدون اهمیت به حرف او گفت:

- دور از مردونگیه دلبرت اشک بریزه و توام عین بز نگاهش کنی؛ اگه منو بز حساب کردی، حرفی نیس سلطان؛ گریه کن! اما نه منتهی مراتب رو مردی و مردونگی سیاتاج حساب باز کردی پس باید بدونی تو مرام سیاوش نیست دلبرش و به گریه بندازه مگر موقع مرگش!

با انگشت شصتش اشک های ترنج را پاک کرد و با لحن آرامی گفت:

- روز مرگ من زمانیه که تو گریه کنی فهمیدی؟ پس بخند تا سیاوش با خنده هات جون بگیره و زندگی کنه دلبر.

ترنج خندید و دل برد از سیاوشی که مردانه پای عشقش مانده بود. عمیق خیره شد به چشمان خمار از عشق سیاوش. پسرک با لحنی پر از شیطنت گفت:

- اولین بار چشمات بودن که تیر خلاص زدن به قلب لا کردارم.

ترنج هم با همان لحن پرسید:

- اگه چشمام نباشن چی؟

سیاوش خیره نگاهش کرد انگار که اولین بار است او را می بیند.

- دنیام چشماته! وقتی نگاهم میکنی حس میکنم تاج دار عالمم.

خوشبختی آن زمان و آن ساعت برای هر دوی آنها بود.

دانه‌های برف روی موهای هر دو نشسته بود اما اندکی هم حس سرما نداشتند.

هر دو غرق در نگاه به هم؛ ناگهان موبایل سیاوش به صدا درآمد، سیاوش عصبی تلفنش را از جیبش خارج کرد و گفت:

- خروس بی محل.

ترنج خندید.

- خب جواب بده!

سیاوش موبایلش را خاموش کرد و دوباره داخل جیبش گذاشت.

- امشب تولده غمزست، قرار بود تو مهمونی باشم اما حالا پیش توام، نمی‌دونم چه حکمتیه تموم کارام آخرش تویی. انگار هر چی می‌دوئم به تو ختم میشم!

بی هوا ترنج را در آغوش کشید و سرش را روی سینه مردانه‌اش گذاشت. ترنج با لحنی غمگین در حالی گوشش مشغول شنیدن ضربان قلب یارش بود، گفت:

- منو ببخش سیاوش! ببخش بابت...

سیاوش میان کلامش پرید.

- ساکت باش دلبر! گذشته اسمش روشه؛ گذشته! راجبش حرف نزن! من اومدم تا دوباره بسازیم.

ترنج دستانش را دور کمر سیاوش حلقه کرد.

- تو این چهار ماه مردم و زنده شدم؛ دلتنگی امونم و بریده بود؛ کارم این شد که پیام از دور نگاهت کنم و برم! فکر می‌کردم محکومم به از دور نگاهت کردن! من همه چیزمو از دست داده بودم اما تو... تو همه چیزم نبودی که بعد از دست دادن تو نبود شدم؛ تو خود من بودی؛ تو وجودم بودی که با نبودنت انگار آسمون، آسمون نبود! زمین، زمین نبود! هوا، هوا نبود! اصلاً دنیا، دنیا نبود! همه چیز یه رنگ خاصی داشت. امشب دلم بدجور هواتو کرده بود؛ تصمیم گرفتم سیم کارتمو روشن کنم و درست چند دقیقه بعدش با دیدن شمارت بند بند دلم پاره شد. دوستت دارم سیاوش!

سیاوش ترنج را از خودش جدا کرد و با شیطننت خاصی گفت:

- دیدی بالاخره اعتراف کردی؟

ترنج خودش را به نشنیدن زد.

- چیو؟

- همونی که گفتی رو.

- خب... من چی گفتم؟

سیاوش سرش را کمی به راست خم کرد که باعث شد موهایش روی پیشانی‌اش بریزد. با لحن شیرینی گفت:

_ دوستت دارم!

"پایان"

تاریخ: 28/06/1398

ساعت: 4:46

این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir